



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد دو از دهم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم یانده

○ جلد دوازدهم

○ چاپ اول - ۱۳۵۴

○ نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. بی تردید این کار خالی از اشتباه نیست به همین جهت از شما خواننده گرامی پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با پیشنهادات خود یاری رسان ما در بهبود کارهای آینده باشید.

فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
	خلافت مهدی بن محمد بن عبدالله عباسی سخن از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ منصور در مکه برای
۸	خلافت مهدی نهادند
۱۳	سخن از حوادثی که به سال صد و پنجاه و نهم بود
۱۴	سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟
۱۹	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصتم بود
۱۹	سخن از خبر خلع عیسی بن موسی و بیعت موسی هادی
۲۵	نسخه نامه مهدی به ولایتدار بصره درباره بازپردن خاندان زیاد به نسبشان
۲۸	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و یکم بود
۳۰	سخن از اینکه چرا منزلت ابو عبید الله به نزد مهدی دگرگون شد؟
۳۳	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و دوم بود
۳۳	سخن از خبر کشته شدن عبد السلام خارجی
۳۴	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و سوم بود
۳۷	سخن از اینکه چرا مهدی عبد الصمد بن علی را از جزیره معزول کرد؟
۳۹	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و چهارم بود
۴۰	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و پنجم بود
۴۱	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و ششم بود
۴۲	سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود
۵۰	سخن از حوادثی که به سال صد و شصت و هفتم بود
۵۲	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و هشتم بود
۵۳	سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود
۵۳	سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبذان
۵۳	سخن از سبب وفات مهدی
۵۵	سخن از خبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نماز کرد؟
۵۶	سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی
۷۱	خلافت هادی
۷۵	سخن از بقیه حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود
۷۵	سخن از قیام حسین بن علی طالبی و کشته شدن وی

- ۸۷ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتادم بود
- ۸۷ سخن از خبر علتی که خیزران به موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی هادی را بکشند
- ۹۵ سخن از وقت وفات هادی و مقدار سن و مدت خلافت وی و اینکه کی بر او نماز کرد
- ۹۶ سخن از فرزندان موسی هادی
- ۹۶ سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی
- ۱۱۱ خلافت هارون الرشید
- ۱۱۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و یکم بود
- ۱۱۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و دوم بود
- ۱۱۵ سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج القلعه رفت؟
- ۱۱۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و سوم بود
- ۱۱۶ سخن از خبر وقت در گذشت خیزران
- ۱۱۷ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و چهارم بود
- ۱۱۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و پنجم بود
- ۱۱۸ سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت؟
- ۱۱۹ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و ششم بود
- ۱۱۹ سخن از خبر قیام یحیی و عاقبت کار وی
- ۱۲۸ سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان و یمنیان بود
- ۱۳۰ سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد و چرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت؟
- ۱۳۱ سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و هفتم بود
- ۱۳۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و هشتم بود
- ۱۳۸ سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و نهم بود
- ۱۳۹ سخن از حوادثی که به سال صد و هشتادم بود
- ۱۳۹ سخن از سر انجام اختلافی که در شام رخ داد
- ۱۴۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و یکم بود
- ۱۴۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و دوم رخ داد
- ۱۴۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و سوم بود
- ۱۴۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و چهارم بود
- ۱۴۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و پنجم بود
- ۱۴۷ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و ششم بود

- نسخه شرطی که عبدالله پسر امیر مؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت ۱۵۳
- نسخه مکتوب هارون بن محمد، رشید، به عاملان ۱۵۴
- سخن از حوادثی که به سال صد و هشتاد و هفتم بود ۱۵۷
- سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی و خاندانش چه کرد؟ ۱۵۷
- سخن از خبر کشته شدن جعفر بن یحیی برمکی ۱۶۴
- سخن از اینکه چرا رشید بر عبد الملک بن صالح خشم آورد و سبب زندانی شدن وی؟ ۱۷۲
- سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟ ۱۷۶
- سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد؟ ۱۷۹
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و هشتم بود ۱۸۱
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و نهم بود ۱۸۱
- سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت و در این سفر چه کرد؟ ۱۸۱
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نودم بود ۱۸۵
- سخن از سبب قیام رافع بن - لیث و خلع و مخالفت هارون ۱۸۵
- سخن از حوادثی که به سال صد و نود و یکم بود ۱۸۷
- سخن از اینکه چرا رشید بر علی بن - عیسی خشم آورد و او را عزل کرد؟ ۱۸۸
- سخن از کار هرثمه در سفر خراسان و کار علی بن عیسی و فرزندان وی ۱۹۲
- نامه هرثمه بن اعین به هارون الرشید ۱۹۵
- جواب رشید به نامه هرثمه بن اعین ۱۹۷
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و دوم بود ۱۹۹
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سوم بود ۲۰۱
- سخن از سبب وفات رشید و محلی که در آنجا درگذشت ۲۰۲
- سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون الرشید ۲۰۵
- سخن از بعضی روشهای رشید ۲۰۶
- سخن از زنان عقدی که هارون الرشید داشت ۲۱۸
- فرزندان ذکور رشید چنین بودند ۲۱۸
- فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند ۲۱۹
- خلافت محمد امین ۲۲۳
- سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد ۲۲۴
- متن نامه محمد امین به برادرش عبدالله مامون چنین بود ۲۲۵

- متن نامه محمد امین به برادرش صالح ۲۲۶
- سخن از حوادثی که به سال صد و نود و چهارم بود ۲۳۱
- سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد؟ ۲۳۱
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و پنجم بود ۲۴۳
- سخن از خبر رفتن علی بن عیسی سوی ری و کار وی در این سفر ۲۴۵
- سخن از رفتن عبدالله بن جبلة به همدان برای نبرد طاهر ۲۶۵
- سخن از ذوالیمینین نام گرفتن طاهر بن حسین ۲۶۷
- سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون کرد؟ ۲۶۷
- سخن از کشته شدن عبد الرحمان بن جبلة ابنای ۲۶۷
- سخن از حوادثی که به سال صد و نود و ششم بود ۲۶۹
- سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟ ۲۶۹
- سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد ۲۷۴
- سخن از اینکه چرا محمد، عبد الملک بن صالح را بر شام گماشت؟ ۲۷۵
- سخن از اقامت عبد الملک بن صالح در رقه ۲۷۵
- سخن از سبب خلع محمد بن هارون ۲۷۷
- سخن از کشته شدن محمد بن یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز ۲۸۱
- سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟ ۲۸۵
- سخن از خلع محمد به وسیله داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود؟ ۲۸۷
- سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمد امان می خواستند و سرانجام آن؟ ۲۸۹

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دوازدهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء

الله.

ابوالقاسم پاینده

مرداد ماه ۱۳۵۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در این سال با مهدی، محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب که ابو جعفر منصور در گذشته بود، و این به روز شنبه بود هشت روز رفته از ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم. هشام بن محمد و محمد بن عمر و دیگران چنین گفته‌اند. اما بگفته و اقدی بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذی حجه این سال. مادر مهدی، ام موسی دختر منصور بن عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی بن محمد بن عبدالله عباسی سخن از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ منصور در

مکه برای خلافت مهدی نهادند

محمد نوفلی گوید: به سالی که ابو جعفر منصور در گذشت از راه بصره حرکت کردم، ابو جعفر منصور از راه کوفه رفته بود. در ذات عرق بدو رسیدم و با وی برفتم. هر وقت بر می‌نشست نزدیک وی می‌رفتم و سلام می‌گفتم. بیمار بود و نزدیک مرگ، و چون به بئر میمون رسید آنجا فرود آمد و ما وارد مکه شدیم. عمره خویش را انجام دادم، آنگاه چنان بود که هر روز سوی ابو جعفر می‌رفتم و تا نزدیک نیمروز در سراپرده وی می‌ماندم، سپس باز می‌گشتم. هاشمیان نیز چنین می‌کردند. بیماری ابو جعفر شدت می‌گرفت و فزون می‌شد تا شبی که در گذشته بود و ما نمی‌دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجد الحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دو جامه خویش بودم و شمشیری روی آن آویخته بودم و با محمد بن عون حارثی می‌رفتم که از نزدیکان و سران بنی هاشم بود. در آن روز دو جامه گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود و شمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی هاشم دوست داشتند که در رنگ گلی احرام کنند به سبب حدیث عمر بن خطاب و عبدالله بن جعفر و گفتار علی بن ابی طالب در این باب.

گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس بن محمد و محمد بن سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می‌شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتم. محمد بن عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده و خواسته‌اند که مکه را استوار کنند.» و قضیه چنان بود. گوید: در آن اثنا که به راه می‌رفتیم یکی ناشناس با دو جامه کهنه نمایان شد. هنوز تاریک بود، بیامد و میان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رو به ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد بمرد.» سپس از ما پنهان شد. ما برفتم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده‌ای شدیم که هر روز آنجا می‌نشستیم. موسی بن مهدی را دیدیم که بالای مجلس به نزد ستون سراپرده بود، قاسم بن منصور به یک طرف سراپرده بود، در آن وقت

که منصور را در ذات عرق دیدیم، وقتی بر شتر خویش می‌نشست قاسم می‌آمد و پیش روی وی، میان منصور و سالار نگهبانان روان می‌شد و کسان دستور می‌یافتند که رقعها را بدو دهند. گوید: وقتی قاسم را کنار سراپرده‌ها دیدم و موسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور در گذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن بن زید بیامد و پهلوی من نشست و رانش روی رانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را پر کردند، ابن عیاش منتوف در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم حسن گفت: «گمان داری این مرد مرده است؟»

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است.»

ناگهان ابو العنبر، خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش و پس دریده بود و خاک بر سر ریخته بود، به نزد ما رسید و بانگ زد: «وای امیر مؤمنان!»

همه کسانی که در سراپرده بودند برخاستند و سوی خیمه‌گاه ابو جعفر سرازیر شدند که می‌خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند و به سینه آنها زدند. ابن عیاش منتوف گفت: «سبحان الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده‌اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید.» کسان نشستند. قاسم برخاست و جامه خویش را بدرید و خاک بر سر نهاد، موسی همچنان نشسته بود، وی کودکی نو سال بود.

پس از آن ربیع در آمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آنرا به زمین انداخت و یک طرف آن را بگرفت و چنین خواند:

«به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله منصور امیر مؤمنان به بازماندگانش از بنی هاشم و شیعیان وی از مردم خراسان و عامه مسلمانان»

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بینداخت و بگریست و کسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: «می‌توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیر مؤمنان داده و ناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش فرادارید»، کسان خاموش شدند و او به خواندن باز رفت:

«اما بعد، من این نامه را وقتی می‌نویسم که زنده‌ام، در آخرین روز دنیا و اولین روز آخرت. به شما سلام می‌گویم و از خدا می‌خواهم که پس از من شما را به فتنه نیندازد و فرقه‌ها نکند و به جان هم نیندازد، ای بنی هاشم وای مردم خراسان ...»

گوید: پس از آن درباره مهدی سفارش کرده بود و بیعتی را که با وی کرده بودند به یادشان آورده بود و ترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارند و به پیمان وی وفا کنند تا آخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیع ساخته بود، آنگاه در چهره کسان نگریست و نزدیک هاشمیان رفت و دست حسن بن زید را گرفت و گفت: «ای ابو محمد، برخیز و بیعت کن.»

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع او را به نزد موسی برد و پیش روی وی بنشانید که دست موسی را گرفت. آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «ای مردمان، امیر مؤمنان منصور مرا تازیانه زد و ما لم را مصادره کرد، مهدی با وی سخن کرد که از من رضایت داد، درباره پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی به جای آن از مال خویش داد و مضاعف داد و به جای یک جامه دو جامه داد. هیچکس شایسته‌تر از من نیست که با خاطر آسوده و دل راضی و نیکخواه با امیر مؤمنان بیعت کند.»

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد و دست به دست او زد. پس از آن ربیع به نزد محمد بن عنوان آمد و او را به سبب سنش مقدم داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع بنزد من آمد و مرا برخیزانید، من سومی بودم. کسان نیز بیعت کردند و چون فراغت یافت وارد خیمه‌ها شد و اندکی بماند، سپس پیش ما گروه هاشمیان آمد و گفت «برخیزید» که همگی با وی برخاستیم. جمعی بسیار بودیم از مردم عراق و مردم مکه و مدینه که در مراسم حج حضور داشته بودند. وارد شدیم، منصور بر تخت خویش بود در کفنها با چهره نمایان. وی را برداشتیم و به مکه بردیم، سه میل راه، گویی او را می‌بینم که نزدیک پایه تخت وی بودم و او را می‌بردیم. باد وزید و موی دو طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای ستردن (در اثنای حج) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگ باخته بود، وی را به نزدیک حفره‌اش بردیم و در آن سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب برتری علی بن عیسی بن ماهان شد، این بود که شبی که ابو جعفر منصور درگذشت، خواستند از عیسی بن موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند، ربیع به این کار پرداخت، اما عیسی بن موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نعل و به میخ می‌زدند.^۱

اما علی بن عیسی بن ماهان برخاست و شمشیر کشید و پیش وی رفت و گفت: «به خدا، یا بیعت می‌کنی یا گردنت را می‌زنم.» و چون عیسی بن موسی چنین دید بیعت کرد، کسان نیز از پی وی بیعت کردند.

موسی بن هارون گوید: موسی بن مهدی و ربیع، وابسته منصور مناره، غلام منصور را با خبر وفات و بیعت مهدی فرستادند، پس از آن چوب پیمبر را صلی الله علیه و سلم با بردی که پیایی به خلیفگان می‌رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابو العباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد، آنگاه از مکه برون شدند عبدالله بن مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح بن منصور روان شد چنانکه در زندگانی منصور پیش روی وی روان می‌شده بود. قاسم بن نصر که در آن وقت سالار نگهبانان موسی بن مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی بن عیسی بن ماهان تحریک شد که وی به سبب آزاری که از عیسی بن موسی دیده بود و رفتاری که در قضیه راوندیان با وی کرده بودند کینه‌توز بود، علی از رهسپردنشان عیب گرفت و سخن آورد- از جمله سران گروه ابو خالد مروزی بود- چندانکه نزدیک بود کار بزرگ شود و بالا گیرد، به

۱. به جای تعبیر مثل وار عربی: نزدیک می‌شدند و دور می‌شدند، که به همین معنی است. م.

طوری که محمد بن سلیمان سلاح برگرفت و به پا خاست و دیگر مرم خاندان وی نیز به پا خاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود. عاقبت کار به خاموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن عیسی را از کشیکبانی موسی بن مهدی بر کنار کنند و ابو حنیفه حرب بن قیس را به جای وی نهاد و کار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس بن محمد زودتر رسید. گوید: مناره به روز سه‌شنبه نیمه ذی حجه به نزد مهدی رسید و سلام خلافت گفت و تسلیت گفت و نامه‌ها را رسانید و مردم مدینه السلام با وی بیعت کردند. هیثم بن عدی به نقل از ربیع گوید: منصور در سفر حجی که در اثنای آن مرد، در عذیب، یا یکی دیگر از منزلهای راه مکه، خوابی دید و از آن به هراس افتاد. ربیع همپالکی وی بود، بدو گفت: «ای ربیع، چنان می‌پندارم که در این سفر خواهم مرد، تو باید بیعت ابو عبدالله مهدی را مؤکد کنی.» گوید: گفتمش: «ای امیر مؤمنان، خدایت باقی بدارد و ابو عبدالله در زندگی تو از محبت بهره‌ور شود ان شاء الله.»

گوید: در این هنگام سنگین شد و می‌گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان که از گناهان و تقصیرها که درباره خویش کرده‌ام بگریزم.» بدین گونه بود تا به بئر میمون رسید. ربیع گوید: بدر گفتم: «اینک بئر میمون، وارد حرم شده‌ای.» گفت: «حمد خدای.» و همان روز جان داد.

ربیع گوید: بگفتم تا خیمه‌ها را زدند و سراپرده را حاضر کردند و به امیر مؤمنان پرداختم و کلاه دراز بسرش نهادم و پیراهن بدو پوشانیدم و تکیه‌اش دادم و پرده نازکی پیش روی وی افکندم که قیافه‌اش پیدا بودم اما وضعش معلوم نبود. کسانش را به پرده نزدیک کردم که وضع وی معلوم نمی‌شد اما قیافه‌اش را می‌دیدند. آنگاه وارد شدم و به جایی ایستادم که به آنها چنان وانمایم که منصور با من سخن می‌کند، آنگاه برون شدم و گفتم: «به منت خدای، امیر مؤمنان بهی یافت. به شما سلام می‌گوید و می‌گوید: دوست دارم که خدا کارتان را مؤکد دارد و دشمنتان را سرکوب کند و دوستتان را خرسند کند. دوست دارم بیعت ابو عبدالله مهدی را تجدید کنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد.»

گوید: همگان گفتند: «خدا امیر مؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب داریم.» هیثم بن عدی گوید: ربیع به درون رفت و بایستاد و پیش آنها باز گشت و گفت برای بیعت بیایید. و هیچکس از خواص و نزدیکان و سران حاضر نبود که برای مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریان و گریبان دریده برون شد که به سر خویش می‌زد. یکی از حاضران گفت: «وای من بر تو! ای بچه بز» گوید: منظورش ربیع بود که مادرش به هنگامی که او را شیر می‌داده بود مرده بود و بزی او را شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکنند و در هر کدام چیزی به خاک کردند تا کسان، محل قبر وی را ندانند و از بیم مردم او را در گوری دیگر نهند.

گوید: قبور خلیفگان بنی عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.
گوید: مهدی خبر یافت و چون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: «ای برده! شکوه امیر مؤمنان مانعت نبود که با وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، او را تازیانه زد. اما این درست نیست.
گوید: کسی که در سفر حج منصور داشته گوید: صالح بن منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی بن مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می‌گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مرگ ابو جعفر منصور را داد خلف احمر بود، ما در حلقه یونس بودیم که خلف بر ما گذشت و به ما سلام گفت و گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش را آورد.»

یونس گفت: «چه شد؟»

گفت:

«بهترین گردن ستبر از او تولد یافت

مرگ امام از حوادث بزرگ است.»

در این سال ابراهیم بن یحیی عباس سالار حج بود و چنانکه گویند منصور در این باب سفارش کرده بود.

در این سال عامل مکه و طایف ابراهیم بن یحیی بود عامل مدینه عبد الصمد بن علی بود. عامل کوفه عمرو بن زهیر ضبی، برادر مسیب بود. به قولی عامل کوفه اسماعیل بن ابی اسماعیل ثقفی بود که به قولی از وابستگان بنی نصر بود، از طایفه قیس. قضای کوفه با شریک بن عبدالله نخعی بود، دیوان خراج آن با ثابت بن موسی بود. عامل خراسان حمید بن قحطبه بود. قضای بغداد نیز با شریک بن عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله بن محمد جمحی بود و تنها قضای کوفه با شریک بن عبدالله بود. به قولی شریک، قضای کوفه و پیشوایی نماز مردم آنجا را داشت.

چنانکه گفته‌اند به هنگام مرگ منصور سالار نگهبان بغداد عمر بن عبد الرحمان برادر عبد الجبار و به قولی موسی بن کعب بود. دیوان خراج بصره و سرزمین آن به عهده عماره بن حمزه بود. قضای آنجا و امانت نماز با عبیدالله بن حسن عنبری بود. حادثات آن با سعید بن دعلج بود.

در این سال، چنانکه محمد بن عمر گفته مردمان به وبایی سخت دچار شدند.

آنگاه سال صد و پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و پنجاه و نهم بود

از جمله آن بود که عباس بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس بن حسن خادم با غلامان بر مقدمه وی بود مهدی جمعی از سرداران خراسان و دیگران را بدو پیوسته بود. مهدی نیز برون شد و در بردان اردوی زد و آنجا بماند تا عباس بن محمد را با کسانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه کرد. عباس را در کار عزل و غیره بر حسن خادم، سالاری نداد. عباس در این غزا یکی از شهرهای روم را با یک انبار غله زیر زمینی^۱ بگشود و به سلامت باز آمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید. در این سال حمید بن قحطبه هلاک شد، وی از جانب مهدی عامل خراسان بود و مهدی، ابو عون عبد الملک بن یزید را به جایش گماشت.

و هم در این سال حمزه بن مالک ولایتدار سیستان شد و جبرئیل بن یحیی را به ولایتداری سمرقند گماشتند.

و هم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد و دیوار رصافه را بساخت و خندق آنرا بکند. و هم در این سال مهدی، عبد الصمد بن علی را از مدینه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برداشت، به سبب آزردهی که از او داشت و به جای وی محمد بن عبدالله کثیری را عامل مدینه کرد. سپس او را نیز معزول کرد و عبیدالله بن محمد جمحی را به جایش گماشت.

و هم در این سال، مهدی، عبد الملک بن شهاب مسمعی را از راه دریا به هندوستان فرستاد و دو هزار کس از مردم مقیم بصره را از همه ولایتها برای وی بمزد وی گرفت با هزار و پانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می ماندند. یک سردار از مردم شام را نیز به نام ابن حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزار کس با اموالشان با وی برون شدند و چنانکه گفته اند ربیع بن اصبح نیز با این گروه بود. از اسواریان و سباجه نیز چهار هزار کس با وی بودند. عبد الملک بن شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان بن عبد الملک نیز سالار دو هزار مزدور بصره بود. عبد الواحد پسر دیگر عبد الملک سالار هزار و پانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزید بن حباب نیز با یاران خویش جدا بود. گوید: پس همگی حرکت کردند، مهدی برای تجهیز این گروهها تا به هنگام حرکت ابو القاسم، محرز بن ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صد و شصتم به شهر بار بد رسیدند که از ولایت هند بود.

و هم در این سال معبد بن خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، در آنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابو عبیدالله وزیر خویش، روح بن حاتم را به جای وی گماشت.

۱. کلمه متن مضموره است که در فرهنگها به معنی انبار غله یا زندان زیرزمینی آمده. م.

در این سال مهدی بگفت تا هر که را در زندان منصور بود آزاد کنند، مگر کسی که چیزی به گردن داشت بابت دیه یا قتل یا بکوشش در تباہکاری شهره بود یا مظلومه یا حقی از دیگری بنزد وی بود، که آزاد شدند از جمله کسانی که از زندان مطابق آزاد شدند یعقوب بن داود وابسته بنی سلیم بود. حسن بن ابراهیم طالبی نیز با وی در این زندان محبوس بوده بود.

و هم در این سال مهدی، حسن بن ابراهیم را از زندان مطابق که در آنجا محبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد و آنجا محبوس داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب بن داود با حسن بن ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب بن داود را آزاد کردند و حسن بن ابراهیم را آزاد نکردند و او بدگمان شد و بر جان خویش بترسید و مفر و نجاتی برای خویش می‌جست و نهانی یکی از معتمدان خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نقبی بکند.

راوی گوید: و چنان بود که یعقوب بن داود از آن پس که آزاد شد پیش ابن علائه می‌رفت که از جانب مهدی قاضی مدینه السلام بود و با وی همی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن درباره فرار خبر یافته بود، پیش ابن علائه رفت و بدو گفت که اندرزی برای مهدی دارد و از او خواست که وی را به نزد عبیدالله ببرد. ابن علائه از او پرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید و از فوت وقت بیمش داد. ابن علائه پیش ابو عبیدالله رفت و حکایت یعقوب و سبب آمدنش را با او بگفت که دستور داد یعقوب را بنزد وی در آرد.

گوید: و چون یعقوب به نزد ابو عبیدالله در آمد خواست که او را بنزد مهدی برد تا اندرزی را که بنزد اوست به مهدی بگوید. پس ابو عبیدالله او را بنزد مهدی برد و چون به نزد مهدی در آمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست.

گوید: مهدی در حضور ابو عبیدالله و ابن علائه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست. مهدی گفت که به آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست چیزی با مهدی بگوید تا آنها برخیزند. پس آنها را برخیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبر حسن بن ابراهیم را با تصمیمی که داشت با وی بگفت و گفت: «این کار در شب بعد انجام می‌شود.»

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن بن ابراهیم را برای وی بیاورد و او بیامد و خبری را که یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را بنزد نصر ببرند و همچنان در زندان مهدی بود تا حيله کرد و برای وی حيله کردند و برون شد و بگریخت و چون نبودن وی معلوم شد از پی او برآمدند اما بدو دست نیافتند. مهدی به یاد آورد که یعقوب وی را در کار حسن بن ابراهیم رهنمونی کرده بود و امید داشت مانند پیش وی را

رهنمون شود. درباره یعقوب از ابو عبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابو عبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش خواند و کاری را که نخستین بار درباره حسن بن ابراهیم کرده بود و اندرزی که داده بود به یادش آورد و فرار حسن را بدو خبر داد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که از آن اطمینان کند تعهد می‌کند که حسن را به نزد وی آورد به شرط آنکه به امان وفا کند و به حسن عطیه دهد و با وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، از گفتگوی وی چشم‌پوش و به جستجوی وی مباش که این مایه هراس او می‌شود. مرا به کار وی واگذار تا حيله کنم و او را پیش تو آرم.» و مهدی این را تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، عدالت خویش را بر رعیت گسترده‌ای و انصاف کرده‌ای و نیکی و تفضل خویش را عام کرده‌ای که امیدشان بزرگ شده و دامنه آرزوهایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که اگر با تو بگویم درباره آن نیز همانند چیزهای دیگر نظر خواهی کرد، پشت در تو کارهای می‌کنند که خبر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را بر من بگشایی و اجازه دهی که آنرا به تو برسانم چنین می‌کنم.»

گوید: مهدی این را پذیرفت و بدو وا گذاشت و سلیم سیاه را که خادم منصور بوده بود وسیله کرد که هر وقت خواست به نزد مهدی درآید، حضور وی را خبر دهد. و چنان شد که یعقوب شبانگاه به نزد مهدی می‌رفت و درباره امور نیک و جالب چون کار مرزها و بنای قلعه‌ها و تقویت جنگاوران ازدواج عزبان و آزادی اسیران و محبوسان و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدو چیزها می‌گفت. بدین سبب به نزد وی منزلت یافت و هم به سبب آنکه امید داشت به وسیله وی حسن بن ابراهیم را به دست آورد از این رو یعقوب را برادر خوانده خویش کرد و دستخطی در این باب برون داد که در دیوانها ثبت شد و یکصد هزار درم بدو رسید و این نخستین عطیه‌ای بود که بدو داد. منزلت و یعقوب همچنان بهی می‌یافت و بالا می‌رفت تا وقتی که حسن بن ابراهیم را به دست مهدی داد. و منزلت وی سقوط کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند و علی بن خلیل در این باره شعری گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که

خوشایند است و ناخوشایند

روزگار با مردان بازی می‌کند

و حوادث آن همچنان جاریست

و طنابهای معاویه^۱

بر یعقوب بن داود فرسود

۱. نام ابو عبیدالله وزیر.

و بلیه عافیه^۱ به ابن علائه قاضی رسید
 به ابو عبیدالله وزیر بگوی
 مگر چیزی برای تو باقی مانده؟
 یعقوب در کارها می‌نگرد
 و تو به یک سوی می‌نگری
 بدین سان وی را به خویشتن راه دادی
 و مردم شئامت پیشه چنین باشند.»

در این سال، مهدی، اسماعیل بن ابی اسماعیل را از کوفه و حادثات آن برداشت. درباره کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به مشورت شریک بن عبدالله قاضی کوفه، اسحاق بن صباح کندی اشعثی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمر بن شبه گوید: مهدی، عیسی بن لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان بن سعید برادرزاده خویش را سالار نگهبانان کرد.

به قولی شریک بن عبدالله امامت نماز داشت و قضا، و عیسی به کار حادثات بود. آنگاه شریک بتنهایی ولایتدار شد و اسحاق بن صباح کندی را سالار نگهبانان خویش کرد و یکی از شاعران درباره او شعری گفت به این مضمون:

«اگر به اوج سهیل برسی
 بیش از این نخواهی بود
 که بر آورده شریک هستی.»

راوی گوید: چنان پنداشته‌اند که اسحاق، سپاس شریک را نداشت و شریک درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب امید دنیا که داشت
 نماز کرد و روزه بداشت
 و چون به دنیا دست یافت
 نه نماز کرد و نه روزه داشت.»

جعفر بن محمد، قاضی کوفه گوید: مهدی امامت نماز و قضا را یکجا به شریک داد و اسحاق بن صباح را به نگهبانان وی گماشت. پس از آن اسحاق بن صباح را بر نماز و حادثات گماشت، پس از آن اسحاق را ولایتدار کوفه کرد که نعمان بن جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد و چون نعمان بمرد، برادرش یزید بن جعفر را سالار نگهبانان کرد.

۱. نام خاص.

و هم در این سال مهدی، سعید بن دعلج را از حادثات بصره معزول کرد و عبیدالله بن حسن بصری را از امامت نماز و قضا برداشت و عبد الملک بن ایوب نمیری را به جای هر دو گماشت و به عبد الملک نوشت که هر کس از مردم بصره از سعید بن دعلج شکایت آورد احقاق حق کند. پس از آن در همین سال حادثات را از عبد الملک ابن ایوب گرفت و به عماره بن حمزه زاد داد که یکی از مردم بصره به نام مسور پسر عبدالله باهلی را بر آن گماشت و عبد الملک همچنان بر نماز باقی بود.

و هم در این سال مهدی، یزید بن منصور را از یمن برداشت و رجاء بن روح را به جای وی گماشت. و هم در این سال هیثم بن سعید را از جزیره برداشت و فضل بن صالح را عامل آنجا کرد. و هم در این سال مهدی، کنیز فرزند دار خویش خیزران را آزاد کرد و او را به زنی گرفت. و هم در این سال مهدی، ام عبدالله دختر صالح بن علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هردوان پسر صالح، را به زنی گرفت.

و هم در این سال در ماه ذی حجه در بغداد به نزد قصر عیسی در کشتی‌ها حریق رخ داد و بسیار کس بسوخت و کشتی‌ها با هر چه در آن بود بسوخت.

و هم در این سال مطر، وابسته منصور، از مصر معزول شد و ابو ضمیره، محمد ابن سلیمان، به جای وی به عاملی منصوب شد.

و هم در این سال گروهی از بنی هاشمیان و شیعیان‌شان از مردم خراسان کوشش آوردند که عیسی بن موسی را از ولایت عهد خلع کنند و این کار را به موسی بن مهدی واگذارند و چون مهدی این را معلوم داشت، چنانکه گفته‌اند به عیسی بن موسی که در کوفه بود نوشت که پیش وی رود و عیسی بدانست که درباره او چه مقصود دارد و از رفتن پیش مهدی خودداری کرد.

عمر گوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست او را زیان برساند، روح بن حاتم مهلبی را ولایتدار کوفه کرد و او خالد بن یزید را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: مهدی می‌خواست که روح برای عیسی درباره چیزهایی که حجتی بر ضد وی نبود زحمتی پدید آرد و او دستاویزی برای آن نمی‌یافت.

گوید: و چنان بود که عیسی به ملکی که در رحبه داشت رفته بود و فقط دو ماه سال را به کوفه می‌آمد: در ماه رمضان که در مراسم جمعه‌ها و عید حضور می‌یافت آنگاه به ملک خویش باز می‌گشت. و در آغاز ذی حجه، که برای حضور در مراسم عید از خانه خویش بر اسبان می‌آمد تا به درهای مسجد می‌رسید و بر آستانه درها پیاده می‌شد. آنگاه در جای خویش نماز می‌کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه‌ها حضور نمی‌یابد و به کوفه نمی‌آید مگر در دو ماه سال، و چون حضور می‌یابد بر اسبان خویش می‌آید تا وارد عرصه (برون) مسجد شود که نمازگاه مردمان

است و از آنجا می‌گذرد و به نزد درهای مسجد می‌رسد و اسبان وی در نمازگاه مردمان پشکل می‌کند و کسی جز او چنین نمی‌کند.

گوید: مهدی بدو نوشت که بر دهانه کوچه‌های مجاوز مسجد چوبی بنه که کسان به نزد آن پیاده شوند. روح بر دهانه کوچه‌ها چوب نهاد که آن محل را خشبه می‌نامند.

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به عیسی بن موسی رسید و کس پیش ورثه مختار بن ابی عبید فرستاد و خانه مختار را که به مسجد چسبیده بود بخريد و بهای خوب داد. پس از آن خانه را تعمیر کرد و حمامی در آنجا بساخت و چون به مراسم جمعه می‌خواست رفت به آن خانه می‌رفت و از آنجا به در مسجد می‌رسید و به یکسو نماز می‌کرد و به خانه خویش باز می‌گشت، پس از آن در کوفه منزل کرد و آنجا مقیم شد.

گوید: مهدی به عیسی اصرار کرد و گفت: «اگر نپذیری که از جانشینی خلع شوی تا برای موسی و هارون بیعت بگیرم، به سبب معصیت تو آنچه را بر مرتکب معصیت رواست به تو روا می‌دارم و اگر بپذیری ترا عوضی دهم که سودمندتر باشد و نقدتر.»

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت و برای آن دو بیعت گرفت و بگفت تا ده هزار هزار درم و به قولی بیست هزار هزار به او دهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگر گوید: وقتی مهدی می‌خواست عیسی بن موسی را خلع کند بدو نوشت که پیش وی رود. عیسی دریافت که درباره او چه مقصود دارد و از رفتن به نزد مهدی خودداری کرد چندان که بیم نافرمانی وی می‌رفت. مهدی عموی خویش عباس بن محمد را سوی عیسی فرستاد و نامه‌ای بدو نوشت و آنچه را می‌خواست بدو بگوید بگفت.

گوید: عباس بن علی با نامه و پیام مهدی به نزد عیسی رفت و با جواب وی در این باب به نزد مهدی بازگشت. مهدی از آن پس که عباس به نزد وی بازگشت محمد بن فروخ، ابو هریره سردار، را با هزار کس از یاران خویش که در کار شیعه‌گری بینا بودند روانه کرد و هر یک از آنها را طبلی داد و دستورشان داد که وقتی به کوفه رسیدند همگی طبلهاشان را بزنند.

گوید: محمد بن فروخ بوقت شب و نزدیک صبحدم وارد کوفه شد و یاران وی طبلهای خویش را زدند که عیسی بن موسی از این کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابو هریره رفت که بدو گفت حرکت کند، عیسی بیماری را بهانه کرد اما از او نپذیرفت و هماندم او را روانه مدینه السلام کرد.

در این سال یزید بن منصور، دایی مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابو معشر آورده‌اند. محمد بن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته‌اند.

بازگشت یزید بن منصور از یمن به سبب نامه‌ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد و کار حج را بدو سپرده بود و گفته بود که مشتاق وی و حضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن صفوان جمحی بود. امامت نماز کوفه و حادثات آن با اسحاق بن صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن موسی بود. قضای مدان با شریک بن عبدالله بود. امامت نماز بصره با عبد الملک بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عماره بن حمزه بود که مسور بن عبدالله باهلی در این کار جانشین وی بود. قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود. عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت فارس عماره بن حمزه بود. عامل سند، بسطام بن عمرو بود. عامل یمن، رجاء بن روح بود. عامل یمامه، بشیر بن منذر بود. عامل خراسان، ابو عون، عبد الملک بن یزید بود. عامل جزیره، فضل بن صالح بود. عامل افریقیه، یزید بن حاتم بود. عامل مصر، ابو حمزه، محمد بن سلیمان بود.

آنگاه سال صد و شصتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصتم بود

از جمله این بود که یوسف بن ابراهیم که او را یوسف برم می گفتند در خراسان قیام کرد و او و پیروانش که هم آهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته اند به وضع مهدی و رفتاری که پیش گرفته بود معترض بودند و چنانکه گفته اند مردم بسیار به دور وی فراهم آمده بودند.

راوی گوید: مهدی، یزید بن مزید را سوی یوسف برم فرستاد که تلاقی شد و نبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف را به اسیری گرفت و به نزد مهدی فرستاد.

گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد و چون آنها را به نهران رسانیدند یوسف برم را بر شتری نشانیدند که روی وی را به طرف دم شتر کرده بودند، بدین وضع آنها را وارد رصافه کردند و او را به نزد مهدی بردند که به هرثمه بن اعین دستور داد که دو دست و دو پای یوسف را برید و گردن وی و یارانش را بزد و آنها را بر پل بالای دجله که مجاور اردوگاه مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستور کشتن یوسف را به هرثمه داد از آن رو بود که وی در خراسان برادر هرثمه را کشته بود.

سخن از خبر خلع عیسی بن موسی و بیعت موسی هادی

در همین سال چنانکه در روایت فضل بن سلیمان آمده به روز ششم محرم عیسی بن موسی همراه ابو هریره برفت و در خانه محمد بن سلیمان بر کنار دجله در عسکر مهدی منزل گرفت، چند روز نبود و از راهی که همیشه می رفته بود بنزد مهدی می رفت، سخنی نمی گفت و تعرض و ناخوشایندی و بی حرمتی نمی دید، چندان که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن یک روز پیش از نشستن مهدی به قصر در آمد و به محلی رفت که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی کوچک که دری داشت. در آن روز سران شیعه اتفاق کرده بودند که وی را خلع کنند و بر او بتازند و هنگامی که در اطاقک نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقک بر آنها بسته شد، اما با گرزهایشان در را بکوفتند و بشکافتند و نزدیک بود آنها درهم بشکنند، زشتترین دشنامها را به عیسی گفتند و او را در آنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان بازداشت بلکه نسبت به عیسی سخت‌تر شدند عیسی و مخالفان چند روز بر این وضع بودند تا وقتی که کهنسالان خاندان در حضور مهدی با وی سخن کردند و خلع وی را از او خواستند و روبرو دشنامش گفتند که محمد بن سلیمان از همگیشان نسبت بدو سخت‌تر بود.

گوید: و چون مهدی دید که رای آنها چنین است و ولیعهدی عیسی را خوش ندارند گفتشان که با موسی پیمان کنند و به رای و موافقت ایشان گرایید و اصرار کرد که عیسی از وی و مخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت برون شوند و از آنجا رهایی یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت و گفت که قسم‌های مؤکد، مقید به مال و عیال، به گردن دارد. پس تنی چند از فقیهان و قاضیان و از جمله محمد بن علائه و زنگی بن خالد مکی و دیگران را به نزد وی آوردند که فتوای خویش را با وی بگفتند و مهدی مختار شد که بیعتی را که عیسی به گردن مردمان داشت در قبال چیزی که مورد رضای وی باشد و جبران آنچه که به سبب شکستن قسم بر او لازم می‌شود و از مالش برون می‌شود بخرد که ده هزار هزار درم بود با املاکی در زاب و بالا و کسگر.

گوید: عیسی این را پذیرفت. از آن هنگام که مهدی درباره خلع با عیسی سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دار الدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع و تسلیم رضایت داد و خلع شد، به روز چهارشنبه چهار روز مانده از محرم پس از نماز پسین. و روز بعد، پنجشنبه، سه روز مانده از محرم، هنگام برآمدن روز، با مهدی و موسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجازه ورود داد، وی در خیمه‌ای که محمد بن سلیمان بدو پیشکش کرده بود و در صحن ابواب به پا شده بود از یکایک آنها برای خویشتن و برای موسی از پی خویش بیعت گرفت تا به آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالا رفت و پایین‌تر از وی بود. عیسی بر نخستین پله منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات گفت و گفت که مردم خاندان و شیعیان و سرداران و یاران وی و دیگر مردم خراسان اتفاق کرده‌اند که عیسی بن موسی را خلع کنند، و کاری را که برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیر مؤمنان دهند که وی را برگزیده‌اند و پسندیده‌اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت و الفت هست و از مخالفت با مقصودشان و اختلاف در کارشان بیمناک بوده. و عیسی از تقدم خویش چشم پوشیده و از بیعتی که در گردنشان بوده آزادشان کرده و آنچه در این زمینه از آن وی بود، به موجب پیمان امیر مؤمنان و مردم خاندان و شیعیان وی از آن موسی پسر امیر مؤمنان شده و موسی میانشان به کتاب خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم عمل می‌کند، با رفتار نکو و عدالت. آنگاه گفت: «ای گروه حاضران شما نیز بیعت کنید و سوی آنچه دیگران شتافته‌اند بشتابید که همه نیکی در جماعت است و همه بدی در پراکندگی است. برای

خویشتن و شما توفیق رحمت خدای می‌خواهم و عمل به اطاعت وی و چیزها که موجب رضای او می‌شود و هم برای خویشتن و برای شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: موسی پایین‌تر از مهدی برکنار منبر نشسته بود تا میان وی و کسانی که بالا می‌رفتند و بیعت می‌کردند و دست به دست وی می‌دادند حایل نشود و چهره او را مستور ندارد.

گوید: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی را که از خلع وی یاد می‌کرد و اینکه از ولایت‌عهد که از آن وی بود برون شده و جمع کسانی را که بیعت وی را به گردن داشتند آزاد کرده و این را شخصا کرده، به دلخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به خوشی نه اجبار، برای وی خواندند. گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبر رفت و با مهدی بیعت کرد و دست به دست وی زد و بازگشت. مردم خاندان مهدی نیز به ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می‌کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می‌زدند، تا آخرینشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانه خویش رفت و دایی خویش یزید بن منصور را به بیعت گرفتن از باقیمانده خواص و عامه گماشت و او بدین کار پرداخت تا از همه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به خلع از ولایت‌عهد راضی کرده بود عمل کرد. درباره خلع وی مکتوبی نوشت و جمع مردم خاندان و یاران خوبش و همه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهد آن کرد که بر ضد عیسی حجت باشد و گفتگو و ادعای وی را درباره چیزی که از آن برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا مهدی محمد امیر مؤمنان و برای ولیعهد مسلمانان، موسی بن مهدی، و برای مردم خاندان وی همه سردارانش و سپاهیان از مردم خراسان و عامه مسلمانان در مشرق‌ها و مغرب‌های زمین و هر کجا یکی از آنها باشد. این را برای مهدی محمد امیر مؤمنان و موسی بن محمد بن علی، ولیعهد مسلمانان نوشته‌ام، درباره ولیعهدی وی که از من بود تا وقتی که مسلمانان در کار رضایت بر ولایت‌عهد موسی اتفاق کردند و کارشان نظام گرفت و پندارهایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشتن می‌دانم و خط این مکتوب از آن من است. من نیز همانند همه مسلمانان به موسی پسر امیر مؤمنان و بیعت وی و برون شدن از بیعتی که به گردنشان داشتم رضایت می‌دهم و شما را از آن گشایش و رهایی می‌دهم که بر شما و هیچکس از جمعتان و عامه مسلمانان تکلفی نباشد و مرا در این باب از کهنه و نونه سخن هست نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد امیر مؤمنان و پس از وی و پس از موسی ولیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده‌ام و تا به وقت مرگ بر هیچکس از

شما یا بر عامه مسلمانان حق اطاعتی یا بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیر مؤمنان بیعت کرده‌ام و با موسی پسر امیر مؤمنان از پی وی، و در قبال آنها و عامه مسلمانان از مردم خراسان و دیگران ملتزم شده‌ام که نسبت به تعهد خویش در مورد کاری که از آن برون شده‌ام، عمل کنم و پابند آن باشم. در این باب پیمان خدا و هر قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی که یکی از خلق خدای کرده باشد به گردن من است که نسبت به مهدی محمد امیر مؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیر مؤمنان در آشکار و نهان، به گفتار و کردار و نیت، در سختی و گشایش، در آسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخواه باشم و درباره کاری که از آن خارج شده‌ام با آنها و دوستانشان دوستی کنم و با دشمنانشان دشمنی کنم و اگر بگشتم یا تغییر آوردم یا تبدیل کردم، یا دغلی کردم، یا به خلاف چیزی که در این مکتوب برای مهدی محمد امیر مؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیر مؤمنان و عامه مسلمانان تعهد کرده‌ام دعوت کردم یا بدان عمل نکردم هر زنی که به وقت نوشتن این مکتوب داشته‌ام یا بعد تا به مدت سی سال به همسری بگیرم طلاق است سه بار بی قید و شرط به طلاق باین و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا مدت سی سال مالک شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که دارم از نقد یا کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یا پس از این روز تا به مدت سی سال به دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن را هر کجا ببیند وقف نهد. و به نذر واجب. متعهدم که طی سی سال از مدینه السلام تا خانه کهن خدای که در مکه است پابرهنه و پیاده روم که از آن بجز عمل، کفاره و مفر نباشد و خدای در انجام آن مراقب و ناظر و شاهد باشد و شهادت خدای بس.»

چهارصد و سی کس از بنی هاشم و وابستگان و صحابیان قریش و وزیران و دبیران و قاضیان شاهد اقرار عیسی بن موسی بر مضمون این تعهدنامه شدند.

در صفر سال صد و شصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهر زد.

«گوید: یکی از شاعران در این باب عشری گفت به این مضمون:

«ابو موسی مرگ را خوش ندارد

اما مرگ مایه رهایی و حرمت است

از شاهی خلع شد

و جامه ذلتی به تن کرد

که هرگز کهنگی نگیرد.»

به سال صد و شصتم عبد الملک بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که با وی روان شده بودند به شهر باربد رسید و یک روز پس از رسیدنشان به شهر حمله بردند و دو روز مقابل آن بودند، آنگاه منجنیق

نصب کردند و با همه لوازم حمله کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگر را به قسم قرآن و نام خدای ترغیب کردند و خدای شهر را به زور برای آنها گشود و سوارانشان از هر طرف وارد شدند و حریفان را به طرف بدشان راندند و در آنجا آتش و نفت افروختند و کسانی از آنها را بسوختند، بعضی از آنها نیز با مسلمانان نبرد کردند و خدا همگی را بکشت. بیست و چند کس نیز از مسلمانان کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنها کرد، پس از آن دریا طوفانی شد و نتوانستند بر آن برنشینند و باز گردند و ببودند تا دریا خوش شود در آنجا دهانهایشان دردی گرفت که آنرا حمام قرمی گفتند و نزدیک به یک هزار کس از آنها بمرد که ربیع بن صبیح از آن جمله بود، آنگاه به وقتی که بازگشتن میسر بود بازگشتند و به کناره فارس رسیدند به جایی که آنرا دریای حمران می گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشتر کشتیهایشان را بشکست که بعضی شان غرق شدند و بعضی دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش که دختر شاه بارید از آن جمله بود بنزد محمد بن سلیمان رسیدند که در آن وقت ولایتدار بصره بود.

در این سال ابان بن صدقه وزیر و دبیر هارون شد.

و هم در این سال ابو عون از خراسان معزول شد که مغضوب شده بود و معاذ ابن مسلم به جای وی ولایتدار شد.

و هم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

و هم در این سال عمر بن عباس خثعمی به غزا به دریای شام رفت.

و هم در این سال مهدی، خاندان ابوبکره را از نسبشان در قبیله ثقیف به وابستگی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم بازبرد. سبب آن بود که یکی از خاندان ابوبکره (بنام حکم) شکایت نامه‌ای به مهدی داد که ضمن آن به وابستگی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم بدو تقریب جسته بود.

مهدی گفت: «این انتسابی است که بدان معترف نمی‌شوید مگر به وقت حاجتی که برایتان رخ دهد و ناچار شوید به وسیله آن به ما تقرب جوید.»

حکم گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر کسی منکر این باشد، ما اقرار داریم. من از تو می‌خواهم که من و گروه خاندان ابوبکره را به نسبمان و وابستگی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم بازبری و خاندان زیاد بن عبید را دستور دهی تا از نسبی که معاویه بدان ملحقشان کرده بود برون شوند و به نسبشان که از عبید است و جزو وابستگان ثقیف، باز روند که معاویه این کار را به سبب بی‌اعتنایی به حکم پیمبر خدای کرد که فرمود: «فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ است.»

گوید: پس مهدی درباره خاندان ابوبکره و خاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به محمد بن سلیمان نوشت و دستور داد که آنرا در مسجد جماعت^۱ برای مردم بخوانند و خاندان ابوبکره را به وابستگی‌شان به پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم و نسب نفع بن مسروح بازبرد و کسانی را که

مقر شدند اموالشان را در بصره به آنها پس دهد و به کسانی که منکر شدند اموالشان را پس ندهد و برای آزمودنشان و کشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری را که درباره خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجرا کرد مگر درباره کسانی از آنها که غایب بودند.

گوید: چیزی که رای مهدی را درباره خاندان زیاد قوت داد در روایت سلیمان آمده که گوید: در حضور مهدی بودم و او در مظالم می‌نگریست که یکی از خاندان زیاد به نام صغدی پسر سلم پیش وی آمد که بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر عمویت»

گفت: «کدام پسر عموی منی؟»

گوید: پس او نسب خویش را به زیاد برد.

مهدی گفت: «ای پسر سمیه زناکار، از چه وقت پسر عموی من بوده‌ای؟» و خشم آورد و بگفت تا گردن وی را بکوفتند و بیرونش کردند و کسان برخاستند.

گوید: وقتی برون شدم عیسی بن موسی، یا موسی بن عیسی، به من پیوست و گفت: «به خدا می‌خواستم کس به طلب تو بفرستم، پس از رفتن تو امیر مؤمنان روی به ما کرد و گفت: کی درباره خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به نزد هیچیک از ما از این باب چیزی نبود، ای ابو عبدالله تو چه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان درباره زیاد و خاندان زیاد با وی سخن کردم تا به منزل وی رسیدیم به در محول که گفت: «به نام خدا و خویشاوندی از تو می‌خواهم که همه این را برای من بنویسی تا شبانگاه پیش امیر مؤمنان برم و خبر ترا با وی بگویم.»

گوید: برفتم و بنو شتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهدی دستور داد به هارون الرشید که ولایتدار بصره از جانب وی بود بنویسند و به او دستور داد که به ولایتدار بصره بنویسد و دستور دهد که خاندان زیاد را از قریش و دیوان قریش و عرب برون کند و فرزندان ابوبکره را به وابستگی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عرضه کند. هر کس از آنها مقر شد مال وی را به دستش واگذارد و هر که به ثقیف انتساب جست مال وی را مصادره کند.

گوید: همگان به وابستگی مقر شدند، بجز سه نفر که اموالشان مصادره شد. پس از آن خاندان زیاد به متصدی دیوان رشوه دادند و آنها را به وضعی که بوده بودند بازبرد.

گوید: خالد نجار در این باره شعری گفت بدین مضمون:

«به نزد من زیاد و نافع و ابوبکره

از جمله شگفتیهای بزرگند

این یکی چنانکه می‌گوید قرشی است
و آن یکی وابسته است
و این یکی به پندار خویش عرب است.»

نسخه نامه مهدی به ولایتدار بصره درباره بازبردن خاندان زیاد به نسبشان

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، شایسته‌ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویشتن را و خواص و عوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده‌اند اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم تبعیت کنند و بدان پای بند باشند و بدان موافقتشان باشد یا مخالف، رضایت دهند که در آن اقامه حدود خدا هست و معرفت حقوق وی و پیروی از رضای وی و تحصیل پاداش وی و ثواب نیکوی وی. و مخالفت و اعراض از آن و رغبت به غیر آن، مایه ضلالت و خسران دنیا و آخرت است. رای معاویه بن ابی سفیان که می‌خواست زیاد پسر عبید، غلام خاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه همه مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت و فقه و تقوی و علم، و بسیاریشان به دوران وی، منکر آن شدند که زیاد و پدر و مادر او را می‌شناختند. انگیزه معاویه در این کار تقوایی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هدایتگر یا تقلید از امامان بر حق گذشته نبود، بلکه می‌خواست دین و آخرت خویش را هلاک کند و عزم مخالفت با کتاب و سنت داشت، فریفته دلیری و تصمیم زیاد بود و امید داشت در کار باطل و رفتار و آثار و اعمال زشت خویش از او کمک و پشتیبانی گیرد. پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرمود «فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ» و نیز فرمود: «هر که جز به وابستگی خویش انتساب گیرد لعنت خدای و فرشتگان و مردمان همگی بر او باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد»، به دینم قسم، زیاد نه در کنار ابو سفیان تولد یافت و نه بر بستر وی، عبید نیز غلام ابو سفیان نبود، سمیه نیز کنیز وی نبود، مملوک وی نبودند و به هیچ وسیله از آن وی نشدند. چنانکه حافظان حدیث دانند، وقتی نصر بن حجاج سلمی و همراهان وی از وابستگی بنی مغیره مخزومی سخن آوردند که می‌خواستند نصر را ملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر تشک خویش سنگی برای آنها آماده کرده بود و سوی آنها افکند، بدو گفتند: «ما آنچه را در باره زیاد کردی روا می‌داریم، اما تو آنچه را ما درباره یارمان کرده‌ایم روا نمی‌داری.»

گفت: «حکم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما از حکم معاویه بهتر است.»
بنابر این معاویه با حکم درباره زیاد و ملحق کردن وی و عمل و اقدامی که درباره وی کرده

با فرمان خدا عز و جل و حکم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مخالفت کرد و از هوس خویش که انحراف و دوری از حق بود پیروی کرد. خدای عز و جل فرموده:

«وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّنِ اتَّبَعَ هَوَاهُ بَغَيْرِ هُدًى مِنَ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ ۲۸:

«۵۰»

«یعنی: ستمگرتر از آنکه هوس خویش را بدون هدایت خدا پیروی کند کیست که

خدا گروه ستمکاران را هدایت نمی کند.»

و هم او عز و جل به داود صلی الله علیه و سلم که حکمت و نبوت «و مال و خلافت

بدو داده بود فرمود:

«يا داؤدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ

فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ، إِنَّ الَّذِينَ يَضِلُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ لَهُمْ «عَذَابٌ شَدِيدٌ بِمَا نَسُوا يَوْمَ

الْحِسَابِ ۳۸: ۲۶»

یعنی: ای داود، ما ترا در این سرزمین جانشین کرده ایم میان مردم به حق داوری کن

و پیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند و کسانی که از راه خدا گمراه شوند به سزای آنکه روز حساب را فراموش کرده اند عذابی الم انگیز دارند.

امیر مؤمنان از خدا می خواهد که جان و دین وی را مصون دارد و از تسلط هوس پناه

دهد و در همه کارها وی را به آنچه دوست دارد و می پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیک.

امیر مؤمنان چنان رای دارد که زیاد و همه کسانی را که از فرزندان وی هستند به

مادر و نسب شناخته شده شان بازبرد و به پدرشان عبید و مادرشان سمیه ملحقشان کند و

در این باب از گفته پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی

کند و عمل معاویه را که مخالف کتاب خدا و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم بود

روان ندارد. امیر مؤمنان برای انجام این کار شایسته ترین کس است از آن رو که با پیمبر

خدای صلی الله علیه و سلم خویشاوندی دارد و از آثار وی تبعیت می کند و سنت وی را

زنده می دارد و سنتهای دیگر را که منحرف است و به دور از حق و هدایت، باطل می دارد.

خدای تعالی فرموده:

«فَمَاذَا بَعُدَ الْحَقُّ إِلَّا الضَّلَالُ فَأَنَّى تُصْرَفُونَ ۱۰: ۳۲»

یعنی: از حق که بگذری جز ضلال چیست؟ پس چگونه چشم (از حق) می پوشید.

بدانکه نظر امیر مؤمنان درباره زیاد و هر که از فرزندان زیاد باشد چنین است. آنها را

به پدرشان زیاد بن عبید و مادرشان سمیه ملحق کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای

مسلمانانی که به نزد تو هستند نمایان کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیر مؤمنان این را به قاضی بصره و صاحب دیوانشان نوشته و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای.

معاویة بن عبیدالله نوشت به سال صد و پنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمد بن سلیمان رسید زیر آن نوشت که اجرا شود، سپس درباره آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان برداشت.

گوید: مهدی به عبد الملک بن ایوب نمیری نیز همانند آن نوشت که به محمد ابن سلیمان نوشته بود اما آنرا اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبیله قیس داشت و نمی خواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود. در این سال عبیدالله بن صفوان جمحی که ولایتدار مدینه بود در گذشت، و به جای او محمد بن عبدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد و زفر بن عاصم هلالی به جای وی گماشته شد.

در این سال مهدی قضای مدینه را به محمد بن عمران طلحی داد.

و هم در این سال عبد السلام خارجی قیام کرد و کشته شد.

و هم در این سال بسطام بن عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش می رفت پسرش موسی را جانشین کرد و یزید بن منصور را که دایی مهدی بود به وزارت و تدبیر امور وی به جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان شدند، از جمله کسانی که با وی بود یعقوب بن داود بود که به نزد وی منزلتی داشت و چون مهدی به مکه رسید حسن بن ابراهیم که یعقوب برای وی از مهدی امان گرفته بود به نزد وی آمد و مهدی بدو عطیه و جایزه نکو داد و ملکی را از خالصه حجاز تیول او کرد.

و هم در این سال مهدی، پوششی را که بر کعبه بود بکند و پوششی نو بر آن پوشانید چنانکه گفته اند سبب آن بود که حاجبان کعبه بدو خبر داده بودند که بیم دارند کعبه از بسیاری پوشش که بر آن هست ویران شود. پس مهدی بگفت تا هر چه پوشش بر کعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تا عطر زعفران آلود به همه خانه مالیدند.

گویند: وقتی به پوشش هشام رسیدند آنرا دیبای قطور یافتند، اما پوشش اسلاف وی عموماً از کالای یمن بود.

در این سال مهدی در مکه، بر مردم آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم کرد، بر مردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم کرده بود نگرست معلوم شد سی هزار درهم همراه وی آورده بودند، از مصر نیز سیصد هزار دینار بدو رسیده بود، از یمن نیز دویست هزار دینار که این همه را

تقسیم کرده بود. یکصد هزار و پنجاه هزار جامه نیز پخش کرد. مسجد پیمبر خدا را صلی الله علیه و سلم توسعه داد و بگفت تا اطاقکی را که در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم بود بکنند، می خواست منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را کوتاه کند و به وضعی برد که بوده بود و آنچه را معاویه بر آن افزوده بود بیندازد.

از مالک بن انس آورده اند که در این باب مشورت کرد، بدو گفتند که میخها در چوبی که معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین که کهنه است و بیم داریم که اگر میخهایی که در آن هست برون شود تکان بخورد و بشکند، و مهدی آنرا وا گذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصد کس از انصار را ثبت کنند که با وی بروند و در عراق کشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهایشان روزیها برای ایشان معین کرد و چون با وی به بغداد آمدند تیولی به آنها داد که به نامشان شهره است. و هم در ایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را به زنی گرفت.

و هم در این سال محمد بن سلیمان برای مهدی برف حمل کرد و به مکه رسانید. مهدی نخستین کس از خلیفگان بود که برای وی برف به مکه حمل کردند.

و هم در این سال تیولهایی را که از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به آنها پس داد. در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمد بن سلیمان بود. در این سال قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود. عامل خراسان معاذ بن مسلم بود. عامل جزیره فضل بن صالح بود. عامل سند، روح بن حاتم بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل مصر ابو حمزه محمد بن سلیمان بود.

آنگاه سال صد و شصت و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و یکم بود

از جمله حوادث سال قیام حکیم مقنع بود در خراسان در یکی از دهکدههای مرو. و او چنانکه گویند قایل به تناسخ ارواح بود که به جای خویش باز می گردد و مردم بسیار را گمراه کرد و نیرو گرفت و سوی ما وراء النهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به نبرد وی فرستاد که معاذ بن مسلم که در آن وقت عامل خراسان بود از آن جمله بود، عقبه بن مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابسته مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه‌ای در کش آذوقه فراهم می کرد و برای حصارى شدن مهیا می شد.

و هم در این سال نصر بن محمد خزاعی در شام به عبدالله بن مروان دست یافت و او را بنزد مهدی بود و این پیش از آن بود که نصر را ولایتدار سند کند و مهدی عبدالله بن مروان را در مطبق به زندان کرد.

ابو الخطاب گوید: عبدالله بن مروان را که کنیه ابو الحکم داشت بنزد مهدی آوردند، وی در رصافه به مجلس عام نشست و گفت: «کی این را می‌شناسد؟» عبد العزیز بن مسلم عقیلی برخاست و به نزد وی ایستاد. آنگاه گفت: «ابو الحکم؟»

گفت: «بله، پسر امیر مؤمنان.»

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگریست و گفت: «بله، ای امیر مؤمنان، این عبدالله بن مروان است.» کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی مهدی، عبدالله بن مروان را به زندان کرد بر ضد وی حيله کردند، عمرو بن سهله اشعری بیامد و ادعا کرد که عبدالله بن مروان پدرش را کشته و او را بنزد عافیه قاضی برد که حکم داد به قصاص وی کشته شود. شاهد نیز بر ضد وی اقامه شد و چون می‌خواستند حکم را مسجل کنند عبد العزیز بن مسلم عقیلی با شتاب سوی عافیه قاضی آمد، صف مردم را می‌شکافت تا به نزد وی رسید و گفت: «عمرو ابن سهله پندارد که عبدالله بن مروان پدرش را کشته به خدا دروغ می‌گوید هیچکس جز من پدرش را نکشته، من او را به دستور مروان کشتم و عبدالله بن مروان از خون وی مبرا است.» و قصاص از عبدالله بن مروان بگشت. مهدی متعرض عبد العزیز بن مسلم نشد از آن رو که به دستور مروان وی را کشته بود.

در این سال ثمامه بن ولید غزای تابستانی کرد و در دابق فرود آمد. رومیان بجنبیدند و او غافل بود. طلحه داران و خبرگیران وی خبر آوردند اما به خبر آنها اعتنا نکرد و با پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت که سالارشان میخائیل بود و تعدادی از مسلمانان کشته شدند. در آن وقت عیسی بن علی پادگان قلعه مرعش بود و به سبب این حادثه در آن سال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند وسیعتر از قصرهایی که ابو العباس ساخته بود و بگفت تا بر قصرهای ابو العباس بیفزایند. منزلگاههایی را که ابو جعفر ساخته بود به حال خود باقی گذاشت و بگفت تا در هر آبگاهی آبگیر بسازند و میل‌ها و برکه‌ها را تجدید کنند و پهلوی آبگیرها چاه حفر کنند. این کار را به یقطین بن موسی سپرد و همچنان تا به سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابو موسی برادر یقطین در این کار جانشین وی بود.

در این سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایند که از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصه بنی سلیم در آن افزودند. کار بنا به دست محمد بن سلیمان بود که در آن وقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقک‌ها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها را کوتاه کنند و به اندازه منبر پیامبر خدای کنند صلی الله علیه و سلم و در این باب به آفاق نوشت که بدان عمل کردند.

و هم در این سال مهدی به یعقوب بن داود دستور داد که به همه آفاق امانا فرستد و او به این دستور عمل کرد. و چنان شد که وقتی مکتوبی از مهدی به عاملی می‌رسید اجرا نمی‌شد تا یعقوب بن داود، درباره اجرای آن به امین و معتمد خویش بنویسد.

در این سال، منزلت ابو عبیدالله وزیر مهدی کاستی گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم کوفه و مردم شام بسیار کس به خویش پیوست. سر بصریان و عهده‌دار امورشان اسماعیل بن علیه اسدی و محمد بن میمون عنبری بودند عبد الاعلی بن موسی حلبی را نیز سر مردم کوفه و مردم شام کرد.

سخن از اینکه چرا منزلت ابو عبیدالله به نزد مهدی دگرگون شد؟

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته‌ایم که وقتی عبد الجبار بن عبد الرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را به ری می‌فرستاد ابو عبیدالله را بدو پیوست.

فضل بن ربیع گوید: غلامان به نزد مهدی از ابو عبیدالله بد می‌گفتند و از وی سعایت می‌کردند، نامه‌های ابو عبیدالله و کارهایی که می‌خواست به نزد منصور اجرا می‌شد اما غلامان با مهدی خلوت می‌کردند و در باره ابو عبیدالله سخن چینی می‌کردند و مهدی را بر ضد وی تحریک می‌کردند.

فضل گوید: نامه‌های ابو عبیدالله پیاپی به پدرم می‌رسید که از غلامان و آنچه از آنها می‌دید شکوه می‌کرد و پدرم پیوسته از او به نزد منصور یاد می‌کرد و خبر کارهایش را می‌گفت و از منصور برای مهدی نامه می‌گرفت که سفارش ابو عبیدالله را می‌کرد و می‌گفت که سخن کسان را درباره وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابو عبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی خلوت می‌کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنها را به مهدی پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی‌گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابو عبیدالله در باره بعض کارهای خویش با مهدی سخن می‌کرد یکی از آن چهار کس به کاری که درباره آن سخن می‌کرد اعتراض کرد، ابو عبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور داد تا وی را از مهدی بازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به پدرم رسید.

گوید: در آن سال که منصور وفات یافت پدرم با وی به حج رفت و درباره تجدید بیعت مهدی بر خاندان منصور و سرداران و وابستگان اقدام کرد و چون بازگشت پس از مغرب به پیشواز وی رفتم و با وی بودم تا از منزل خویش گذشت و خانه مهدی را رها کرد و سوی عبیدالله رفت، به من گفت: «پسرکم، وی یار این مرد است و نباید با وی چنان رفتار کنیم که می‌کرده‌ایم یا آنچه را به یاری وی کرده‌ایم به حساب بیاریم.»

گوید: برفتم تا به در ابو عبیدالله رسیدیم و پدرم همچنان متوقف بود تا من نماز عشا را بکردم. حاجب در آمد و گفت: «در آی.» وی قدم پیش نهاد، من نیز قدم پیش نهادم. اما حاجب گفت: «ای ابو الفضل، تنها برای تو اجازه گرفته‌ام.»

گفت: «برو و به او خبر بده که فضل با من است.»

گوید: آنگاه روی به من کرد و گفت: «این نیز از آن جمله است.»

گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به هر دومان اجازه داد که من و پدرم وارد شدیم، ابو عبیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بر بالشی تکیه داده بود، با خود گفتم: برای پدرم برمی خیزد. اما برای وی برنخاست. گفتم: وقتی نزدیک رسید درست می‌نشیند، اما چنان نکرد، گفتم: برای وی سجاده می‌خواهد اما نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او بر فرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می‌کرد، پدرم انتظار داشت از او درباره آنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود پرسد اما از آن چشم پوشید. پدرم خواست که درباره آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به ما رسیده.»

گوید پدرم می‌خواست برخیزد گفت: «چنان می‌بینم که دربندها را بسته‌اند بهتر است بمانی.»

پدرم گفت: «در بندها را به روی من نمی‌بندند.»

گفت: «چرا، بسته‌اند.»

گوید: پدرم گمان کرد که می‌خواهد او را نگهدارد که از رنج راه بیاساید و می‌خواهد از او پرسش کند،

گفت: «می‌مانم.»

ابو عبیدالله گفت: «فلانی برو در خانه محمد پسر ابو عبیدالله جای ماندنی آماده کن.» و چون دید که

می‌خواهد وی از خانه برون شود گفت: «در بندها را به روی من نمی‌بندند، می‌روم.»

گوید: آنگاه برخاست و چون از خانه برون شدیم^۱ رو به من کرد و گفت: «پسرکم، تو احمقی.»

گفتم: «احمقی من چیست؟»

گفت: «به من می‌گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را بر در بداشت،

نمی‌ماندی تا من نماز عشا بکنم، باز می‌گشتی و وارد نمی‌شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو

برنخاست بازگردی و پیش وی نمایی، اما صواب جز همه آنچه کردم نبود. لیکن به خدایی که خدایی جز او

نیست- و قسمهای سخت یاد کرد- از حرمت خویش چشم می‌پوشم و مالم را خرج می‌کنم تا ابو عبیدالله را

به زمین بزنم.»

گوید: پس از آن به سختی می‌کوشید اما راهی برای آسیب زدن وی نمی‌یافت در اندیشه بود تا

قشیری را که ابو عبیدالله او را نیز بر در نگهداشته بود به یاد آورد و کس فرستاد که بیامد، گفت: «می‌دانم

که ابو عبیدالله با تو چه کرد، با من نیز نهایت بدرفتاری کرد، در کار وی به حيله کوشیدم، اما راهی بر ضد او

نیافتم، آیا در کار وی حيله‌ای می‌دانی؟»

۱. متن چنین است و پیداست که چیزی از روایت افتاده است. در ابن اثیر هست که پسر به پدر اعتراض کرده و او به

جواب اعتراضات پسر چنین گفته است. م.

گفت: «ابو عبیدالله را از یکی از این راهها که می‌گویم آسیب توان زد: بگویند مردیست که صنعت خویش را نمی‌داند. اما ابو عبیدالله از همه کس ماهرتر است. یا بگویند: در کار دینش متهم است. اما ابو عبیدالله عقیف‌ترین کسان است و اگر دختران مهدی در کنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به مخالفت سلطان دارد، ابو عبیدالله را از این چیزها آسیب نمی‌توان زد، جز این که اندک تمایلی به مسلک قدری دارد اما از این راه بدو دست نمی‌توان یافت که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم است.»

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به پسر ابو عبیدالله پرداخت. به خدا همچنان حيله می‌کرد و کس پیش مهدی می‌فرستاد و او را به یکی از حرم مهدی متهم می‌داشت، تا بدگمانی نسبت به محمد بن ابی عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا او را بیاوردند و ابو عبیدالله را برون کردند. بدو گفت: «ای محمد قرآن بخوان.»

گوید: می‌خواست بخواند اما قرآن نمی‌دانست. گفت: «ای معاویه مگر به من نگفته بودی که پسر تو همه قرآن را حفظ دارد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان به تو گفتم، اما سالهاست از من جدایی گرفته و در این مدت جدایی قرآن را از یاد برده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به خدا تقرب جوی.» و او می‌خواست برخیزد که بیفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»

گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند و گردنش را بزدند.

گوید: مهدی از ابو عبیدالله نیز بدگمان شد، ربیع بدو گفت: «پسرش را کشته‌ای و سزاوار نیست که با تو باشد یا بدو اعتماد کنی» و مهدی بیمناک شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر.

ابو عبدالله یعقوب بن داود گوید: مهدی یکی از اشعریان را تازیانه زد و سخت به دردش آورد. ابو عبیدالله که وابسته آنها بود از او طرفداری کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند»

گفت: «نمی‌دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان در خور اینست که انتظار آن می‌دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابو عبدالله، سبحان الله.»

در این سال، عمر بن عباس به غزای دریا رفت.

و هم در این سال، نصر بن محمد بن اشعث به جای روح بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد و آنجا رفت، پس از آن معزول شد و محمد بن سلیمان به جای وی ولایتدار شد و عبد الملک بن شهاب

مسمعی را آنجا فرستاد که به سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به ساحل رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به ولایتداری سند رسید که به کار خویش بازگشت. عبد الملک هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرف او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیة بن یزید ازدی را به کار قضا گماشت و او و ابن علاثه در عسکر مهدی در رصافه به کار قضا می‌پرداختند. قاضی سمت شرقی شهر، عمر بن حبیب عدوی بود.

در این سال فضل بن صالح از جزیره معزول شد و عبد الصمد بن علی عامل آنجا شد.

و هم در این سال عیسی بن لقمان عامل مصر شد.

و هم در این سال یزید بن منصور عامل سواد کوفه شد، حسان شروی عامل موصل شد و بسطام بن

عمرو تغلبی عامل آذربایجان.

و هم در این سال ابو ایوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معزول شد و ابو الوزیر عمر بن مطرف به

جایش نشست.

و هم در این سال نصر بن مالک از بیماری فلج درگذشت و در گورستان بنی هاشم به خاک رفت و

مهدی بر او نماز کرد.

و هم در این سال مهدی، ابان بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به نزد موسی پسر دیگر خویش

فرستاد و وی را دبیر و وزیر موسی کرد و به جای وی یحیی بن خالد بن برمک را به نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهدی، سالار حج شد، وی ولیعهد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفر بن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق

بن صباح کندی بود. عامل سواد کوفه یزید بن منصور بود.

آنگاه سال صد و شصت و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عبد السلام خارجی در قنسرین کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبد السلام خارجی

گویند: این عبد السلام بن هاشم یشکری در جزیره قیام کرد که در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالا گرفت. تنی چند از سرداران مهدی به مقابله وی رفتند از جمله سردار عیسی بن موسی که خارجی وی را با عده‌ای از همراهانش بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستاد که چند تن از سرداران فرو ماندند که شبیب بن واج مروودی از آن جمله بودند. آنگاه مهدی هزار سوار به نزد شبیب فرستاد که به هر کدامشان هزار درم کمک داده بود و به شبیب پیوسته بود که بنزد وی رفتند. آنگاه شبیب از پی عبد السلام برون شد که از جمع شبیب فراری شد و به قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و او را بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام^۱ را پدید آورد و عمر بن بزيع وابسته خویش را بر آن گماشت و عمر بن بريع، ابو حازم نعمان بن عثمان را به زمام خراج عراق گماشت.

در این سال مهدی دستور داد که در همه آفاق به مجذومان و زندانیان مقررى دهند.

در این سال ثمامه بن ولید عبسی غزای تابستانی را عهده کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آنرا ویران کردند. حسن ابن قحطبه غزای تابستانی کرد سی هزار مقررى بگیر همراه داشت به جز داوطلبان. به چشمه گرم اذرولیه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی آنکه قلعه‌ای بگشاید یا با سپاهی مقابل شود و رومیان او را ازدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمه گرم رفت که در آنجا آب تنی کند، به سبب پیسی که داشت، آنگاه کسان را به سلامت پس آورد. قضای اردوگاه وی و ضبط غنیمت با حفص بن عامر سلمی بود.

در این سال یزید بن اسید سلمی از دربند قالیقلا (کیلکیه) به غزا رفت و غنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و اسیر بسیار گرفت.

در این سال علی بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان به جایش منصوب شد.

و هم در این سال، سلمه بن رجاء از مصر معزول شد و عیسی بن نعمان بر آنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس از آن در ماه جمادی الاخر معزول شد و واضح، وابسته مهدی بر آن منصوب شد، پس از آن در ماه ذی قعدة معزول شد و یحیی حرسی بر آن منصوب شد.

در این سال سرخ پوشان در گرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود به نام عبد القهار که بر گرگان استیلا یافت و بسیار کس بکشت، عمر بن علاء از طبرستان به غزای وی رفت و عبد القهار و یاران وی را بکشت.

در این سال ابراهیم بن جعفر بن منصور سالار حج بود، عباس بن محمد از پی آن از مهدی اجازه حج خواست که وی را ملامت کرد که چرا پیش از آنکه یکی را به مراسم حج گمارد اجازه حج نخواسته بود که وی را بر مراسم بگمارد. و او گفت: «ای امیر مؤمنان دانسته تأخیر کردم که کار نمی‌خواستم.»

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه در این سال جزیره با عبد الصمد بن علی بود و طبرستان و رویان با سعید بن دلج و گرگان با مهلهل بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و سوم بود

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بود که سعید حرسی وی را در کش محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیک دید زهر خورد و زنان و کسان خویش را نیز زهر خورانیید و بمرد و

۱. دیوان به تقریب به همان معانی است که اکنون دفتر را به کار می‌بریم چون محل دفتر و دفتر ثبت ارقام، دفتر زمام چیزی همانند دفتر کل بوده که خلاصه محتوای دفترهای دیگر در آن انعکاس می‌یافته است. م.

چنانکه گفته‌اند آنها نیز همگی بمردند، پس از آن مسلمانان وارد قلعه وی شدند و سرش را بردند و آنرا پیش مهدی فرستادند که در حلب بود.

در این سال مهدی بر همه سپاهها از مردم خراسان و دیگران گروهی را برای غزای تابستان مقرر کرد و برون شد و در بردان اردو زد و نزدیک دو ماه آنجا بماند که تعبیه می‌کرد و مهیا می‌شد و سپاهیان را عطیه می‌داد. در آنجا کسانی از مردم خاندان خویش را نیز که با وی برون شده بودند عطیه داد. راوی گوید: عیسی بن علی در آخر جمادی الآخر در بغداد بمرد و روز بعد مهدی به بردان رفت که به غزای تابستانی می‌رفت و موسی بن مهدی را در بغداد جانشین کرد، در آن وقت دبیر وی ابان بن صدقه بود و مهردادش عبدالله بن علائه بود. سالار کشیکبانان وی علی بن عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن حازم بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی به سال صد و شصت و سوم مهدی، رشید را به غزای تابستانی می‌فرستاد به بدرقه او برون شد، من نیز با وی بودم و چون مقابل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیر مؤمنان مسلمه منتهی به گردنهای ما دارد، محمد بن علی بر او گذشت و چهار هزار دینار بدو داد و گفت: ای پسر عمو، این دو هزار برای قرض تو است و دو هزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت حشمت ما مکن.»

گوید: وقتی این حدیث را با وی بگفتم گفت: «کسانی از فرزندان مسلمه و وابستگان وی را که اینجا هستند حاضر کنید.» و بگفت تا بیست هزار دینار به آنها دادند و بگفت تا مقرری برایشان تعیین کنند پس از آن گفت: «ای ابو الفضل مسلمه را عوض داده‌ایم؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان و بیفزودی.»

هیثم بن عدی گوید: مهدی، هارون الرشید را به غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن بن قحطبه را بدو پیوست.

محمد بن عباس گوید: در مجلس امیر مؤمنان نشسته بودم و او با کشیکبانان بود، حسن بن قحطبه پیامد و به من سلام گفت و بر تشکی که پدرم بر آن می‌نشست، بنشست و درباره وی پرسید، گفتم: «بر نشسته است»

به من گفت: «عزیزم به او بگو که من آمده بودم و از جانب من سلام بگوی و بگوی که می‌خواهم به امیر مؤمنان بگویم که حسن بن قحطبه می‌گوید: ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند، هارون را به غزا می‌فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته‌ای، من سر سرداران توام و ربیع سر وابستگان تو است، آسوده خاطر نیستم که همگی درت را خالی گذاریم، یا مرا با هارون به غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به غزا فرستی و من بر در تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد و پیام را بدو رسانیدم که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که گفت: «به خدا معافیت خواستنی نکو است، نه چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد.» منظورش عامر بن اسماعیل بود که از رفتن همراه ابراهیم معافیت خواست و بر او خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابو بدیل گوید: مهدی، رشید را به غزا فرستاد، موسی بن عیسی و عبد الملک ابن صالح عباسی و دو وابسته پدرش، ربیع حاجب و حسن. حاجب را همراه وی فرستاد و چون برفت دو روز یا سه روز بعد به نزد وی رفتم که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص - مقصودش ربیع و حسن حاجب بود - باز ماندی؟»

گفتم: «به سبب دستور امیر مؤمنان، و من در مدینه السلام هستم تا به من اجازه دهد.»

گفت: «حرکت کن تا به او و آنها برسی و هر چه را که بدان نیاز داری بگویی.»

گوید: گفتم: «به لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیر مؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرود گویم.»

گفت: «پنداری کی برون می شوی؟»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرود گفتم و برون شدم و به قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می شد و چوگان بازی می کرد و موسی بن عیسی و عبد الملک بن صالح را دیدم که از کار وی می خندیدند.

گوید: به نزد ربیع و حسن رفتم که از هم جدا نمی شدیم، گفتم: «خدا از جانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که سوی وی فرستادتان پاداش خیرتان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن عیسی و عبد الملک بن صالح از کار پسر امیر مؤمنان می خندند، مگر نمی توانستید برای آنها و دیگر سردارانی که با وی هستند مجلسی معین کنید که در آن به نزد وی روند، به روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه می خواهد بنزد وی نروند.»

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند.

گوید: برفتم. یکی پیش آنها بود، به من گفتند: «این غلام عمر بن یزید است و کتاب این دولت را به نزد وی یافته ایم. کتاب را گشودم و در آن، سالهای مهدی را نگریستم که ده سال بود.»^۱

گوید: گفتم: «در جهان شگفت تر از شما نیست؟ مگر پندارید که خبر این غلام نهان می ماند و این کتاب مکتوم می ماند؟»

۱. از گزافه گوییهای یهودان به مصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که کتب عهد عتیق همه حوادث آینده را به نام و نشان کسان پیشگویی کرده و این، به سودجویان و مصلحت جویان فرصت داده بود که هر چه می خواستند بنویسند و رایج کنند. م.

گفتند: «ابدأ».

گفتم: «وقتی از سالهای امیر مؤمنان چندان که کاسته بکاسته، شما نخستین کسانی هستید که خبر مرگش را به او می‌دهید.»

گوید، متحیر شدند و در کار خویش فرو ماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟»

گفتم: «ای غلام، عنبسه را پیش من آر.» مقصودم وراق بدوی وابسته خاندان ابی بدیل بود. پس او را بیاوردند، گفتم: «با خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به جای ده سال چهل سال بگذار.» گوید: به خدا اگر ده را در آن و چهل را در این ندیده بودم تردید نمی‌کردم که خط همان خط است و کاغذ همان کاغذ.

گوید: وقتی مهدی رشید را که ولیعهد بود به غزای رومیان می‌فرستاد خالد بن برمک را با وی همراه کرد، حسن و سلیمان پسران برمک را نیز با وی فرستاد برای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی بن خالد را فرستاد که همه کار هارون با وی بود. ربیع حاجب را نیز همراه رشید کرد که به نیابت مهدی غذا کند و روابط میان ربیع و یحیی بر این ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می‌کرد و مطابق رأیشان کار می‌کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب آنها کرد و در این سفر آنها را به نیکی آزمود. خالد در سمالو نقشی معتبر داشت که هیچ کس نداشت، منجم آنها به میمنت خالد و اعتبار وی برمکی نامیده می‌شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون الرشید را برای غذا در نظر گرفت، بگفت تا دبیران ابنای دعوت را به نزد وی برند که در آنها بنگرد و یکی از آنها را برای هارون برگزیند.

یحیی گوید: مرا با آنها به نزد مهدی بردند، پیش روی وی بایستادند و من آخر همه ایستادم، گفتم: «ای یحیی، نزدیک بیا.» نزدیک رفتم، آنگاه به من گفتم: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفتم: «ابنای شیعه خویش و اهل دولت خویش را به دقت نگریستم که از آن جمله یکی را برای پسر هارون برگزینم که بدو ملحق کنم تا کار سپاه وی را عهده کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به کار وی شایسته‌تر یافته‌ام که مربی وی بوده‌ای و از خواص وی، ترا به دبیری وی و کار سپاهش می‌گمارم.

گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفتم تا یکصد هزار درم به من دادند که در کار سفر از آن کمک گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای کاری که به منظور آن می‌رفت روانه کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن برمک را سوی مهدی فرستاد و گروهی را نیز با وی همراه کرد، مهدی وی را حرمت کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همراه وی بودند نکویی کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند. در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی، عبد الصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفر بن عاصم هلالی را به جای وی گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی عبد الصمد بن علی را از جزیره معزول کرد؟

گویند: مهدی در این سفر راه موصل گرفت، عبد الصمد بن علی عامل جزیره بود، وقتی از موصل حرکت کرد و به سرزمین جزیره رسید عبد الصمد به پیشواز وی نرفت و لوازم ضیافت برای او مهیا نکرد و پلها را اصلاح نکرد و مهدی این را در دل گرفت و چون او را بدید روی درهم کشید و بدو اعتنا نکرد. عبد الصمد تحفه‌هایی برای او فرستاد که نپسندید و پس فرستاد و خشمش بر او بیفزود و بگفت تا وی را به ضیافت وادار کنند که در این کار بیهوده سری کرد و دون همتی کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی که مهدی به قلعه مسلمه رسید و او را پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی با وی به درشتی سخن کرد و عبد الصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا او را بدارند و از جزیره معزول کرد و در آن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس بن محمد برای مهدی ضیافت به پا داشت، تا به حلب رسید و در آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بود عبد الجبار محتسب را فرستاد تا زندیقانی را که در آن ناحیه بودند جلب^۱ کند و او چنان کرد و آنها را بنزد وی برد که جمعی از آنها را بکشت و بیاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی بردند که با کاردها پاره پاره شد، پس از آن سپاه خویش را در حلب از نظر گذرانید و دستور حرکت داد و جمعی از مردم خاندان خویش را که با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسر خویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت و به جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. بر کنار نهر جیحان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمد که در آنجا قلعه‌ای بود به نام سمالو، سی و هشت روز مقابل آن بماند و منجنیقها نصب کرد تا از پس ویرانی‌ای که در قلعه رخ داد و تشنگی و گرسنگی‌ای که مردم قلعه بدان دچار شدند و کشتگان و مجروحانی که میان مسلمانان بود، خدای آنجا را گشود.

فتح قلعه مطابق شرایطی بود که برای خویش نهاده بودند که کشته نشوند و بیرون نشوند و پراکنده‌شان نکنند و چون این، تعهد شد فرود آمدند که شرایط انجام شد و هارون مسلمانان را به سلامت بازگردانید، مگر آنها که در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به بیت المقدس رفت و آنجا نماز کرد. عباس بن محمد و فضل بن صالح و علی بن سلیمان و دایی وی یزید بن منصور نیز با وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزید بن منصور از او خواست که ابراهیم را به آنجا باز برد.

و هم در این سال، مهدی پسر خویش هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربایجان و ارمنیه کرد و ثابت بن موسی را دبیر وی کرد، دبیر نامه‌های وی در کار خراج، یحیی بن خالد بن برمک بود. در همین سال زفر بن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح بن علی را به جای وی منصوب کرد. مهدی در سفر بیت المقدس پیش وی منزل گرفته بود و آنچه را در منزل وی در سلیمه دیده بود پسندیده بود.

و هم در این سال معاذ بن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب بن زهیر را ولایتدار آنجا کرد. و هم در این سال یحیی حرشی را از اصبهان معزول کرد و حکم بن سعید را به جای وی منصوب کرد. و هم در این سال سعید بن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر بن علا را بر آن گماشت. و هم در این سال مهلهل بن صفوان را از گرگان معزول کرد و هشام بن سعید را بر آنجا منصوب کرد. در این سال علی بن مهدی سالار حج شد. در این سال عامل یمامه و مدینه و مکه و طایف، جعفر بن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح بود، قضای آنجا با شریک بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و ولایت فارس محمد بن سلیمان بود. عامل خراسان مسیب بن زهیر بود. عامل سند، نصر بن محمد بن اشعث بود. آنگاه سال صد و شصت و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و چهارم بود

از جمله این بود که عبد الکبیر بن عبد الحمید خطابی، از دریند حدث به غزا رفت و میخائیل بطریق چنانکه گویند با حدود هفتاد هزار کس و از جمله تازاد. بطریق ارمنی به مقابله وی آمد که عبد الکبیر از مقابله وی فرو ماند و مسلمانان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی می‌خواست گردنش را بزند اما با وی سخن کردند و او را در مطبق بداشت.

و هم در این سال مهدی، محمد بن سلیمان را از کارهایش معزول کرد و صالح ابن داود را به جای وی گماشت و عاصم بن موسی خراسانی دبیر را با وی فرستاد به تصدی خراج و دستور داد که حماد بن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبیدالله ابن عمر جانشین وی و عاملانش را بگیرد و آنها را به اقرار وا دارد. در این سال مهدی در عیساباد بزرگ قصری از خشت بنیاد کرد، تا بعد قصر آجری خویش را که قصر السلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر به روز چهارشنبه بود، آخر ذی قعدة.

در این سال، مهدی هنگامی که این قصر را بنیاد کرد به آهنگ حج سوی کوفه روان شد، چند روزی در رصافه کوفه ببود، آنگاه سوی حج روان شد تا به عقبه رسید و آب برای وی و یارانش کمیاب شد و بیم کرد که آبهایی که در پیش بود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار تبی شد و از عقبه بازگشت و

بر یقطین خشم آورد، به سبب آب که وی متصدی آبیگرها بود. در اثنای بازگشت تشنگی بر مردم و بر مرکبهاشان سخت شد چندان که به معرض هلاکت بودند.

در این سال نصر بن محمد بن اشعث در سند به هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله بن سلیمان را از یمن معزول کرد که بر او خشم آورده بود و کس فرستاد که به پیشواز وی رود و کالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرار کرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن یزید بن منصور را به جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه باز می‌گشت صالح بن ابو جعفر منصور را از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفر بن سلیمان بود. عامل یمن منصور بن یزید بن منصور بود. امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم بن سعید بن منصور بود، قضای آنجا با شریک بن عبدالله بود. امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود. عامل سند سطح بن عمر بود. عامل خراسان، مسیب بن زهیر بود. عامل موصل محمد بن فضل بود. قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود. عامل مصر ابراهیم بن صالح بود، عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود. عامل دناوند و قومس، فراشته غلام امیر مؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود. عامل سیستان سعید بن دلج بود. آنگاه سال صد و شصت و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و پنجم بود

از جمله این بود که هارون بن محمد مهدی، به غزای تابستانی رفت که پدرش او را چنانکه گفته‌اند به روز شنبه یازده روز مانده از جمادی الاخر به غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو پیوست. هارون در ولایت‌های روم پیش رفت و ماجده را بگشود. سواران نقیطا، قومس القوامسه، به مقابله وی آمدند، یزید بن مزید با وی هم‌وردی کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیطا از اسب بیفتاد و یزید چندان او را بزد که به شدت زخمی شد و رومیان هزیمت شدند و یزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دمشق متصدی پادگانها رفت که در نهمودیه بود، هارون با نود و پنجهزار و هفتصد و نود و سه کس روان شد و یکصد هزار دینار و نود و چهار هزار و چهارصد و پنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یک هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید: هارون برفت تا به خلیج دریا رسید که به نزد قسطنطنیه است. در آن وقت فرمانروای روم اغسطه زن لیون بود به سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده بود و او در دامن مادر بود. پیام بران و فرستادگان به طلب صلح و متارکه و پرداخت فدیة میان وی و هارون بن مهدی به رفت و آمد بودند. عاقبت

هارون از او پذیرفت و شرط کرد که به تعهد خویش عمل کند و در راه وی بلد نهد و بازارها به پا کند که به گذرگاهی سخت در آمده بود که برای مسلمانان هراس آور بود. اغسطه آنچه را هارون می‌خواست پذیرفت چیزی که بر سر آن میان وی و هارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نپسان اول و در حزیران هر سال بپردازد. هارون این را پذیرفت و اغسطه در راه بازگشت وی بازارها بپا کرد و همراه وی فرستاده‌ای به نزد مهدی روانه کرد با آنچه داده بود بر این قرار که هر چه میسرش بود طلا و نقره و کالا بدهد. مکتوب صلح را برای مدت سه سال نوشتند و اسیران را تسلیم کردند. آنچه خدای تا به وقت تسلیم رومیان به دادن جزیه، غنیمت هارون کرده بود، پنج هزار سر و ششصد و چهل و سه سر بود. در اثنای جنگها چهل و پنج هزار کس کشته شد. دو هزار و نود اسیر نیز دست بسته کشته شدند. چهارپایانی که خدا غنیمت وی کرد بیست هزار اسب بود با لوازم آن، یکصد هزار گاو و گوسفند سر برید، مقررری بگیریان بجز داوطلبان و بازرداران یکصد هزار بودند. یابو به یک درم فروخته شد و استر به کمتر از ده درم و زره به کمتر از یک درم و بیست شمشیر به یک درم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به دور قسطنطنیه روم بگشتی

و نیزه بران نهادی

تا حصار آن به ذلت افتاد

همینکه قصد آن کردی

شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند

و دیگهای نبرد همچنان جوشان بود.»

در این سال، مهدی، خلف بن عبدالله را از ری برداشت و عیسی وابسته جعفر را بر آن گماشت.

در این سال، صالح بن ابو جعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامل حادثات و امامت نماز

بصره روح بن حاتم بود. عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و کسکر و ولایت اهواز و فارس و کرمان معلی،

وابسته امیر مؤمنان بود. عامل سند، لیث، وابسته مهدی بود.

پس از آن سال صد و شصت و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و ششم بود

از جمله این بود که در محرم، سیزده روز مانده از آن ماه، هارون بن مهدی و کسانی که همراه وی

بودند، از خلیج قسطنطنیه بازگشتند. رومیان جزیه را همراه آوردند که چنانکه گفته‌اند شصت و چهار هزار

دینار رومی بود و دو هزار و پانصد دینار عربی و سی هزار رطل (پشم) مرعزی.

در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت گرفت، از پس موسی بن مهدی، و او را رشید نامید.

و هم در این سال عبیدالله بن حسن را از قضای بصره معزول کرد و خالد بن طلیق خزاعی را به جای وی نصب کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستند که از وی معاف شوند. در این سال، مهدی، بر یعقوب بن داود خشم آورد.

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود

محمد نوفلی گوید: داود بن طهمان، پدر یعقوب بن داود، و برادرانش دبیران نصر بن سیار بوده بودند، داود پیش از آن نیز برای یکی از ولایتداران خراسان دبیری می کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می شنید محرمانه به او و یارانش خبر می داد و بر حذرشان می داشت. وقتی ابو مسلم قیام کرد و خون یحیی بن زید را می جست و قاتلان و همدستان قتل وی را که از یاران نصر بوده بودند می کشت، داود بن طهمان بنزد وی رفت که از آنچه میان وی و ابو مسلم می رفته بود از وی اطمینان داشت، ابو مسلم او را امان داد، متعرض جاننش نشد اما اموالی را که در ایام نصر به دست آورده بود بگرفت و خانه ها و املاک وی را که به ارث برده بود و در مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احوال و اشعار کسان اطلاع داشتند و چون نگریستند به سبب وضع پدرشان که دبیر نصر بوده بود به نزد بنی عباس منزلتی نداشتند و به کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستند مسلک زیدیان گرفتند و به خاندان حسین نزدیک شدند و امید می داشتند که آنها دولتی داشته باشند و در آن آسوده بزیزند. یعقوب به تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی بن داود که از یعقوب کهنسال تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام کردند و پس از کشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رو نهان کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش در مطبق بداشت. و چون منصور بمرد مهدی جزو کسان دیگر که منت می نهاد و آزادشان می کرد بر آنها نیز منت نهاد و آزادشان کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش که با وی به محبس بودند جدایی نمی گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن فضل عقیده داشت که خلافت همه صلحای بنی هاشم رواست، می گفت: از پی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم امامت جز در بنی هاشم روا نبود و در این روزگار جز در ایشان روا نیست. در گفتار خویش از کهنسالتر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می کرد و او و یعقوب بن داود در این باب هماهنگ بودند. وقتی مهدی، یعقوب را آزاد کرد مدتی از وقت خویش را به طلب عیسی بن زید و حسن بن ابراهیم گذرانید- و این پس از آن بود که حسن از زندان وی گریخته بود- روزی مهدی گفت: «اگر یکی از زیدیان را

می‌شناختم که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید را بشناسد و از فقه سررشته داشته باشد از راه فقه او را سوی خویش می‌کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می‌کرد.»

گوید: یعقوب بن داود را به او وا نمودند، وی را سوی او بردند و به نزدش وارد کردند، در آن وقت یک جبه و پاپوش‌های پشم‌دار داشت با عمامه کرباسین و عبایی سفید و خشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد و خصوصیت نمود و او را مردی یافت به تمام. از وی درباره عیسی بن زید پرسید، کسان پنداشته‌اند که به مهدی وعده داد که میان وی و عیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می‌کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می‌گرفت و اهمیت می‌یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدو سپرد و او کس به طلب زیدیان فرستاد که آنها را از هر سوی بیاوردند و کارهای معتبر و گرانقدر خلافت را در مشرق و مغرب به آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشار بن برد شعری گفت به این مضمون:

«ای بنی امیه خوابتان به درازا کشید

برخیزید که خلیفه، یعقوب بن داود است

ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد

خلیفه را میان دف و عود بجوید.»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسد آوردند و درباره‌اش سعایت کردند. از جمله توفیقه‌ها که یعقوب به نزد مهدی حاصل کرد این بود که برای حسن ابن ابراهیم از او امان گرفت و در میان او و مهدی دخالت کرد تا در مکه به یکجا فراهمشان آورد.

گوید: وقتی خاندان حسن بن علی از کار یعقوب خبر یافتند، از او دوری گرفتند و یعقوب بدانست که اگر دولتی داشته باشند در آن آسوده نمی‌توانند زیست و بدانست که مهدی مهلتش نخواهد داد که از او به نزد مهدی بسیار سعایت می‌کردند، از این رو یعقوب به اسحاق بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می‌کردند و می‌گفتند: «مشرق و مغرب به دست یعقوب و یاران اوست که به آنها نامه نوشته و کافی است که به آنها بنویسد و مطابق وعده به یک روز بشورند و دنیا را برای اسحاق بن فضل بگیرند.» و این، دل مهدی را از او پر کرده بود.

علی بن محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی بر سر وی ایستاده بودم و مگس‌ها را از او دور می‌کردم که یعقوب در آمد و جلو وی زانو زد و گفت: «ای امیر مؤمنان، آشفتگی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کار آنجا را فراهم آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جستجو کنم که در خور این کار است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزاده تو اسحاق بن فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهره مهدی بدید و برخاست و برفت. مهدی از پی وی نگریست و گفت:

«خدایم بکشد اگر ترا نکشم.» آنگاه سر به طرف من برداشت و گفت: «وای تو، این را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته او را بر ضد یعقوب تحریک می‌کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم گرفت که نعمت از او برگیرد.

موسی بن ابراهیم مسعودی گوید: مهدی می‌گفت: «یعقوب بن داود را در خواب برای من وصف کردند

و به من گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس او را به وزارت گرفت و به نزد مهدی به کمال منزلت رسید. مدتی گذشت. وقتی مهدی

عیسباد را بنیان کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: «احمد بن اسماعیل

بن علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته و پنجاه هزار هزار از مال مسلمانان را بر آن خرج کرده.» مهدی این

را از گفته خادم به خاطر سپرد، اما نام احمد بن اسماعیل را از یاد برد و در خیال خویش به یعقوب بن داود

بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامه او را کشید و به زمینش زد.

گفت: «ای امیر مؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتمی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزار هزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: «به خدا، نه گوشه‌های من این را شنید و نه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» و این

نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می‌گفت: «یعقوب بن داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخوابگی، رسوا و بی‌باک

می‌دانست. یعقوب نیز در این باب از خویش بسیار سخن می‌کرد، مهدی نیز چنین بود. و چنان بود که

شبانگاه با مهدی خلوت می‌کردند و می‌گفتند که صبحگاهان به یعقوب می‌تازد و چون صبح می‌شد یعقوب

که خبر یافته بود به نزد وی می‌رفت و چون مهدی در او می‌نگریست لبخند می‌زد و می‌گفت: بماند به نزد

تو خیری هست؟»

می‌گفت: «بله»

می‌گفت: «جان من بنشین و با من بگوی.»

می‌گفت: «دیشب با کنیزم خلوت کردم و او گفت و من گفتم» و در این باب حکایتی می‌ساخت و با

مهدی می‌گفت و به خوشدلی از هم جدا می‌شدند و این خبر به کسی که از یعقوب سعایت کرده بود

می‌رسید و از آن شگفتی می‌کرد.»

موصلی گوید: یعقوب بن داود درباره کاری که مهدی در نظر گرفته بود گفت: «به خدا این اسراف

است.»

مهدی گفت: «وای تو مگر اسراف از بزرگان نکو نیست، وای تو ای یعقوب، اگر اسراف نبود، توانگران از تنگدستان شناخته نمی‌شدند.»

یعقوب بن داود گوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی در آمدم، در جایی نشسته بود که فرشی داشت با نقشی در کمال خوشی، بر کنار بستانی مشجر که سر درختان برابر صحن مجلس بود، درختان شفتالو و سیب همه مانند فرش مجلس مهدی بود پر گل و شکوفه و چیزی نکوتر از آن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر و خوش اندام‌تر و خوش ترکیب‌تر از او ندیده بودم، او نیز لباسی همانند آن داشت و چیزی نکوتر از آن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیر مؤمنان را از آن بهره‌ور کند و آنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس از آن تست، هر چه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی تو بدان کامل شود.»

گوید: و من او را دعای بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به تو حاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم و گفتم: «ای امیر مؤمنان این از روی آزرده‌گی‌ای است و من از خشم

امیر مؤمنان به خدا پناه می‌برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من این را به سبب آنچه تو هم می‌کنی

نگفتم. بلکه از روی واقع گفتم و خوش دارم که این حاجت را تعهد کنی و انجام کنی.»

گفتم: «فرمان از آن امیر مؤمنان است و از من شنوایی است و اطاعت»

گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا» و سه بار گفتم.

گفت: «به سلامت سر من؟»

گفتم: «به سلامت سر تو»

گفت: «دست بر آن نه و بدان قسم یاد کن»

گوید: دست بر سر وی نهادم و قسم یاد کردم که هر چه بگویم عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: و چون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است

می‌خواهم که زحمت وی را از من برداری و مرا از وی آسوده کنی و در این کار شتاب کنی.»

گفتم: «چنین می‌کنم.»

گفت: «این چیز را بنزد خویش ببر»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزک و همه آنچه در خانه بود از فرش و غیره، و بگفت تا یکصد

هزار درم به من بدهند.

گوید: همه آن را ببردم و چون از داشتن کنیزک بسیار خرسند بودم وی را در جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علوی فرستادم و او را بنزد خویش آوردم و از حال وی پرسیدم که شمه‌ای با من بگفت، مردی خردمند و خوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من گفت: «وای تو ای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می‌خواهی نیکی‌ای درباره تو کنم؟»

گفت: «اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تو می‌دارم و به نزد من دعا داری و طلب مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام یک از راهها را خوشتر داری؟»

گفت: «راه فلان و فلان»

گفتم: «اینجا کی هست که با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشته باشی؟»

گفت: «فلان و فلان»

گفتم: «کس به نزد آنها فرست، این مال را بگیر و در مصاحبت آنها برو، در حمایت خدای. وعده‌گاه تو و وعده‌گاه آنها برای برون شدن از خانه من به فلان و فلان محل - که درباره آن توافق شده بود - فلان وقت و فلان شب باشد.»

گوید: کنیز که گفته مرا به خاطر سپرده بود آنرا به وسیله خادم خویش به مهدی پیام داد و گفت: «این پاداش تو است از طرف کسی که وی را بر خویش مرجح داشتی که چنین رفتار کرد و چنین عمل کرد.»

راوی گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد و راهها و جاهایی را که یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پر کرد و طولی نکشید که علوی را به نزد وی بردند با دو یارش و مال، به همان ترتیب که کنیزک گفته بود.

یعقوب گوید: صبحگاه روز بعد، فرستاده مهدی آمد و مرا احضار کرد.

گوید: بی‌خیال بودم و توجهی به کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم و او را دیدم که بر

کرسی‌ای نشسته بود و چوبی به دست داشت گفت: «ای یعقوب، کار آن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا از وی آسوده کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا.»

گفت: «برخیز و دست خویش را بر سر من بنه.»

گوید: برخاستم و دست به سر وی نهادم و برای وی قسم یاد کردم.»

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام آنچه را در این اطاق هست به نزد ما بیا.»

گوید: در را گشود که علوی بود و دو یارش و مال.

گوید: متحیر ماندم و کاری ندانستم و از سخن باز ماندم که نمی دانستم چه بگویم.

گوید: مهدی گفت: «اگر می خواستم خون ترا بریزم بر من روا بود، اما او را در مطبق بدارید و دیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. در آنجا چاهی برای من معین کردند و در آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی دانستم، چشمم آسیب دید، مویم دراز شد و چون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند و به جایی بردند که نمی دانم کجا بود و بیش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیر مؤمنان سلام گوی» و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیر مؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی را رحمت کند.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری»

گفتم: «تردید ندارم که امیر مؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه کارم به کجا رسیده خبر دارد.»

گفت: «بله، همه آن به نزد من است و امیر مؤمنان دانسته است، حاجت خویش را بخواه.»

گفتم: «اقامت مکه.»

گفت: «چنین می کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی برم و به چیزی علاقه ندارم.»

گفت: «قرین رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم و راه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بود تا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب بن داود به من گفت: «مهدی نبیذ نمی نوشید مگر به ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمر بن بزیع و معلی وابسته اش و مفضل و دیگر وابستگانش به نزد وی می نوشیدند، به طوری که آنها را می دید.»

گوید: من او را در باره نوشیدن آنها و درباره سماع اندرز می‌دادم و می‌گفتم: «برای این نبود که مرا به وزارت خواندی و برای این نبود که به مصاحبت تو در آمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه در مسجد، به نزد تو نبیذ می‌نوشتند و به سماع می‌پردازی؟»

گوید: می‌گفت: «عبدالله بن جعفر نیز سماع می‌کرد.»

گوید: گفتم: «این از اعمال نیک وی نبود، اگر یکی هر روز سماع کند، این کار وی را به خدا نزدیکتر می‌کند یا دورتر.»

عبدالله گوید: یعقوب بن داود اصرار داشت که مهدی از سماع و نبیذ نوشیدن دل برکند، چندان که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش خسته شده بود و از حالی که در آن بود به خدا توبه برد و قصد آن داشت که وضع خویش را رها کند.

یعقوب گوید: به مهدی می‌گفتم: «ای امیر مؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا از آن توبه برم، از این حال که دارم خوشتر است، وقتی به آهنگ تو برمی‌نشینم آرزو می‌کنم که دستی خطاکار در راه مرا آسیب زند، مرا معاف بدار و کسی جز مرا برگمار، به خدا در خواب هراسانم، امور مسلمانان و مقرری سپاهیان را به من سپرده‌ای، دنیای تو آخرت مرا جبران نمی‌کند.»

گوید: و او به من می‌گفت: «خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح آر.»

گوید: شاعری خطاب به مهدی شعری گفت به این مضمون:

«یعقوب بن داود را به یک سوی نه

و به شراب خوشبوی روی کن.»

ابن سلام گوید: مهدی، به یکی از پسران یعقوب بن داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبک عقل بود. پس از چند روز درباره کنیز از او پرسش کرد که گفت:

«ای امیر مؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هرگز میان من و زمین مرکوبی رام‌تر از او نبوده، بلا نسبت

مستمع.»

گوید: مهدی رو به یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعقوب بدو گفت: «احمق را از هر چیزی حفظ توانی کرد مگر از شر خویش.»

محمد نوفلی گوید: چنان بود که یعقوب بن داود به نزد مهدی می‌رفت و هنگام شب با وی خلوت می‌کرد و با وی سخن می‌کرد و حکایت می‌گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت و یعقوب از نزد وی برون شد، یک عبای هاشمی رنگ شده داشت، کبود کم رنگ، عبا را سخت کوفته بودند که صدا می‌داد. غلامی عنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عبای خویش را مرتب می‌کرد که صدا داد و اسب رمید، یعقوب نزدیک آن رسید. اسب پشت بدو کرد و ضربتی به ساقش زد و آنرا بشکست. مهدی صدای افتادن را شنید و پابرهنه بیرون شد و چون وضع وی را

بدید بنالید و هراس نمود. آنگاه بگفت تا وی را بر کرسی‌ای به خانه‌اش ببرند. روز بعد، سپیده‌دم، مهدی به نزد وی رفت، مردم از این، خبر یافتند و به دیدار وی شتافتند. مهدی سه روز پیاپی از او عیادت کرد، آنگاه از عیادت وی بازماند و کس می‌فرستاد و از حال وی می‌پرسید. و چون یعقوب حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند و ده روز نگذشت که نسبت به وی ابراز خشم کرد و او را وا گذاشت که در منزلش به علاج پردازد و میان یاران خویش ندا داد که هر کس عبا ی یعقوبی و کلاه یعقوبی داشته باشد جامه‌اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب را از ولایتهای شرق و غرب معزول کنند و مردم خاندان وی را بگیرند و به زندان کنند و با آنها چنین کردند.

علی بن محمد گوید: وقتی یعقوب بن داود و مردم خاندان وی را به زندان کردند و عاملان وی پراکنده شدند و نهان شدند و سرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق بن فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کس از پی اسحاق فرستاد و از پی یعقوب که او را از زندان بی‌آوردند و بدو گفت: «مگر به من نگفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان، به کار خلافت شایسته‌ترند و بر ما تقدم دارند؟» یعقوب بدو گفت: «هرگز این را با تو نگفتم.»

گفت: «مرا تکذیب می‌کنی و سخنم را رد می‌کنی.» آنگاه تازیانه خواست و دوازده تازیانه سخت به او زد و بگفت تا او را به حبسگاه بازبرند.

گوید: اسحاق بیامد و قسم یاد کرد که هرگز این را نگفته و چنین سخنی در خور وی نیست و جزو سخنانی که می‌گفت، گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه چنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد و پدر تو از پی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم باقی بود و وارث وی بود»، مهدی گفت: «او را ببرید.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواند که همان سخن را که شب پیش با وی گفته بود تکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، بر من شتاب میار تا به یادت بیارم. یاد داری که بر کنار نهر در آلاچیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بودم که ابو الوزیر در آمد...»

علی گوید: ابو الوزیر خویشاوند یعقوب بن داود بود که شوهر دختر صالح بن داود بود.

گفت: «... در آمد و این خبر را از اسحاق با تو بگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتم، این را به یاد آوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد و از اینکه او را تازیانه زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی و روزگار موسی به زندان بود تا وقتی که رشید او را برون آورد به سبب تمایلی که در زندگانی پدرش نسبت به وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی گرگان رفت و ابو یوسف، یعقوب بن ابراهیم، را به کار قضای خویش

گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصر السلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل گرفتند و هم در آنجا دینارها و درهمها سکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد ما بین مدینه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و مکه و یمن برید نهند از استران و اشتران که پیش از آن آنجا برید نبوده بود.

و هم در این سال خراسان بر ضد مسیب بن زهیر بر آشفت. و مهدی، ابو العباس، فضل بن سلیمان طوسی، را ولایتدار آنجا کرد و سیستان را نیز بدو پیوست و او به دستور مهدی، تمیم بن سعید بن دعلج را بر سیستان جانشین کرد.

و هم در این سال، داود بن روح بن حاتم و اسماعیل بن سلیمان بن مجالد و محمد ابن ابو ایوب مکی و محمد بن طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرار کردند و مهدی آنها را به توبه واداشت و رهاشان کرد. داود بن روح را پیش پدرش فرستاد که در آن وقت عامل بصره بود: بر او منت نهاد و به روح دستور داد تأدیبش کند.

و هم در این سال وضاح شروی، عبدالله بن ابو عبیدالله وزیر را بیاورد. نام ابو عبیدالله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری از مردم شام. کسی که درباره عبدالله سعایت کرده بود، ابن شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت وی و کشته شدنش را از پیش یاد کرده ایم.

و هم در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد ولایتدار مدینه پیمبر خدا شد، صلی الله علیه و سلم، عبیدالله بن قثم عباسی نیز ولایتدار طایف و مکه شد.

و هم در این سال منصور بن یزید بن منصور از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان ربعی به جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبد الصمد بن علی را از زندانی که در آن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه بر نماز و حادثات هاشم بن سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح بن حاتم بود، قضای آنجا با خالد بن طلیق بود. عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته امیر مؤمنان بود. عامل خراسان و سیستان فضل بن سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم بن صالح بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود. عامل دنهاوند و قومس، فراشته وابسته مهدی بود. عامل ری، سعد وابسته امیر مؤمنان بود.

در این سال غزای تابستانی نبود، به سبب صلحی که بود.

آنگاه سال صد و شصت و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و شصت و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان و لوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد و ندهرمز و شروین دو فرمانروای طبرستان سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجهز می کرد ابان بن صدقه را بر رسایل وی گماشت و محمد ابن جمیل را بر سپاه وی و نفع وابسته منصور را به حاجبی وی و علی بن عیسی بن ماهان را بر کشیکبانان وی و عبدالله بن خازم^۱ را بر نگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی و ندهرمز و شروین برد و یزید بن مزید را سالارشان کرد و آن دو را محاصره کرد.

در این سال، عیسی بن موسی به کوفه درگذشت. در آن وقت ولایتدار کوفه روح بن حاتم بود که قاضی و جمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاک سپرده شد.

گویند: عیسی بن موسی سه روز مانده از ذی حجه بمرد، روح بن حاتم که ولایتدار کوفه بود، بر جنازه وی حضور یافت. بدو گفتند: «تو که امیری پیش صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح بر عیسی بن موسی نماز می کند، بزرگترین فرزند وی پیش صف شود.» اما از او نپذیرفتند و او نیز از آنها نپذیرفت. عاقبت عباس بن عیسی پیش صف شد و بر پدر خویش نماز کرد.

گوید: خبر به مهدی رسید که بر او خشم آورد و بدو نوشت: «شنیدم که از نماز کردن بر عیسی دریغ کرده‌ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت بر او نماز می کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای من بود و چون غایب بودم، تو به سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته‌تر بودی.»

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز با نماز و حادثات بر عهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی و فرزندانش آزرده بود، که به سبب شکوهمندی وی تقدم بر او را خوش نمی داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجویشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلوادی سپرد که یزید بن فیض دبیر منصور را بگرفت و او چنانکه گویند مقرر شد و به زندان شد آنگاه از زندان فرار کرد که بدو دست نیافت.

و هم در این سال، مهدی، ابو عبیدالله، معاویه بن عبیدالله را از دیوان رسائل معزول کرد و ربیع حاجب را بر آن گماشت که سعید بن واقد را جانشین کرد و ابو عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازه ورود می یافت.

و هم در این سال، به بغداد و بصره مرگ و سرفه سخت و وبای سخت رواج یافت.

و هم در این سال، ابان بن صدقه به گرگان درگذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابو خالد یک چشم، یزید، جانشین ابو عبیدالله را به جای وی فرستاد.

۱. در متن حاز است (ح) اما در ابن اثیر خازم آمده (خ) که درست است. م.

و هم در این سال، مهدی دستور داد تا مسجد الحرام را بیفزایند و بسیاری خانه‌ها در آن افتاد. کار بنای افزوده‌ها با یقظین بن موسی بود و همچنان در این کار بود تا مهدی درگذشت.

در این سال، یحیی حرشی از طبرستان و رویان و دیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، و عمر بن علا ولایتدار آنجا شد. فراشته وابسته مهدی ولایتدار گرگان شد و یحیی حرشی از آنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی حجه، جهان تاریک ماند تا وقتی که روز بالا آمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد که عامل مدینه بود، سالار حج شد و چند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت و به مدینه بازگشت درگذشت و اسحاق بن عیسی بن علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبه بن سالم هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانه عمر بن بزیع بود که یکی او را غافلگیر کرد و با خنجر ضربتش زد که همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود. عامل یمن، سلیمان بن یزید حارثی بود. عامل یمامه، عبدالله بن مصعب زبیری بود. عامل نماز و حادثات کوفه، روح بن حاتم بود. عامل نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود. قضای آنجا با عمر بن عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی بن مصعب بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان، عمر بن علاء بود. عامل گرگان و دناوند و قومس، فراشه وابسته مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیر مؤمنان بود. آنگاه سال صد و شصت و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و هشتم بود

از جمله آن بود که رومیان صلحی را که میان آنها و هارون بن مهدی شده بود و از پیش یاد کردیم، شکستند و خیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود. از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند و صلح را شکستند، سی و دو ماه بود. علی بن سلیمان که در آن وقت عامل جزیره و قنسرین بود یزید بن بدر بن بطلال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند و ظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلوازی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسر عیسی، از مردم میسان.

و هم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

و هم در این سال مهدی، دیوان خویش و دیوان مردم خاندانش را به مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا

انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهر صله رفت، چنانکه گویند از آن رو نهر صله نام یافت که می‌خواست درآمد آنرا تیول مردم خاندان خویش و دیگران کند و بدین گونه صله به آنها بدهد. در این سال، مهدی، علی بن یقطین را بر دیوان زمام‌الازمه بالا دست عمر بن بزیع گماشت. موسی بن حمزه گوید: نخستین کسی که دیوان زمام‌نهاد عمر بن بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آنرا مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه بر هر دیوانی زمامی داشته باشد که دیوانهای زمام را نهاد و بر هر دیوان زمامی یکی را گماشت. گماشته وی بر زمام دیوان خراج، اسماعیل بن صبیح بود. بنی امیه دیوانهای زمام نداشتند. در این سال، علی، پسر محمد مهدی، که او را ابن ریطه می‌گفتند، سالار حج شد. آنگاه سال صد و شصت و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبذان

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را بر پسر دیگر، موسی هادی، تقدم دهد و یکی از مردم خاندان خویش را به گرگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد و رشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد و مهدی به سبب موسی برون شد و به قصد وی آهنگ گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابو شاکر که دبیر مهدی بر یکی از دیوانهای وی بوده بود گوید: علی بن یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده داد که چنان کند، آنگاه عزم رفتن ماسبذان کرد، بخدا دستور رحیل داد که گویی وی را آنجا می‌کشانیدند. علی گفت: «ای امیر مؤمنان، با من وعده نهادی که به نزد من ناشتا کنی.» گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.» گوید: پس آنرا ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد. در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده‌ای به نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف^۱ برنشستم، در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من

۱. کلمه متن.

بودند جدا مانده بردم، سیاهی برهنه که بر جهانی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیک آمد و گفت: «ابو سهل، خدایت در مورد مولایت امیر مؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم او را با تازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد و چون به رواق رسیدم مسرور جلو من آمد و گفت: «ابو سهل، خدا ترا در مورد مولایت امیر مؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: وارد شدم، وی را دیدم که در جامه‌ای پیچیده بود، در خیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود و تنش سالم بود، خبر چه بود؟»
گفت: «سگان از پی آهوئی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهو از در خرابه‌ای به درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بر در خرابه بشکست و هماندم بمرد.»

علی بن ابو نعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی^۱ برای هووی خود می‌فرستاد که زهرآگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست و از آن بخورد. کنیزک ترسید که به او بگوید زهرآلود است.

احمد بن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبذان در بالا خانه قصری نشسته بود و از نظرگاه آن به زیر می‌نگریست. حسنه کنیزک وی دو گلابی بزرگ برگرفته بود و در یک ظرف چینی نهاده بود و یکی را که بهتر و رسیده‌تر بود در قسمت پایین زهر آلود کرده بود و پاره جدا شده را بر آن نهاده بود و بالای ظرف چینی جای داده بود. مهدی گلابی را خوش داشت. کنیزک ظرف گلابی را همراه خادمه خویش بنزد یکی از کنیزان مهدی می‌فرستاد که محبوبتر از او بود و می‌خواست او را بکشد. خادمه با ظرف چینی که گلابی در آن بود گذر کرد و می‌خواست آنرا به کنیزی که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم کند، گذار وی چنان بود که مهدی از نظرگاه او را می‌دید و چون او را بدید و گلابی را با وی بدید او را پیش خواند و دست سوی گلابی‌ای برد که بالای ظرف بود و زهر آلود بود و آنرا بخورد و چون به اندرون وی رسید، فریاد زد: «اندرونم»، حسنه صدا را شنید و خبر را با وی بگفتند که بیامد و به چهره خویش می‌زد و می‌گریست و می‌گفت: «آقای من می‌خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اما ترا کشتم.» و همانروز درگذشت.

عبدالله بن اسماعیل متصدی مرکوبها گوید: وقتی به ماسبذان رسیدیم، نزدیک به لگام وی رفتیم و آن را گرفتم که هیچگونه بیماری‌ای نداشت. به خدا صبحگاهان در گذشته بود. حسنه را دیدم که انا لله می‌گفت و بر خیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابو العتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شب در زیور بودند و صبحگاهان

۱. شیری باشد که از گوسفند نوزائیده گیرند. (برهان).

پشمینه بر آنها نهاده بود.
هر شاخ زنی روزی، شاخ زنی دارد.
اگر چندان عمر کنی که نوح کرده بود
پاینده نخواهی بود
اگر به ناچار نوحه خواهی کرد
بر خویشتن نوحه کن.»

علی بن یقطين گوید: در ماسبذان با مهدی بودیم، صبحگاهی گفت: «گرسنه‌ام» نانی چند با گوشت سرد که با سرکه پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد و گفت به اطاق جلوی میروم و آنجا می‌خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد و بخت، ما نیز در ایوان خانه بختیم، از صدای گریه وی بیدار شدیم و با شتاب سوی وی رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بر در ایستاد که اگر در میان هزار یا یکصد هزار مرد باشد می‌شناسمش و شعری خواند به این مضمون:

«گویی می‌بینم که مردم این قصر نابود شده‌اند
و جاها و منزلگاههای آن خالی مانده است.
و سالار قوم از پس خوشی و شاهی
به قبری در شده که سنگها روی آنست
و به جز یاد وی و قصه‌اش نمانده
و زنانش بر او بانگ و فغان می‌کنند.»

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت و درگذشت وی چنانکه ابو معشر و واقدی گفته‌اند به سال شصت و نهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. خلافتش ده سال بود و یک ماه و نیم. بعضی‌ها گفته‌اند: خلافت وی ده سال و چهل و نه روز بود و وقتی که درگذشت چهل و سه سال داشت. هشام بن محمد گوید: ابو عبدالله مهدی، محمد بن عبدالله، به سال صد و پنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی حجه شش روز رفته از آن ماه. ده سال و یک ماه و بیست و دو روز شاهی کرد و عاقبت به سال صد و شصت و نهم در گذشت. در آن وقت چهل و سه ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسبذان به نام رذ درگذشت.
بکار بن ریاح در این باب شعری دارد به این مضمون:
«رحمت رحمان در همه اوقات

بر پیکری که در ماسبذان به گور شد
 قبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد
 و دو دست را که به نیکی پیشرو بود.»
 پسرش بر او نماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بردارند و او را روی دری ببرند و زیر درخت
 گردویی به خاک رفت.
 درباره رنگ مهدی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبزه رنگ بود، بعضی‌ها گفته‌اند سپید بود، به
 گفته بعضی در چشم راست وی لکه سپیدی بود، بعضی‌ها گفته‌اند این در چشم چپ بود. در ایذه تولد یافته
 بود.

سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی

هارون بن ابی عبیدالله گوید: وقتی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفت: «قاضیان را پیش من آرید،
 اگر تنها از شرم آنها مظالم را باز پس دهم، همین بس است.»
 علی بن صالح گوید: روزی مهدی نشست و جایزه‌هایی را که می‌باید در حضور وی به خواص وی از
 خاندانش و سرداران تقسیم شود، می‌داد. نامها را برای وی می‌خواندند و می‌گفت که ده هزار یا بیست هزار و
 امثال آن بیفزایند. یکی از سرداران را بر او عرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»
 گفت: «ای امیر مؤمنان، چرا از من کم کردی؟»
 گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم و هزیمت شدی.»
 گفت: «خرسند می‌شدی که من کشته شوم؟»
 گفت: «نه.»
 گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته می‌شدم.»
 گوید: پس مهدی از او شرم کرد و گفت: «پنجهزار بر او بیفزای.» علی بن صالح گوید: مهدی به یکی از
 سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود و گفته بود که تا کی نسبت به من خطا
 می‌کنی و من عفو می‌کنم.
 گفت: «تا ابد، ما بد می‌کنیم و خدا ترا پاینده می‌دارد و ما را عفو می‌کنی.»
 گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد و از او راضی شد.
 حفص، وابسته مزینه، به نقل از پدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که همدیگر را می‌دیدیم و
 سخن می‌کردیم و شعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم در جامه‌های کهنه بر استری لاغر، که تنگدستی
 بر او و استرش نمایان بود. ناگهان یک روز او را بر استری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین و لگامی
 از زین و لگامهای خلافت، در جامه‌های نکو و بوی خوش.
 گوید: خرسندی نمودم و گفتم: «نعمتی آشکار می‌بینم.»

به من گفت: «آری، به تو خبر می‌دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش ما بین نیمروز و پسین در خانه خویش بودم که فرستاده مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم و به نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود و هیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز پیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار و بخوان، چیزهایی که در آن هست و آنرا هول‌انگیز می‌دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم و چون قسمتی از آن را بخواندم آنرا هول‌انگیز یافتم و از دست خویش بینداختم و نویسنده آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول‌انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که بر تو دارم آنرا بخوان تا به آخر برسانی.»

گوید: پس آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی را به وضعی شگفت‌انگیز بزشتی یاد کرده بود و چیزی برای او باقی ننهاده بود.

گفتم: «ای امیر مؤمنان این معلون دروغ پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، زشتی بر اوست و پدرانش و مادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتی‌هایشان را یاد کنم.

گوید: مهدی از این خرسند شد و گفت: «قسمت می‌دهم که همه زشتی‌هایشان را بر دبیری املا

کنی.»

گوید: پس دبیری از دبیران راز را پیش خواند و دستور داد که به یکسو نشست و به من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی‌های آن قوم را بر وی املا کردم و بسیار گفتم و چیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز گردم بگفت تا کتاب را مهر زدند و در کیسه‌ای نهادند و به متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنگاه بچه‌ای برای من خواست که ده جامه نیکو در آن بود، با ده هزار درم و این استر را با زین و لگام، همه را به من داد و گفت: «آنچه را شنیدی مکتوم دار.» مسور بن مشاور گوید: نماینده‌ای از آن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که داشتم به غصب گرفت، بنزد سلام متصدی مظالم رفتم و از او شکوه کردم و رقعہ مکتوبی بدو دادم که رقعہ را به مهدی داد، به وقتی که عمویش عباس بن محمد و ابن علاثه و عافیہ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به من گفت: «نزدیک شو» که نزدیک رفتم. گفت: «چه می‌گویی؟»

گفتم: «به من ستم کرده‌ای.»

گفت: «به یکی از این دو رضایت می‌دهی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به من نزدیک شو» نزدیک او شدم چندان که به تشک چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، درباره ملکم به من ستم کرده است.»

قاضی گفت: «ای امیر مؤمنان چه می گویی؟»

گفت: «ملک من است و در تصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از او بپرس: این ملک پیش از خلافت از آن او شده یا

پس از آن؟»

گوید: پس، از او پرسید که ای امیر مؤمنان چه می گویی؟

گفت: «پس از خلافت از آن من شده.»

گفت: «پس به او تسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس بن محمد گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، این مجلس را بیش از بیست هزار هزار دوست

دارم.»

مجاهد شاعر گوید: مهدی به تفریح برون شد، عمر بن بزیع وابسته‌اش نیز با وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کار شکار بودند، مهدی گرسنه شد گفت: «وای تو، چیزی

هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی^۱ می بینم و پندارم سبزی فروشی است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، یک نبطی در کوخی بود با یک سبزی فروشی، بدو سلام گفتیم، سلام را

پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که بخوریم به نزد تو هست؟»

گفت: «آری آری، سس ماهی دارم و نان جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به نزد تو باشد تکمیل کرده‌ای.»

گفت: «بله.»

گفت: «و پیاز؟»

گفت: «بله، هر چه بخواهی، و خرما نیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت و سبزی و پیاز آورد که سیر و پر بخوردند. مهدی به عمر

بن بزیع گفت: «در این باب شعری بگوی.» و او شعری گفت به این مضمون:

«هر کس سس ماهی با زیتون می خوراند

و نان جو با پیاز

به سبب رفتار بد، در خور یک سیلی است

یا دو سیلی یا سه سیلی.»

مهدی گفت: «چه بد گفتم، چنین نیست، بلکه:

«به سبب رفتار نکو

در خور یک کیسه است، یا دو، یا سه.»

گوید: پس از آن، سپاه رسید با خزینه‌ها و خدمه و بگفت تا سه کیسه به نبطی دادند و بازگشت.

ابو غانم گوید: زید هلالی مردی معتبر و بخشنده و نام‌آور بود از بنی هلال. و نقش انگشتر وی چنین

بود: افلاح یا زید من زکی عمله، یعنی: ای زید هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود. و این خبر به مهدی

رسید و شعری گفت به این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است

که هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شد که پنداشتیم ما را به رستاخیز می‌کشاند. به جستجوی

امیر مؤمنان در آمدم، وی را دیدم که چهره بر زمین نهاده بود و می‌گفت: «خدایا، محمد را در امتش حفظ

کن. خدایا ما را مورد شماتت دشمنانمان از امت‌های دیگر مکن. خدایا اگر این دنیا را به گناه من گرفته‌ای

اینک پیشانی من پیش روی تو است.»

گوید: طولی نکشید که طوفان برفت و بلیه ما برطرف شد.

عبد الصمد بن علی گوید: به مهدی گفتم: «ای امیر مؤمنان، ما خاندانی هستیم که به دوستی

وابستگانمان و پیش انداختنشان دل بسته‌ایم، اما تو در این کار افراط کرده‌ای، همه کارهای خویش را به آنها

سپرده‌ای و به شب و روز خاص خویشتنشان کرده‌ای. بیم دارم دل‌های سپاهیان و سرداران خراسانی تو

بگردد.»

گفت: «ای ابو محمد وابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم و او را

چنان رفعت دهم که رانش به ران من بخورد و چون از آن مجلس برخاست تیمار اسب خویش را از او

بخوام و بدان پردازد و خویشتن را از آن برتر نداند مگر این وابستگانم که در قبال این کار بزرگی نمی‌کنند.

اگر این را از دیگری بخوام گوید: پسر دوست توام و در کار دعوت تو سابقه دارم و پسر کسی هستم که در

کار دعوت تو سابقه و داشته، از اینش باز نتوانم داشت.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی به عبدالله بن مالک گفت: «با این وابسته من کشتی بگیر.» که با وی

کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: و چون عبدالله چنین دید سرش را گرفت که به سر در افتاد و او را از پای در آورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تو محبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیر مؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفته شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نبیند

که ستم دیدن وابسته قوم

همانند قطع بینی‌هاست.»

ابو الخطاب گوید: قاسم بن مجاشع تمیمی را که از مردم مرو بود، در دهکده‌ای به نام باران وفات در رسید و او مهدی را وصی خویش کرد و چنین نوشت:

«خدای یکتا عیان کرده و فرشتگان و دانشوران گواهی داده‌اند که خدایی جز او نیست که انصاف بدو پایدار است. خدایی جز او نیست که عزیز و فرزانه است. دین کامل بنزد خدا، اسلام است، و کسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس آنکه دانش به سویشان آمده و از حسد همدیگر، و هر که آیه‌های خدا را انکار کند خدا تند حساب است.»^۱

آنگاه نوشت: «قاسم بن مجاشع به این شهادت می‌دهد شهادت می‌دهد که محمد بنده و فرستاده اوست، صلی الله علیه و سلم، و اینکه علی بن ابی طالب وصی پیمبر خدا است، صلی الله علیه و سلم، و وارث امامت از پس وی.»

گوید: وصیت را بر مهدی عرضه کردند و چون بدینجا رسید آنرا بینداخت و در آن ننگریست. ابو الخطاب گوید: و این همچنان در قلب ابو عبیدالله وزیر بود و چون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هیثم بن عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان منصور مرا دشنام گفت و به مادرم نسبت زنا داد، اگر گویی وی را بحل کنم، مرا عوض دهی و برای وی از خدا غفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم و از این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم بن عبدالله بن حسن»

۱. شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ، لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ. إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ وَمَا اخْتَلَفَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ إِلَّا مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَهُمُ الْعِلْمُ بَغْيًا بَيْنَهُمْ وَمَنْ يَكْفُرْ بِآيَاتِ اللَّهِ فَإِنَّ اللَّهَ سَرِيعُ الْحِسَابِ ۳: ۱۸ - ۱۹.

گفت: «ابراهیم خویشاوند نزدیک او بود و حق واجب بر او داشت، اگر چنانکه می‌گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده و حرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بد نکرده.»

گفت: «وی دشمن خدا بود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد و چون می‌خواست برود گفت: «شاید چیزی می‌خواستی و برای آن وسیله‌ای بهتر از این نیافتی.»

گفت: «آری.»

گوید: پس لبخند زد و بگفت تا پنجهزار درم باو بدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود و چون او را بدید گفت: «تو پیمبری؟»
گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که سویشان مبعوث شده‌ام بروم. صبحگاهان مرا فرستادند و شبانگاه گرفتید و به زندانم کردید.»

گوید: مهدی از گفته وی بخندید و آزادش کرد.

ربیع گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلو خانه خویش نماز می‌کرد نمی‌دانم آیا او نکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این آیه را بخواند: «فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَ تَقَطَّعُوا أَرْحَامَكُمْ ۗ ۴۷: ۲۲.»

یعنی: توانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندیتان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سر برد به من نگریست و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» و به نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی بن جعفر؟ که در آن وقت به نزد وی محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت گفتم: «به جز موسی بن جعفر کسی نیست.»

گوید: پس او را حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید و گفت: «ای موسی من آیه را خواندم که: فهل عسیتم تا آخر و بیم دارم

که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که بر ضد من قیام نمی‌کنی.»

گوید: گفت: «خوب.» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می‌گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیه «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أَوْتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَ يَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَى مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا ۚ: ۴: ۵۱»^۱ که در سوره نساء است به آهنگ می‌خواند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زبیر بیامد و از ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی امیه، نمی‌دانم ولید یا سلیمان، صادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابو عبیدالله دستور داد که یاد آنرا از دیوان عتیق در آرند که چنان کرد و بر مهدی فرو خواند و چنان بود که بر چند تن از بنی امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبد العزیز از آن جمله بود.

مهدی گفت: «ای زبیری، این عمر بن عبد العزیز از شما گروه قریش است و چنانکه می‌بینید آنرا پس نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام یک از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شده بنی امیه را که در خرقة‌ها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می‌برد و پیر بنی هاشم را جزو شصتی‌ها می‌برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می‌کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملک زبیری را پشش بده.»

ابو سلمه غفاری گوید: مهدی به جعفر بن سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی او فرستاد که عبدالله بن ابی عبیده یاسری و عبدالله ابن یزید هذلی و عیسی بن یزید لیثی و ابراهیم بن محمد اسامی از آن جمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن ابی عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این طریقه پدر تو است و رأی وی.»

گفت: «نه، عمویم داود بود.»

گفت: «نه، بجز پدرت نبود، که بر این بود که از ما جدا شد و بر این طریقه بود.» گوید: پس مهدی آزادشان کرد.

۱. یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ایشان داده‌اند، نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند، و درباره کافران گویند: این گروه از مؤمنان هدایت یافته‌ترند.

محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله طالبی گوید: در اواخر قدرت بنی امیه به خواب دیدم که گویی وارد مسجد پیمبر خدا شده‌ام صلی الله علیه و سلم و در نوشته‌ای که بر موزائیک مسجد هست نگریستم که چنین بود: «به فرمان امیر مؤمنان ولید بن عبد الملک» و یکی می‌گفت: این نوشته محو می‌شود و به جای آن نام یکی از بنی هاشم را می‌نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من محمدم و از بنی هاشم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسر محمد.»

گفتم: «من پسر محمدم، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی.»

گفتم: «من پسر علیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عباس.»

گوید: اگر به عباس نرسیده بودم تردید نمی‌کردم که من صاحب این کارم.»

گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند.

ما مهدی را نمی‌شناختیم، پس او وارد مسجد پیمبر خدا شد، صلی الله علیه و سلم، و سر برداشت و نظر کرد و نام ولید را بدید و گفت: «نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌بینم!» و کرسی‌ای خواست و در صحن مسجد نهادند و گفت: «نمی‌روم تا محو شود و نام من به جای آن نوشته شود.» و بگفت تا عملگان و نردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند و نرفت تا تغییر یافت و اسم وی نوشته شد.

عبدالله بن محمد بن عطا گوید: پاسی از شب رفته مهدی برون شد و بر خانه طواف می‌کرد از سمت مسجد شنید که یک زن بدو می‌گفت: «قوم من بی‌چیزند، از چشمها افتاده‌اند و قرصهای سنگین دارند و خشکسالی آنها را گزیده است، مردانشان نابود شده‌اند، اموالشان برفته و نانخورشان فزونی گرفته، به راهماندگانند و برهنگان راه، سفارش خداست و سفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند و خدا در سفرش او را بی‌چیز نگذارد و پناه کسانش باشد.»

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدو داد.

محمد بن سلیمان گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترده مهدی بود به سبب آنکه پدرش بدو دستور داد در ری بماند و از طبرستان فرش طبری به او هدیه کردند که بگسترده و اطراف آن برف و نی نهاد تا وقتی که به ترتیب کف مرطوب دست یافتند و فرش طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل گوید: مهدی به من گفت: «امثالی را که از بدویان شنیده‌ای و به نزد تو درست است برای من فراهم کن.»

گوید: امثال را با پیکارهایی را که میان عربان رخ داده بود برای وی نوشتم که به من صله داد و نکویی کرد.

علی بن محمد گوید: یکی از فرزندان عبد الرحمان بن سمره می‌خواستند بود در شام به پا خیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد و تقرب داد، روزی به او گفت قصیده زهیر را در قافیه راء برای من بخوان که چنین است:

«لمن الدیار بقنة الحجر.»

که آنرا بخواند. آنگاه مرد سمري گفت: «به خدا کسی که مانند این شعر درباره وی گفته می‌شد، نماند.»

گوید: مهدی خشم آورد و او را نادان دید و طرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان او را احمق شمردند. گویند: ابو عون، عبد الملک بن یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه‌ای دید فرسوده، و بنای بد، طاق صفه‌ای که در آن بود، خشت بود. تشک نرمی در محل نشیمن بود، مهدی بر متکایی نشست، ابو عون جلو روی وی بود. مهدی با وی نیک گفت و از بیماری وی درد خواری کرد.

ابو عون گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای امید عافیت دارم و اینکه مرا بر بسترم نمیراند تا در اطاعت تو کشته شوم و اطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه باید بکوشم.»

گوید: مهدی درباره وی رأی نکو نمود و گفت: «حاجت خویش را با من بگوی و هر چه می‌خواهی بخواه و در مورد حیات و ممات خویش به کار گیر، به خدا اگر وصیتی کنی که مال تو بدان رسایی نداشته باشد، هر چه باشد من آنرا عهده می‌کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابو عون سپاس داشت و دعا گفت: «ای امیر مؤمنان حاجت من این است که از عبدالله بن ابی عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزدگی تو از وی به درازا کشیده است.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابو عون، وی بیراهه می‌رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، درباره دو پیر ابوبکر و عمر ناروا می‌گوید و بد آنها می‌گوید.»

گوید: ابو عون گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وی بر همان کاریست که برای آن قیام کردیم و بدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه را دوست دارید به ما بگویید تا اطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی رفت و در راه به کسانی از سران و خاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابو عون نیستید، به خدا می‌پنداشتم خانه وی با طلا و نقره ساخته شده، شما وقتی یک درم بیایید با ساج و طلا بنا می‌سازید.»

ابو عبدالله به نقل از پدرش گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست و گفت: «تو نیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می‌کنی.»

گوید: پس او را بگرفتند و ببردند و با ته شمشیرهای خویش او را می‌زدند و چون او را به نزد مهدی درآوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی من بر منبرم، به من می‌گویی از خدای بترس!»

گفت: «از تو زشت است، اگر این، از دیگری سر می‌زد بر ضد وی از تو کمک می‌خواستیم.»

گفت: «چنان می‌بینم که نبطی هستی.»

گفت: «این، حجت را بر ضد تو مؤکدتر می‌کند که یک نبطی ترا به ترس از خدا می‌خواند.»

گوید: بعدها آن مرد را می‌دیدند که از آنچه میان وی و مهدی رفته بود سخن می‌کرد.

گوید: پدرم می‌گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگو را نشنیدم.»

ابو خزیمه بادغیسی گوید: مهدی می‌گفت: «به نزد من وسیله و دستاویزی بهتر از آن نیست که منتهی را که به نزد کسی دارم یاد کنم که نظیر آن را تکرار کنم تا نیک پرورده شود که منع پسین سپاس پیشین را قطع می‌کند.»

یزید بن وهب بن جریر گوید: بشار بن برد بن یرجوخ، صالح بن داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت و چنین گفت:

«آنها برادر تو صالح را روی منبرها نشانند
و منبرها از برادرت به فغان آمد.»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، این کور مشرک امیر مؤمنان را هجا گفته.»

گفت: «وای تو چه گفته؟»

گفت: «امیر مؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد.»

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و او شعری خواند به این مضمون:

«خلیفه‌ای که با عمه‌های خود زنا می‌کند
و بوق و چوگان بازی می‌کند
خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد
و او را در ... س خیزران نهان کند.»

گوید: مهدی کس فرستاد که او را بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید و مهدی او را ببخشد و کس فرستاد که او را در هور، در گرداب افکند.

ابو الحی عیسی گوید: وقتی مروان بن ابی حفصه به نزد مهدی در آمد و شعر خویش را که ضمن آن گوید:

«چگونه تواند بود

و چنین نتواند بود
 که فرزندان دختری
 چون عموها میراث برند.»

خواند، مهدی هفتاد هزار درم بدو داد و مروان شعری گفت به این مضمون:
 «هفتاد هزار درم از عطای خویش به من داد
 و هیچ کس از شاعران پیش از من
 چنین عطایی نگرفته.»

ابو عدنان سلمی گوید: مهدی به عماره بن حمزه گفت: «شعر کدام یک از شاعران ظریفتر است؟»
 گفت: «والبۀ بن حباب، همان که گوید:
 «و او را که گناهی ندارد
 عشقی هست چون نوک نیزه‌ها
 که در دل و در خاطر می‌رود
 و همه جای دل مجروح است.»
 گفت: «به خدا راست گفتی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان پس چرا وی را ندیم خویش نمی‌کنی که عربی محترم است و شاعری ظریف.»
 گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش کنم این شعر است که گوید:
 «در خلوت به ساقیمان گفتم
 سر خویش را به نزدیک سر من آر
 و دمی برای من بر روی خویش بخواب
 که من کسی هستم که
 هم‌نشینانم را گایم.
 می‌خواهی به این ترتیب هم‌نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبک خردی بود که شعر می‌گفت، وقتی مهدی را مدح گفت و او را پیش مهدی بردند شعری برای او خواند که ضمن آن گفته بود: «کنیزکان زفر»، مهدی گفت: «زفر چیست؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان تو نمی‌دانی؟»
 گفت: «نه.»

گفت: «تو که امیر مؤمنان و سرور مسلمانان و پسر عموی پیمبر خدایی نمی‌دانی، من می‌دانم! نه به خدا.»

ابن طریح گوید: طریح بن اسماعیل ثقفی به نزد مهدی وارد شد و نسب خویش را بگفت و از او خواست که شعرش را بشنود. گفت: «مگر تو همان نیستی که خطاب به ولید بن یزید گفته‌ای:

«تو پسر همانی که عرصه وسیع داشت

و پستی و تنگی به تو راه نیافته.

»به خدا هرگز در باره من چنین نخواهی گفت و شعری از تو نخواهم شنید، اگر خواهی عطیه‌ات

دهم.»

گویند: مهدی به سال صد و شصت و ششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران کند و چون شب سوم شد برف آمد و لقیط بن بکیر محاربی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیله تو بارش یافتیم

و سختی از ما برفت

شبانگاه تو به حفاظت توجه داشتی

اما مردم خفته بودند و پرده ظلمت بر آنها بود

آنها به خواب بودند اما شب تو

در باره آنها دراز بود

که به هراس و تضرع و گریستن بودی.

تو به کارشان توجه داشتی

اما گروهی که عصیان کرده بودند

و بد کرده بودند غافل بودند.

سیراب شدیم در صورتی که بی‌آب بودیم

و می‌گفتیم سالی ناباب و سرخ است.

در تاریکی شب خدا را بخواندی

که دعایت مستجاب شد و سال بد را بردی

به وسیله برفها که زمین از آن زنده شد

و چنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهدی، مردم، ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند در آن وقت ابو دلامه، عطیه‌ای را که مهدی بدو وعده داده بود می‌خواست، رقعهای به مهدی نوشت و ضمن آن از رنج گرما و روزه شکوه کرد و در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به حق خویشاوندی‌ای که

نزدیک و دور ما را در قرابت

فراهم آورده،

از تو که بزرگوارترین رهروانی

می خواهم که به شعر خوانی که

از شعر شنو، امید پاداش دارد

گوش فراداری.

روزه آمد و من به عبادت روزه داشتم

و امید ثواب روزه دار عبادتگر دارم

چندان سجده کرده ام که پیشانی ام

از تصادم سجده گاه

زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعہ را خواند او را پیش خواند و گفت: «ای پسر زن بوگندو، میان من و تو چه

خویشاوندی ای هست؟»

گفت: «خویشاوندی آدم و حوا.»

گوید: مهدی از گفته وی بخندید و بگفت تا عطیه ای به او بدهند.

ابراهیم بن خالد معیطی گوید: به نزد مهدی در آمدم، وصف نغمه گری مرا برای وی گفته بودند. درباره

نغمه گری و اطلاع من از آن، پرسش کرد و گفت: «آهنگ نواقیس را می خوانی؟»

گفتم: «بله و صلیب را نیز.»^۱

گوید: مرا پس فرستاد و شنیدم که گفته بود: «معیطی است جزو خلوتیان و همدمان خویش بدو نیاز

ندارم و با وی انس نمی گیرم.»

گوید: آهنگ نواقیس از معبد نغمه گر است که در شعری آمده به این مضمون:

«از خانه لیلی بپرس: آیا پاسخ می گویی

و سخن می کنی؟

صحرای پهناور چگونه سخن خواهد کرد

خانه ای که گویی

از طول ایام و کهنگی درهم ریخته

چگونه سخن را پاسخ می گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت المقدس می رفت به راه وی آمد،

شعرک هایی داشت. دف خویش را در آورد و می زد و می گفت منم که گفته ام:

۱. بازی با کلمه به تناسب صلیب و ناقوس. م.

«عروس کی برون می شود که
 بازماندن وی به درازا کشید
 صبح نزدیک شد یا در آمد
 اما هنوز او پوشش خویش را
 به سر نبرده است.»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و در باره وی پرسید.
 گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.
 محمد گوید: روزی مهدی به یکی از خانه‌های خویش در آمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبانش
 گشاده بود و میان دو پستانش نمایان بود، صلیبی از طلا بر آن آویخته بود که آنرا نکو دید و دست سوی آن
 برد و کشید و آنرا بر گرفت، کنیز در باره صلیب سر و صدا کرد، مهدی در این باره شعری گفت به این
 مضمون:

«وقتی که بر سر صلیب با وی کشاکش داشتم
 و گفت: وای من مگر صلیب روا نیست.»

گوید: آنگاه یکی از شاعران را پیش خواند که شعر تایید کرد و بگفت تا آنرا به آواز بخوانند و این
 آهنگ را خوش داشت.

محمد گوید: مهدی به یکی از کنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و یک گل نرگس از طلا و
 نقره بر آن بود که آنرا پسندید و مصرعی گفت:
 «چه خوش است نرگس روی تاج.»
 و در سخن فروماند گفت: «کی اینجا هست؟»
 گفتند: «عبدالله بن مالک.»

گوید: او را پیش خواند و گفت: «کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی را که بر او بود نیکو دیدم و
 گفتم: «چه خوش است نرگس روی تاج، می توانی چیزی بر آن بیفزایی؟»
 گفت: «آری، ای امیر مؤمنان، ولی مرا بگذار که برون شوم و بیندیشم.»
 گفت: «چنانکه خواهی.»

گوید: پس او برون شد و ادب آموز فرزند خویش را پیش خواند و تکمیل مصرع را از او خواست که
 گفت:

«بر پیشانی درخشان همانند عاج.»

و آنرا در چهار بیت به سر برد که عبدالله آن را به نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل هزار برای او فرستاد که چهار هزار از آن را به ادب آموز داد و بقیه را برای خویش بر گرفت و روی شعر آهنگی معروف هست.

احمد بن موسی گوید: توی شعری از آن مهدی را در باره حسنه کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می بینم و سخت تشنه ام
ولی به آبگاہ راه نیست
همینت بس نیست که مالک منی
اما مردمان همگی بندگان منند
اگر دست و پای مرا ببری
از روی خشنودی گویم
نکو کردی بیشتر کن.»

محمد گوید: مهدی را دیدم که از سمت کوچه قریش وارد بصره شد، دیدمش که می رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی و سالار نگهبانان بود، قبایی سیاه به تن داشت و چون پسران شمشیری آویخته بود. و هم محمد گوید: مهدی به بصره آمد و از کوچه قریش گذشت که خانه ما آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی گذشتند، اگر ولایتدار می آمد آمدن وی را شوم می دانستند، کمتر ولایتداری از آن می گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می شد، هیچ خلیفه ای بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته بود، از کوچه عبد الرحمان بن سمره می گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می رفت و عبدالله بن مالک سالار نگهبانان وی پیش رویش می رفت و نیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلو او، میان وی و سالار نگهبانان می رفت بازی جوانان: قبایی سیاه به تن داشت با کمربندی و چاچی ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می دیدم که قبا را بلند کرده بود که برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود و نکوفامت و شیرین حرکات و چون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدو تسلیم می گفتند. گفته بود که هیچکس را از او باز ندارند. کسان تسلیم بسیار گفتند و در بلیغ گویی کوشیدند. میان جمع از اهل علم و ادب کسان بودند که این گفته ها را نقد می کردند و اتفاق کردند که تسلیتی مختصرتر و بلیغ تر از تسلیم شیب بن شیبه نشنیده بودند که گفت: «ای امیر مؤمنان خدا برای وی از تو بهتر و ثواب خدا برای تو از او بهتر. از خدا می خواهیم که غمگینت ندارد و مفتون نکند.»

عبد الرحمان گوید: بانوقه دختر مهدی در گذشت. شیب بن شیبه به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت بر این مصیبت پاداش دهد و از پی آن صبر بیارد، خدای آزمون ترا با خشم نیلاید و نعمت از تو نگیرد که ثواب خدا برای تو از وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از تو بهتر. آنچه را از پیش نمی توان برداشت بر آن صبر باید کرد.»

خلافت هادی

در این سال، به روز در گذشت مهدی، برای موسی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود و با مردم طبرستان نبرد می کرد. در گذشت مهدی به ما سبزان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته اش به بغداد بود که وی را در آنجا به جا نهاده بود. گویند: وقتی مهدی در گذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم آمدند و گفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که او را ببرند و میان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاک کنی.»

هارون گفت: «پدرم یحیی بن خالد برمکی را به نزد من بخوانید.»

گوید: و چنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون سپرده بود و به یحیی بن خالد دستور داده بود آنرا عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود و بدان می پرداخت و در کارها نایب هارون بود تا مهدی در گذشت.

گوید: یحیی بن خالد پیش هارون رفت که بدو گفت: «پدر جان در باره گفتار عمر بن بزیع و نصیر و مفضل چه می گویی؟»

گفت: «چه می گویند؟»

هارون بدو خبر داد که گفت: «رای من چنین نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «از آن رو که این نهان نمی ماند و بیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوه وی آویزند و گویند رها نمی کنیم تا مقرری ما را برای مدت سه سال و بیشتر بدهند و خود سری کنند و اختلاف آرند. رای من اینست که او را که خدایش رحمت کند همین جا به خاک کنی و نصر را با انگشتر و چوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیر مؤمنان هادی فرستی که برید به عهده نصیر است و کسی از رفتن وی تعجب نمی کند- وی متصدی برید آن ناحیه بود- و دستور دهی بهر یک از سپاهیان که همراه تواند دوست بدهند و چون درمها را گرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جز کسان و وطن^۱ های خویش ندارند و تا بغداد به چیزی نمی پردازند.»

گوید: پس چنان کرد و چون سپاهیان درمها را گرفتند گفتند: «بغداد! بغداد!» و سوی آن شتاب داشتند و برای برون شدن از ماسبذان بی‌تاب بودند.

گوید: و چون به بغداد رسیدند و خبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند و آنرا بسوختند و مقرریها را مطالبه کردند و سر و صدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس بطلب ربیع و یحیی فرستاد که در این باب با آنها مشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم آورد و دو سال مقرری سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به هادی رسید و نامه‌ای برای ربیع فرستاد که او را به کشتن تهدید می‌کرد. به یحیی بن خالد نیز نوشت، برای وی پاداش خیر مسئلت می‌کرد و دستور می‌داد همچنان به کار هارون بپردازد و اعمالی را که از وی عهده می‌کرده بود همچنان عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی بن خالد فرستاد که دوست وی بود و بدو اطمینان داشت و به رأی وی اعتماد داشت که: «ای ابو علی رأی تو چیست که مرا تحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست که از جای خویش نروی و پسر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال کند و هر چه مقدور تو باشد هدیه و تحفه همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود ان شاء الله.»

گوید: ام الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهسته آنها را می‌شنید و گفت: «به خدا به تو اندرز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تو وصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»

گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی‌کنم و در آنچه باید کوتاهی نمی‌کنم و در این مورد و در کارها چنان می‌کنم که تو خواهی، پسر خویش فضل و این زن را در این مورد شریک من کن که زنی لایق است و در خور این کار.» ربیع چنان کرد و با آنها وصیت کرد.

فضل بن سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد بر ربیع بشوریدند و کسانی را که در زندان وی بودند در آوردند و درهای خانه‌های وی را که در میدان بود بسوختند، عباس بن محمد و عبد الملک بن صالح و محرز بن ابراهیم حضور یافتند، عباس چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند و خوشدل شوند و پراکنده شوند، که بداد اما خرسند نشدند و به تعهدی که در این باب شده بود اعتماد نکردند. عاقبت محرز بن ابراهیم آنها را تعهد کرد که به تعهد وی قانع شدند و پراکنده شدند که بدان عمل کرد و مقرری هیجده ماه آنها داده شد. این پیش از آمدن هارون بود و چون او که جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که بنزد وی بود دستیار وی بود بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد و مرگ مهدی را خبر داد و از آنها برای موسی هادی و برای هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت و کار بغداد را مضبوط داشت.

گوید: و چنان بود که نصیر خادم همانروز با خبر وفات مهدی و بیعت هادی از ماسبذان سوی گرگان رفت و چون به نزد هادی رسید وی ندای رحیل داد و بی توقف بر اسبان برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم و جعفر و از وزیران، عبدالله بن زیاد دبیر و متصدی نامه‌های خویش و محمد بن جمیل دبیر سپاه خویش را همراه داشت و چون نزدیک مدینه السلام رسید کسان از خاندان وی و دیگران به استقبالش رفتند. کار ربیع را که پیش از آمدن وی هیئت‌ها فرستاده بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه‌هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید و از او پیشواز کرد. هادی وی را نزدیک خویش کرد و تقرب داد و گفت: «مولای مرا چگونه به جا گذاشتی؟» و فضل این را برای پدر خویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت آمد که با وی عتاب کرد و او عذر خواست و سببی را که وی را بدان کار وادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت و به جای عبیدالله بن زیاد وزارت را بدو داد و دیوان زمام را که عمر بن بزیع به عهده داشته بود بدو پیوست. محمد بن جمیل را نیز به دیوان خراج عراقین گماشت، عبیدالله بن زیاد را به خراج شام و نواحی مجاور آن گماشت. علی بن عیسی بن ماهان را به سالاری کشیکبانان خویش به جای نهاد و دیوان سپاه را بدو پیوست. عبدالله بن مالک را به جای عبدالله بن خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی هادی پس از بازگشت از گرگان، ده روز مانده از صفر همین سال به بغداد رسید و چنانکه گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود و چون به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گرفت و یک ماه آنجا بود آنگاه به بستان ابو جعفر انتقال گرفت سپس به عیساباد انتقال گرفت. در این سال ربیع وابسته ابو جعفر منصور درگذشت.

محمد نوفلی گوید: موسی هادی کنیزی داشت که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به گرگان بود که مهدی او را به آنجا فرستاده بود کنیز اشعاری گفت و برای وی که در گرگان بود نوشت که یک مصرع آن چنین بود:

«ای دور افتاده که به گرگان مانده‌ای.»

گوید: و چون خبر بیعت بیامد و به بغداد بازگشت هدفی جز وی نداشت و چون به نزد کنیز وارد شد اشعار وی را می‌خواند و پیش از آنکه کسی را ببیند روز و شب خویش را به نزد وی به سر برد. در این سال، موسی به سختی از پی زندیقان بود و گروهی از آنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با علی پسر یقطین. وی از مردم نهروان بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که در طوافگاه به قدم دو می‌رفتند و گفت: «همانند گاوند که در خرمن می‌دود.»

گوید: علاء بن حداد اعمی خطاب به موسی اشعری دارد به این مضمون:

«ای که ایمن خدایی بر مخلوق وی

و وارث کعبه‌ای و منبر
 درباره مرد کافری که
 کعبه را همانند خرمن می‌کند
 و مردم را به هنگام دویدن
 همانند خران می‌کند
 که گندم و جو می‌کوبد
 رأی تو چیست؟»

گوید: پس موسی او را بکشت و بیاویخت، دار وی بر یکی از حج‌گزاران افتاد و او را بکشت، جز او را نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی هاشم یعقوب بن فضل کشته شد.

علی بن محمد هاشمی گوید: پسر داود بن علی را که زندیق بود پیش مهدی برده بودند، یعقوب بن فضل مطلبی را نیز برده بودند، در دو مجلس جداگانه، از آن پس که به نزد وی به زندیق بودن اقرار کردند، به هر دوشان یک سخن گفت. یعقوب بن فضل بدو گفت: «میان خودم و خودت به زندیق بودن اقرار می‌کنم اما این را به نزد کسان علنی نمی‌کنم و گرچه با مقرض‌ها قطعه قطعه‌ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود و کار چنان بود که تو می‌گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می‌داشتی، اگر محمد نبود، صلی الله علیه و سلم، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده‌ام که هاشمی‌ای را نکشم، مهلت نمی‌دادم و ترا می‌کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگریست و گفت: «ای موسی به حق خودم قسمت می‌دهم که اگر از پی من عهده‌دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»

گوید: پسر داود بن علی پیش از درگذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بمرد و هادی از گرگان بیامد و همانوقت که وارد شد سفارش مهدی را به یاد آورد و کس فرستاد که تشکی بر یعقوب افکند و کسان را روی آن بنشانید تا بمرد. آنگاه به کار بیعت و تأیید خلافت خویش از او غافل ماند و این به روزی سخت گرم بود و یعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به موسی گفتند: «ای امیر مؤمنان یعقوب باد کرده و بو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق بن فضل فرستید و بگویید در زندان درگذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند و چون نظر کرد نمی‌شد او را غسل داد و هماندم او را در بستانی که از آن وی بود به خاک سپرد صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد و از درگذشت یعقوب خبرشان داد و

دعوت کرد که بر جنازه حاضر شوند، بگفت تا چوبی را به قامت انسان کردند و پنبه بر آن پیچیدند و کفن‌ها پوشانیدند، آنگاه بر تخت ببرد و هر که حاضر بود تردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبد الرحمان و فضل و اروی و فاطمه. فاطمه را از وی آبستن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمد گوید: فاطمه را با زن یعقوب بن فضل که هاشمی نبود و خدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندیق بودن مقرر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبستن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابو العباس فرستاد که دید سرمه کشیده و رنگ زده‌اند، ملامتشان کرد و به خصوص دختر را سختتر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ و سرمه و خوشی چیست؟» و لعنتشان کرد.

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنها هراسک (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند و فضل بن اسماعیل پسر عموی او را به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این سال، ونداهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیه خوب بدو داد و به طبرستان پس فرستاد.

سخن از بقیه حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد که در فح کشته شد.

سخن از قیام حسین بن علی طالبی و کشته شدن وی

محمد بن موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینه السلام رسید تا وقتی که حسین بن علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابو حفص سلمی گوید: اسحاق بن عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی بن خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت و عمر بن عبد العزیز عمری را بر مدینه جانشین کرد.

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: اسحاق بن عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که از کار معافش کند و اجازه خواست به بغداد رود، هادی او را معاف داشت و عمر بن عبد العزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین بن علی آن بود که وقتی عمر بن عبد العزیز ولایتدار مدینه شد، ابو الزفت، حسن بن محمد طالبی و مسلم بن جندب شاعر هذلی و عمر بن سلام وابسته خاندان عمر را به هنگام

نوشیدن گرفت و بگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند و در مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان درباره آنها با عمر سخن کردند، حسین بن علی بن حسن پیش وی رفت و گفت: «این بر آنها روانیست، به آنها تازیانه زده‌ای در صورتی که حق زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی‌بینند، دیگر چرا آنها را می‌گردانی؟»

گوید: پس عمر کس فرستاد و آنها را که به محل سنگفرش رسیده بودند، پس آورد و بگفت تا به زندانشان برند یک روز و شب در زندان ببودند، آنگاه درباره آنها با وی سخن کردند که همگی را آزاد کرد، اما زیر نظر بودند، آنگاه حسن بن محمد که حسین بن علی کفیل^۱ وی بود نهران شد.

عبدالله بن محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین بن علی ابن حسن و یحیی بن عبدالله کفیلان حسن بن محمد بودند که وابسته سیاه آنها، دختر ابو لیث، غلام عبدالله بن حسن، را به زنی گرفته بود و پیش وی می‌رفت و آنجا مقیم بود.

گوید: حسن بن محمد روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه از بازدید غایب بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازدید رفت. حسین بن علی و یحیی بن عبدالله را گرفت و در باره حسن بن محمد از آنها پرسش کرد و تا حدی با آنها خشونت کرد. آنگاه پیش عمر بازگشت و خبر آنها را با وی بگفت، گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن بن محمد از سه روز پیش غایب است.»

عمری گفت: «حسین و یحیی را پیش من آر.»

جانشین عمری آنها را بخواند و چون پیش وی رفتند گفت: «حسن بن محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم، روز چهارشنبه غایب بود روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می‌کردیم در این روز بازدید نیست.»

گوید: عمری در باره وی با آنها سخن درشت گفت. حسن بن عبدالله قسم یاد کرد که به خواب نرود تا او را بیارد یا در خانه وی را بزند تا بداند که او را آورده است و چون برون شدند حسین بدو گفت: «سبحان الله چرا چنین کردی، حسن را از کجا می‌یابی در باره چیزی قسم یاد کردی که قدرت آن نداری.»

گفت، «من در باره حسن قسم یاد کردم؟»

گفت: «سبحان الله پس در باره چی قسم یاد کردی؟»

گفت: «به خدا نمی‌خواهم تا در خانه او را با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای را که میان ما و یارانمان هست می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده و ناچار باید بشود.» گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج در منی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند در خانه‌ای

مخفی بودند، پیش آنها رفتند و از آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی بن عبدالله بیامد و در خانه مروان را بزد و چون عمری را آنجا نیافت، سوی منزل او رفت که در خانه عبدالله بن عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند و چون اذان نماز صبح گفته شد حسین که عمامه‌ای سپید داشت بر منبر نشست. مردم سوی مسجد می‌آمدند و چون آنها را می‌دیدند باز می‌گشتند و نماز نمی‌کردند. و چون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند و با وی بیعت می‌کردند. بر کتاب خدا و سنت پیامبر، صلی الله علیه و سلم، و برای شخص مورد رضایت از خاندان محمد.

گوید: خالد بربر که آن وقت متصدی خالصجات مدینه بود و سالار دویست سپاهی مقیم مدینه بود با کسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن اسحاق و محمد بن واقد شروی و بسیار کس با آنها بودند که حسین بن جعفر بن حسین ابن حسین نیز که بر خری نشسته بود از آن جمله بود. خالد بربر وارد عرصه شد دو زره به تن داشت و شمشیر به دست، گریزی به کمر آویخته بود و شمشیرش برهنه بود به حسین بانگ می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترا نکشم» سپس به آنها حمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی و ادريس پسران عبدالله بن حسن به طرف وی رفتند، یحیی ضربتی روی بینی خود وی زد که آنرا برید و بینیش را نیز برید و چشمانش از خون پر شد که چیزی نمی‌دید، به زانو در آمد، با شمشیر از خویش دفاع می‌کرد اما جایی را نمی‌دید، ادريس از پشت به طرف وی رفت و ضربتی بزد که از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا او را کشتند و یارانسان به دو زره وی تاختند و آن را در آوردند، شمشیر و گرزش را نیز گرفتند و او را بردند، آنگاه بگفتند تا او را به طرف سنگفرش کشیدند. پس از آن به یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله بن محمد گوید: این همه را با چشم خود دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی بن عبدالله زد و کلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید و اثر کرد، یحیی ضربتی به چهره او زد یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد و ضربتی به دو پای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند و او را بکشتند.

عبدالله بن محمد گوید: وقتی حسین بن جعفر بر خر خویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفید پوشان حمله بردند و بیرونشان کردند. حسین بانگشان زد که با پیر ملایمت کنید، منظورش حسین بن جعفر بود.

گوید: بیت المال غارت شد. ده و چند هزار دینار در آن به دست آمد که از مقرریها فزون آمده بود به قولی هفتاد هزار دینار بود که عبدالله بن مالک فرستاده بود که به کمک آن از مردم خزاعه سپاهی مزدور بگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند و مردم مدینه درها را بر روی خویش بستند.

گوید: و چون روز بعد شد، علویان فراهم آمدند شیعیان بنی عباس نیز فراهم آمدند و ما بین هشتی خانه فضل و خانه عثمان روی سنگفرش با آنها نبرد کردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند و آنها را تا هشتی خانه فضل می‌رسانیدند. آنگاه سفید پوشان بر آنها حمله می‌بردند و تا خانه عثمان پششان می‌راندند زخمی میان دو گروه بسیار شد تا نیمروز نبرد کردند، آنگاه از هم جدا شدند. آخر روز دوم که روز شنبه بود خبر آمد که مبارک ترک به نزد بئر المطلب فرود آمده، مردم جان گرفتند و سوی وی رفتند و با وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به ثنیه رسید.

شیعیان بنی عباس و کسانی که آهنگ نبرد داشتند به دور وی فراهم آمدند و تا به وقت نیمروز نبردی سخت کردند، آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند و گروه دیگر سوی مبارک ترک رفتند که در خانه عمر بن عبد العزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود و بعد از نیمروز را با کسان وعده نهاد، و چون از او غافل ماندند بر مرکبهای خویش بنشست و برفت. بعد از نیمروز کسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندک زد و خوردی در میانه رفت، آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین و یارانش چند روزی بیبوند و آماده می‌شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود، سپس بروز بیست و چهارم شش روز مانده از ذی قعدة برون شد. و چون از مدینه برون شدند اذان گویان بیامدند و اذان گفتند و کسان به مسجد باز آمدند و در آنجا استخوانهایی را که می‌خورده بودند با آثارشان بیافتند و به آنها نفرین گفتن آغاز. کردند که خدا چنینشان کند و چنانشان کند.

نصیر بن عبدالله جمحی گوید: وقتی حسین به بازار رسید که سوی مکه می‌رفت به مردم مدینه نگریست و گفت: «خدا خیرتان ندهد.»

مردم و اهل بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد و بازت نیارد.»

یاران وی در مسجدها کثافت می‌کرده بودند و آنها از مدفوع و ادرار پر کرده بودند و چون برفتند مردم مسجد را بشستند.

عبدالله بن ابراهیم گوید: یاران حسین پرده‌های مسجد را گرفتند و برای خویش از آن جبه‌ها ساختند. گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هر غلامی سوی ما آید آزاد باشد. غلامان سوی آنها می‌رفتند، غلامی از آن پدرم پیش وی رفت و با وی بود و چون حسین آهنگ رفتن کرد، پدرم پیش وی رفت و با وی سخن کرد گفت: «غلامانی را که از آن شما نبود آزاد کردید، چگونه این را روا می‌دارید.»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرید و هر غلامی را که شناخت به او تسلیم کنید.» پس او را بردند که غلام خویش را با دو غلام از آن همسایگان ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمد بن سلیمان و عباس بن محمد و موسی بن عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان بن ابی

جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمد بن سلیمان عهده‌دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس بن محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا درباره شاهیم، فریب نمی‌خورم.»

گوید: پس نامه در باره گماشتن محمد بن سلیمان به کار نبرد فرستاده شد. وقتی نامه به آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمد بن سلیمان مجهز به مرد و سلاح برون شده بود که راه نا امن بود و بدویان آنرا بسته بودند و حسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی خبرشان بدو رسید که نزدیک وی بودند و با خادمان و برادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی بن علی به دره نحل، سی میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران و کنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس بن محمد نیز رسید و به آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمد بن سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی ذی طوی رفتند و در آنجا اردو زدند، سلیمان بن ابی جعفر نیز با آنها بود. کسانی از شیعیان بنی عباس و غلامان و سردارانشان که آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، در آن سال مردم بسیار به حج رفته بودند.

گوید: محمد بن سلیمان نود مرکب از اسب و استر پیش روی خویش فرستاد خود وی بر اسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل سوار بود بر شتران چهاردار. پشت سر آنها دویست سوار بر خر بود، بجز پیادگان که همراه داشتند و در دیده کسان سخت بسیار می‌نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند و سعی میان صفا و مروه را انجام دادند و عمره خویش را به سر بردند آنگاه روان شدند و سوی ذی طوی رفتند و روز پنج‌شنبه آنجا رسیدند.

محمد بن سلیمان، ابو کامل غلام اسماعیل بن علی را با بیست و چند سوار فرستاد و این به روز جمعه بود که با آنها تلاقی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام زید که از خواص عباس بوده بود و او را با خویشان به حج آورده بود به سبب عبادتی که از او دیده بود و چون قوم را بدید سپر و شمشیر خویش را بگردانید و به سوی آنها رفت و این به دره مر بود بعدها او را یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: و چون شب شنبه شد پنجاه سوار سوی آنها فرستادند، نخستین کس را که برای حرکت دعوت کردند، ابو الذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابو خلوه خادم، وابسته محمد پنجمین بود که پیش مفضل وابسته مهدی رفتند و می‌خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من نیز با آنها هستم.»

گوید: پس عبدالله بن حمید سمرقندی را که در آن وقت جوانی سی ساله بود سالار جمع کردند و پنجاه سوار بودند که برفتند و این به شب شنبه بود و چون آن قوم نزدیک رسیدند سواران بازگشتند.

گوید: سیاهپوشان آرایش گرفتند: عباس بن محمد و موسی بن عیسی در پهلوی چپ بودند. محمد بن سلیمان در پهلوی راست. معاذ بن مسلم ما بین محمد بن سلیمان و عباس بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین و یارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان بن علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند و جلو محمد بن سلیمان افکندند که گفته بودند هر که سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد بیامدند و شتران را پی کردند که کجاوه‌های آن بیفتاد و علویان را بکشتند و هزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمد بن سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی بن عیسی و یاران وی آمده بودند و شکست در آنها افتاد. وقتی محمد بن سلیمان از کسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی بن عیسی نگریستند و دیدندشان که چون گلوله نخی فراهم بودند و قلب و پهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه راه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی طوی یا نزدیک آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می‌گفت: «بشارت، بشارت» اینک سر حسین که آنرا بیرون آورد که ضربتی بر سراسر پیشانی داشت و ضربتی دیگر به پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن بن محمد، ابو الزفت که یکی از چشمان خویش را که در اثنای نبرد آسیبی دیده بود، به هم بر نهاده بود بیامد و پشت محمد و عباس بایستاد، موسی بن عیسی با عبدالله بن عباس سوی وی رفت و دستور داد که او را بکشتند. محمد بن سلیمان از یک راه وارد مکه شد و عباس بن محمد از راهی دیگر، سرها را بردند که یکصد و چند سر بود از جمله سر سلیمان بن عبدالله بن حسن و این به روز ترویه بود، خواهر حسین را که همراه وی بوده بود گرفتند و به نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت‌شدگان با حج گزاران بیامیختند و برفتند، سلیمان بن ابی جعفر بیمار بود و در نبرد حضور نیافت، عیسی بن جعفر آن سال به حج آمده بود یکی نابینا با یاران حسین بود که برای آنها نقل می‌گفت که کشته شد، هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین بن محمد گوید: موسی بن عیسی چهار کس از مردم کوفه و وابسته‌ای از آن بنی عجل و یکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی بن عیسی گوید: با شش اسیر بازگشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می‌کشی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در این باب اندیشیدم، گفتم: عایشه و زینب پیش مادر امیر مؤمنان می‌روند و به نزد وی گریه می‌کنند و با وی سخن می‌کنند و در باره ابو الزفت با امیر مؤمنان سخن می‌کنند که او را رها می‌کند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق و عتق با آنها پیمان و قرار کرده‌ام.»

گفت: «پیش منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دو تا را کشتند، سومی ناشناس بود. گفتم: «ای امیر مؤمنان، این، خاندان ابو طالب را بهتر از همه کس می‌شناسد اگر نگاهش بداری هر که را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیر مؤمنان امیدوارم که بقای من برای امیر مؤمنان سودمند باشد.» گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس از آنکه به دست من افتاده‌ای رها شدنت سخت است» اما همچنان با وی سخن گفت تا دستور داد او را پس ببرند و بگفت تا مطلوب وی را برایش بنویسند، دیگری را بخشید، سپس بگفت تا عذافر صراف و علی بن سابق پیشیزی (فلاس) کوفی را بکشند و بیاویزند که آنها را بر در پل بیاویختند. اینان در فسخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارک ترک خشم آورد و بگفت تا اموال وی را بگیرند و جزو تیمارگران اسبان کنند، بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد از آن رو که حسن بن محمد را کشته بود و بگفت تا اموال وی را بگیرند. عبدالله بن عبد الرحمان بن عیسی گوید: در ایام خلافت هادی، ادريس بن عبدالله طالبی که از نبرد فسخ جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح، وابسته صالح پسر امیر مؤمنان بود که رافضی‌ای خبیث بود و ادريس را همراه برید به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به شهری افتاد به نام و ليله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد و بیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد و شماخ یمامی وابسته مهدی را نهانی سوی ادريس فرستاد و برای وی به ابراهیم بن اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه‌ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به ولیله رسید و گفت که به طب اشتغال دارد و از دوستان خاندان است و به نزد ادريس رفت که با وی انس گرفت و از او اطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت و بدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی والا یافت.

گوید: پس از آن ادريس از درد دندان‌های خویش بدو شکوه برد که داروی زهر آگین و کشنده بدو داد و گفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند و چون فجر دمید ادريس از آن دارو مضمضه کرد و آنرا در دهان خویش می‌گردانید و مکرر می‌کرد که او را بکشت. از پی شماخ بر آمدند و او را نیافتند. شماخ بنزد ابراهیم بن اغلب رفت و آنچه را کرده بود با وی بگفت و پس از وصول وی خبر مرگ ادريس رسید. ابن اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که پندارم هنازی بود در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای ادريس، پنداشتی از کید خلیفه

جان می‌بری یا فرار سود دارد؟

محققا به تو می‌رسد مگر آنکه

به شهری روی که روز را آنجا راه نباشد
 شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود
 دراز باشد و در مقابل آن
 عمرها کوتاه باشد
 شاهی که گویی مرگ پیرو فرمان اوست
 چندان که گویند، تقدیرها اطاعت او می‌کنند.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: وقتی حسین بن علی در مدینه قایم کرد عامل آنجا عمری بود و تا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا او سوی مکه رفت. هادی، سلیمان بن ابی جعفر را به تصدی مراسم حج فرستاده بود. کسانی از خاندان عباس بن محمد و موسی بن عیسی و اسماعیل بن موسی که قصد حج داشتند با وی برفتند. از راه کوفه، محمد بن سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفر بن سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارک ترک و مفضل خادم و صاعد، وابسته هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جمله سران به نام، یقطین بن موسی همراه بود و عبید بن یقطین و ابو الورد، عمر بن مصرف، و چون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده‌اند، فراهم آمدند و سلیمان بن ابی جعفر را به سبب سالاری که داشت سر خویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که در فح بدو رسیدند. عبیدالله بن قثم را در مکه نهادند که به کار آنجا و مردمش پردازد.

گوید: عباس بن محمد آنها را به سبب حادثاتی که آورده بودند امان داده بود و تعهد کرده بود که نیکی کند و خویشاوندیشان را رعایت کند. فرستاده‌شان در این باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد و کسان کشته شدند و علویان هزیمت شدند که میانشان ندای امان دادند و گریخته‌ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله گریختگان یحیی و ادريس پسران عبدالله بن حسین بودند. ادريس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند و همچنان به نزد آنها بود تا در کار وی تدبیر کردند و حيله آوردند که هلاک شد و پسرش ادريس به جایش نشست که تاکنون در آن ناحیه است و شاهان آنجايند و سپاه سويشان نمی‌رود.

مفضل بن سلیمان گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته شدن حسین در فح خبر یافت به خانه حسین و خانه جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودند تاخت و آنرا ویران کرد و نخلها را بسوخت و آنچه را نسوخت بگرفت و جزو خالصجات و ضبط شده‌ها کرد.

گوید: هادی بر مبارک خشم آورد، به سبب آنکه پس از نزدیک شدن به مدینه از مقابله حسین سر باز زده بود و بگفت تا اموالش را بگیرند و او را جزو تیمارگران اسبان در آرند و تا به هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد، به سبب آنکه حسن بن محمد، ابو الزفت، را کشته بود و همچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که در باره وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند و همچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی از کسانی را که در فح اسیر شده بودند پیش موسی آوردند که عذافر صیرفی و علی بن سابق پشیزی کوفی جزو آنها بودند و بگفت تا گردنهایشان را بزنند و در بغداد بر در پل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابسته خویش را به کوفه فرستاد و بگفت تا با آنها سختی کند از آن رو که جمعی از آنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابسته خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسن بوده بود گوید: در آن ایام که حسین به نزد مهدی آمد با وی بودم که چهل هزار دینار بدو داد که در بغداد و کوفه میان کسان پخش کرد، به خدا وقتی از کوفه برون شد چیزی نداشت که بپوشد بجز یک جبه پوستی که پیراهن زیر آن نبود، با یک زیر جامه خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می‌آمد از غلامان خویش چیزی برای مخارج آن روزشان قرض می‌گرفت.

ابو بشر سری، هم پیمان بنی زهره گوید: روزی که حسین بن علی بن حسن قهرمان فح قیام می‌کرد به نماز صبح رفته، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای صلی الله علیه و اله و سلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه‌ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده بود و پیش پای خویش نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بربر با یاران خویش بیامد و چون می‌خواست وارد مسجد شود یحیی بن عبیدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد او را مینگریستم که یحیی سوی وی دوید که ضربتی به چهره‌اش زد که چشمانش و بینیش آسیب دید و خود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن می‌چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد و ثنای او گفت و با مردم سخن کرد و در آخر سخن خویش گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا و در حرم پیمبر خدا و در مسجد پیمبر خدا و بر منبر پیمبر خدا، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر او می‌خوانم، صلی الله علیه و سلم، اگر بدین عمل نکردم بیعتی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: در آن سال زیارتگران بسیار بودند و مسجد را پر کرده بودند. ناگهان یکی مرد برخاست، نکوروی و بلند قد که عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش را که جوانی زیبا و چالاک بود گرفت و از صفها گذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیک شد و گفت: «ای پسر پیمبر خدای با این پسر از دیاری دور

برون شدم، آهنگ حج خانه خدا داشتم و زیارت قبر پیمبر او صلی الله علیه و سلم، کاری که اکنون از تو رخ داد به خاطر نمی گذشت، آنچه را گفتم شنیدم، به آنچه تعهد کردی عمل می کنی؟»

گفت: «بله.»

گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا بدر منی سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی از مردم مدینه به من گفتند که: «مبارک ترک به حسین بن علی پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیفتم و درنده مرا برباید یا باد مرا به جای بسیار دور ببرد برایم آسان تر از آنست که خاری به تو فرو برم یا مویی از سرت ببرم ولی ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون بیار که من در مقابل تو هزیمت می شوم، و در این باب به نام خدا با وی پیمان و قرار کرد.

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصا برون شد با گروهی اندک که چون با اردوگاه وی نزدیک شدند

بانگ زدند و تکبیر گفتند که هزیمت شد تا به نزد موسی بن عیسی رسید و یارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل بن محمد طالبی گوید: حسین بن علی آن روز در باره کسانی که قیام نکرده بودند و وعده داده

بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به این مضمون:

«هر که به شمشیر پناه برد

فرستی شگفت‌انگیز به دست آرد

یا مرگ با شتاب، یا زندگی با عزت

به آسان می‌پردازید که آسان شما را به تباهی می‌برد

تا گردنی نزنید به بزرگی نمی‌رسید.»

محمد منقری گوید: هنگامی که موسی بن عیسی از فح باز می‌گشت عیسی بن دأب به نزد وی رفت و

او را بیمناک دید که در باره کسانی که کشته بود عذری می‌جست. بدو گفت: «خدای امیر را قرین صلاح

بدارد شعری را که یزید بن معاویه به عذر خواهی از کشتن حسین بن علی رضی الله عنه به مردم مدینه

نوشته بود برای تو بخوانم؟»

گفت: «بخوان.»

گوید: و او شعر را خواند به این مضمون:

«ای سواری که صبحگاهان بر شتران تنومند

شتابان سوی مقصد خویش می‌روی

به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی

که میان من و حسین، خدای هست و خویشاوندی

جایگاهی در جلو خانه باید

که پیمان خدای را با آنچه
 به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد
 به یادش آرم.
 به سبب تفاخر به مادرتان
 با قوم خویش خشونت کرده‌اید
 مادری که به دینم قسم
 مصون بود و نکوکار و بزرگواری.
 همو بود که هیچکس به فضیلت همانند وی نبود
 دختر پیمبر بود و بهترین کسان
 و این را دانسته‌اند
 فضیلت وی از آن شماست
 اما کسان دیگر از قوم شما
 نیز از فضیلت او بهره‌ای دارند
 من این را می‌دانم یا چون آنکه داناست
 گمان همی دارم
 و گاه باشد که گمان صادق آید
 و به نظام باشد
 و خواهد بود که آنچه به حرمت وی می‌طلبید
 به کشتنتان دهد که عقابان و ماران
 شما را به همدیگر واگذارند
 ای قوم ما نبردی را که خاموش شده
 می‌فروزید
 و به طنابهای صلح بیاویزید
 به سرکشی رو میارید که
 سرکشی هلاکت آور است
 و آنکه جام سرکشی بنوشد
 به زحمت افتد
 نسلها که پیش از شما بوده‌اند
 نبرد را آزموده‌اند

که قومها به سبب آن نابود شده‌اند.

با قوم خویش انصاف کنید

که از گردن فرازی هلاک میشوید

که ای بسا گردنفرز

که از پای افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی بن عیسی داشت از وی برفت.

علاء گوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فح به هادی امیر مؤمنان رسید هنگام شب خلوت کرد و به خط

خویش مکتوبی می‌نوشت، وابستگان و خاصان وی از خلوت کردنش ملول شدند غلامی از آن وی را به درون

فرستادند و گفتند: «برو ببین چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیک موسی شد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟» و او بهانه‌ای آورد. موسی لحظه‌ای

خاموش ماند سپس سر برداشت و شعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود

بیدار مانده‌اند

و آنها که نمی‌خفته‌اند

زحمت رهسپاری شبانه را

از آنها برداشته‌اند.»

اصمعی گوید: در شب فح، محمد بن سلیمان بن عمر بن ابی عمرو مدنی که پیش روی وی به میان دو

هدف تیر می‌انداخت. گفت: «تیر بینداز»

گفت: «به خدا تیر به فرزند پیمبر خدای نمی‌اندازم، صلی الله علیه و سلم، من همراه تو آمده‌ام که به

میان دو هدف تیر بیندازم نیامده‌ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت و از بیماری پیس جان داد.

گوید: و چون حسین بن علی کشته شد و یقطین بن موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی

نهادند گفت: «به خدا گویی شما سر یکی از ضالالتگران را آورده‌اید، کمتر سزایی که به شما می‌دهم این

است که از عطیه محرومتان کنم.»

گوید: پس محرومشان داشت و چیزی به آنها نداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلاقی کنیم

پیش صف آنها به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف بن یحیی بن غزای تابستانی رفت، از دربند راهب. و چنان بود که رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار و سپاه و مردم بازارها گریخته بودند و دشمن وارد آنجا شده بود. معیوف بن یحیی وارد سرزمین دشمن شد و به شهر اشنه رسید که اسیر گرفتند و غنیمت.

در این سال سلیمان بن ابو جعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمر بن عبد العزیز عمری بود. عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود. عامل یمن، ابراهیم بن سلم بن قتیبه بود. عامل یمامه و بحرین سوید بن ابی سوید سردار خراسانی بود. عامل عمان حسن بن تسنیم حواری بود. عامل نماز و حادثات و زکات کوفه و بهقباد پایین، موسی بن عیسی بود. عالم نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود، قضای آنجا با عمر بن عثمان بود. عامل گرگان حجاج وابسته هادی بود. عامل قومس زیاد بن حسان بود. عامل طبرستان و رویان، صالح بن شیخ اسدی بود. عامل اصبهان طیفور وابسته هادی بود.

آنگاه سال صد و هفتادم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزید بن حاتم بود، در افریقیه، که پس از وی روح بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

و هم در این سال عبدالله بن مروان بن محمد در مطبق بمرد.

و هم در این سال موسی هادی به عیساباد در گذشت. در باره سببی که وفات وی از آن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت: بعضی دیگر گفته‌اند: مرگ وی از جانب کنیزان مادرش خیزران بود که دستورشان داده بود او را بکشند، به عللی که بعضی از آن را یاد می‌کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی هادی را

بکشند

یحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد و مخالف وی شد. یک روز خالسه پیش هادی رفت و گفت: «مادرت از تو جامه می‌خواهد.» هادی بگفت تا یک خزینه پر از جامه بدو دهند.

گوید: در منزل خیزران در آغاز هیجده هزار جامه ا. جامه‌های مزین یافتند.

گوید: و چنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته می‌کرد و با وی چنان

می‌کرد که پیش از آن با پدرش می‌کرده بود و در کار امر و نهی استبداد می‌کرد.

گوید: هادی بدو پیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت در امور شاهی، در خور زنان نیست، به نماز و تسبیح گفتن و عبادت کردن خویش پرداز و از پس این، حق تو است که در باره بایسته‌های اطاعت کنند.

گوید: و چنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی در باره تقاضاهای کسان با وی سخن می‌کرد و موسی هر چه را که او می‌خواست می‌پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهار ماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران ریختند و امید در او بستند و صبحگاهان گروهها به در خانه وی می‌شدند.

گوید: روزی خیزران در باره کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی‌دانست سخن کرد و هادی بهانه‌ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.» گفت: «نمی‌پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبدالله بن مالک تعهد کرده‌ام.»

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: «وای پسر زن بدکاره! می‌دانستم این کار مربوط به اوست، به خدا آنرا برای تو انجام نمی‌دهم.»

خیزران گفت: «به خدا هرگز حاجتی از تو نمی‌خواهم.»

گفت: «به خدا اهمیت نمی‌دهم.» و به هیجان آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: «به جای خویش باش و سخن مرا فهم کن و گر نه به خدا که از قرابت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به دور باشم، اگر بشنوم که کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بر در تو ایستاده، گردنش را می‌زنم و مالش را می‌گیرم، هر که می‌خواهد بایستد، این گروهها چیست که صبحگاه و شبانگاه به در تو می‌آیند! مگر چرخ نخریسی نداری که ترا مشغول دارد، یا مصحفی که تذکارت دهد، یا خانه‌ای که مصونت دارد. مبادا، مبادا در خویش را به روی مسلمانی یا ذمی‌ای بگشایی.»

گوید: پس خیزران برفت و نمی‌دانست کجا پا می‌نهد و از آن پس بنزد هادی از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن گوید: شنیدم که خالصه به عباس بن فضل می‌گفت: «موسی آشی^۱ برای خیزران فرستاد و گفت: «آنرا خوش داشتیم و از آن بخوردم، از آن بخور.»

خالصه گوید: بدو گفتم: «دست بدار تا بنگری، که بیم دارم چیزی در آن باشد که خوش نداشته باشی.»

گوید: سگی آوردند که از آن بخورد و گوشتش بریخت. پس از آن هادی کس فرستاد و گفت: «آش را چگونه یافتی؟»

۱. کلمه متن: ارزه. در متون به معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، به حکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مایه اصلی آن برنج (ارز) به تخمین کلمه آش را بجای آن نهادم که مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم می‌کند. م.

گفت: «آنها خوش یافتیم.»

گفت: «خورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران در باره هارون از وی بیمناک شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش را فرستاد که او را خفه کرد و بر چهره‌اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد در گذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن.»

سعید گوید: به موسی خبر می‌رسید که سرداران به نزد مادر وی می‌روند که امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: «و چنان بود که خیزران می‌خواست بر هادی تسلط یابد چنانکه بر مهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می‌کرد و می‌گفت: «زنان را با گفتگو در کار مردان چکار؟» و چون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم آورد و گفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟»

گفتند: «تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادر شما؟»

گفتند: «مادر تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، و مادر فلانی چنان رفتار کرد و مادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچ یک از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس چرا مردان پیش مادر من می‌روند و از گفتار وی سخن می‌کنند؟»

گوید: «و چون این را شنیدند، قطعا از خیزران بریدند و این بروی سخت آمد و از هادی دوری گرفت و قسم یاد کرد که با وی سخن نکند و پیش وی نرفت تا مرگش در رسید.»

گوید: چگونگی کار موسی هادی که می‌خواست هارون را خلع کند و در این باب بر او سخت گرفت و بکوشید چنان است که در روایت صالح بن سلیمان آمده که گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی بن خالد را بر عمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای گذاشت. هادی می‌خواست هارون الرشید را خلع کند و برای پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران و از جمله یزید بن مزید و عبدالله بن مالک و علی بن موسی و امثالشان از او پیروی کردند و هارون را خلع کردند و با جعفر بن موسی بیعت کردند و محرمانه کسان را وادار کردند که بنزد شیعیان از هارون سخن آورند. در مجلس جماعت مذمت وی گفتند و گفتند: «بدو رضایت نمی‌دهیم» و کارشان بالا گرفت و علنی شد. هادی بگفت تا پیش روی هارون نیم نیزه نبردند. کسان از او دوری گرفتند و او را رها کردند و کس جرئت نداشت به هارون سلام کند یا به وی نزدیک شود.

گوید: و چنان بود که یحیی بن خالد به کارهای رشید می‌پرداخت و چنانکه گفته‌اند او و پسرانش از هارون جدا نمی‌شدند. اسماعیل بن صبیح دبیر یحیی بن خالد بود و می‌خواست او را به جایی نهد که برای او خبرها را معلوم دارد، ابراهیم حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی ا. قضیه خبر یافت و به اسماعیل گفت که سوی حران رود و او برفت. چند ماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست؟»

گفت: «فلان دبیر» و نام وی را بگفت.

هادی گفت: «شنیده بودم دبیر تو اسماعیل بن صبیح است.»

گفت: «ای امیر مؤمنان درست نیست، اسماعیل در حران است.»

گوید: به نزد هادی از یحیی بن خالد سعایت کردند و گفتند: «هارون سر مخالفت تو ندارد، یحیی بن خالد او را تباه می‌کند، کسی از پی یحیی فرست و او را به کشته شدن تهدید کن و به کفر منسوب دار.» و موسی هادی به سبب این به یحیی بن خالد خشم آورد.

محمد بن یحیی بن خالد گوید: شبی هادی کس از پی یحیی فرستاد وی از جان خویش نومید شد و با کسان خویش بدرود گفت و حنوط مالید و جامه‌های خویش را عوض کرد و تردید نداشت که او را خواهد کشت.

گوید: و چون یحیی را به نزد هادی در آوردند، گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من بنده توام و بنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می‌کنی و او را بر ضد من به تباهی وامی داری؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد و دستورم داد که به کار وی پردازم و به دستوری که مرا داده بود عمل کردم، پس از آن نیز مرا بدان دستور دادی و دستور ترا به کار بستم، مگر هارون چه کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشه چیزی نیست و در خور آن نیست.»

گوید: پس خشم هادی فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدو گفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی و فراغت را برای من وا نمی‌گذارد همین مرا بس و با دختر عمویم به خوشی

می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام جعفر دل‌باخته بود، یحیی بدو گفت: «این کجا و خلافت کجا؟ شاید این را

هم برای تو نگذارند و همه برود.» و او را از پذیرفتن منع کرد.

صالح بن سلیمان گوید: هادی در عیساباد بود که شبانه از پی خالد فرستاد و خالد از این هراس کرد، به نزد وی رفت که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی او را ترسانیده بود و روی نهان کرده بود بجوید.

گوید: و چنان بود که هادی می‌خواست بود یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آن کس را ندیم خویش کرده بود یحیی در باره آن کس با وی سخن کرد که امانش داد و انگشتری از یاقوت سرخ را که به دست داشت بدو داد و گفت: «امان وی است.»
گوید: یحیی برفت و آن کس را بجست و به نزد هادی آورد که خرسند شد.
گوید: کسان متعدد به من گفته‌اند: کسی که هادی او را می‌جست ابراهیم موصلی بود.
صالح بن سلیمان گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی بن خالد پس از همه کسان به نزد من در آید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد و برای پذیرفتن وی آماده شد.
گوید: روز بعد که هادی بنشست اجازه ورود داد تا هیچکس نماند، آنگاه یحیی به نزد وی در آمد، عبد الصمد بن علی و عباس بن محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیک خواند تا پیش روی خویش نشانید و گفت: «من با تو ستم می‌کردم و قدر ترا نمی‌دانستم مرا بحل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می‌کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را ببوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که در باره تو می‌گوید:
«اگر بخیل دست به دست یحیی زند
جانش برای عطیه دادن آماده شود.»
گفت: «ای امیر مؤمنان، این دست تو است نه دست بنده‌ات.»

گوید: وقتی هادی در باره خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان واداری به قسم‌هایشان بی‌اعتنا شوند، اگر آنها را به بیعت هارون واگذاری و برای جعفر از پی وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»
گفت: «راست گفتم و نیکخواهی آوردی که تدبیر چنین است.»

خزیمه بن عبدالله گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی بن خالد را به زندان کنند، یحیی رقعهای برای وی فرستاد که اندرزی به نزد من هست. هارون او را پیش خواند که گفت: «ای امیر مؤمنان به خلوت باشیم هادی با وی به خلوت نشست. که گفت: «ای امیر مؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، و از خدا می‌خواهم که آن را نبینم و ما را پیش از آن ببرد، گمان داری که مردمان

خلافت را به جعفر که به بلوغ نرسیده و می‌گذارند و در کار نماز و حج و غزای خویش بدو رضایت می‌دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان ندارم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آیا اطمینان داری که بیشتر کسان تو چون فلان و فلان به طلب آن بر نمی‌آیند و کسان دیگر در آن طمع نمی‌بندند که خلافت از میان فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می‌گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: یحیی بدو گفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده بود می‌باید برای وی پیمان ببندی، چه رسد به اینکه پیمانی را که مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیر مؤمنان، رای من این است که این کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، و خدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی آری که خویشتن را به سود وی خلع کند و نخستین کس باشد که با وی بیعت کند و دست به دست وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا او را رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند که جمعی از غلامان و سردارانش او را بدین کار واداشته بودند- چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد- و سخت نسبت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر و چون برون شدی دور برو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعهای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت و چهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدو می‌نوشت که باز آید اما او بهانه می‌آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می‌گفت و وابستگان و سردارانش به او زبان درازی می‌کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدر خلافت نایب پدر خویش و رشید بود و این خبرها را برای وی می‌نوشت که باز آمد و کار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می‌گریست و می‌گفت: «بانو می‌گوید: خدا را، خدا را، در باره پسر من به یاد آر، او را به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از او می‌خواهد و منظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هر چه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تو می‌گویی، من و فرزندان و کسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: و چون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد و عطیه‌ها که فرستاد از نظری که در باره هارون داشت بر نمی‌گردد کس فرستاد و او را تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می‌شود.

گوید: این حال هراس و خطر همچنان نبود تا وقتی که مادر یحیی بمرد، وی در قعر الخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیعهد بود و یحیی در خانه وی جا داشت و شب و روز او را می‌دید.

عمرو رومی گوید: موسی هادی از آن پس که زمامدار شد، در آغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست و ابراهیم بن جعفر و ابراهیم بن سلم بن قتیبه و حرانی را پیش خواند که سمت چپ وی نشستند خادم سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیه ابو سلیمان داشت و بدو اعتماد داشت و او را تقرب می‌داد. در این اثنا صالح مصلی دار وارد شد و گفت: «هارون بن مهدی.»

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد و سلام گفت و دو دست وی را ببوسید و به سمت راست وی، دور به گوشه‌ای نشست. موسی خاموش ماند و در او می‌نگریست و دیری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می‌بینم که در باره تحقق رویا با خویشان سخن می‌کنی و آرزوی چیزی داری که از آن به دوری و در مقابل آن سختی‌هاست، آرزوی خلافت می‌داری.»

گوید: هارون زانو زد و گفت: «ای موسی، اگر جباری کنی فرومانی و اگر فروتنی کنی بالاگیری، اگر ستم کنی با تو خدعه کنند. امید دارم که خلافت به من برسد و با کسانی که ستم کرده‌ای انصاف کنم و با خویشاوندانی که از آنها بریده‌ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتر از فرزندان خویش نهم و دختران خویش را به زنی آنها دهم و حق بایسته امام مهدی را ادا کنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابو جعفر از تو همین انتظار می‌رود نزدیک من بیا.» هارون بدو نزدیک شد و دو دستش را ببوسید و می‌رفت که به جای خویش بازگردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیر جلیل و شاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می‌باید با من بنشینم.» و او را در صدر مجلس با خویشان بنشانید، سپس گفت: «ای حرانی، هزار هزار دینار پیش برادر من ببر، و چون خراج گرفتن آغاز شد یک نیمه آنرا ببر. آنچه را در خزینه‌های ما از مال خودمان هست با آن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به او بنمای که هر چه می‌خواهد بر گیرد.»

گوید: حرانی چنان کرد.

گوید: و چون هارون برخاست به صالح گفت: «اسب او را نزدیک فرش بیار.» عمرو رومی گوید: هارون با من مانوس بود، نزدیک وی شدم و گفتم: «سرور من، رؤیایی که امیر مؤمنان به تو می‌گفت چه بود؟»

گفت: «مهدی می‌گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برک آورد، اما چوب هارون از اول تا به آخر برک آورد.» مهدی حکم بن موسی ضمیری را که کنیه ابو سفیان داشت پیش خواند و گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هر دو به شاهی می‌رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اما هارون به نهایت مدتی می‌رسد که خلیفه‌ای ببوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهد بود و ایامش بهترین ایام.»

گوید: چند روزی بیشتر نگذشت که موسی بیمار شد و بمرد، بیماریش سه روز بود.

عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی به زنی داد و فاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی داد و به همه آنچه گفته بود عمل کرد و روزگارش بهترین روزگاریها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثه موصل، و آنجا بیمار شد که بیماریش سخت شد و از آنجا بازگشت.

عمرو یشکری که جزو خادمان بوده بود، گوید: هادی از آن پس که به همه عاملان خویش در شرق و غرب نوشته بود در حدیثه پیش وی آیند، از حدیثه بازگشت. وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که با جعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد.» و رای دادند که یکیشان به دستور امیر مؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیر مؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذر ما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست برداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد و خبر داد که این مرد رفتنی است و دستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، و چنان بود که خیزران تا وقتی در گذشت بر کار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند و در منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند و همان شب از جانب رشید به عاملان نامه‌ها نوشتند با خبر وفات هادی و اینکه رشید کاری را که داشته‌اند به آنها می‌سپارد، و چون هادی بمرد با پیکرها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سوگند یا کرده بود که با موسی هادی سخن نکند و از نزدیک وی برفت و چون مرگ هادی در رسید و فرستاده بیامد و این را بدو خبر داد گفت: «با وی چکار دارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسر خویش برو که اینکه وقت عتاب گوید و خشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می‌کردیم که در این شب خلیفه‌ای می‌میرد، خلیفه‌ای پا می‌گیرد و خلیفه‌ای تولد می‌یابد.»

گوید: موسی بمرد و هارون به خلافت رسید و مامون تولد یافت.

فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیساباد در گذشت خیزران خبر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من و خواهرم و ام حسن و عایشه دختران کم سن سلیمان. ریطة مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامد که بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت و او را به خاک کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویقی برای من بیارید.»

گوید: پس سویق آوردند که بنوشید و به نوشانید. آنگاه گفت: «برای سروران من چهار صد هزار بیارید» پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یاد کرد که نماز ظهر را نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیارید که وقتی او رفته جای نشستن من اینجا نیست» و در بغداد بدو پیوست.

سخن از وقت وفات هادی و مقدار سن و مدت خلافت وی و اینکه کی بر او نماز کرد

ابو معشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع الاول، در گذشت.

واقدی گوید: موسی در عیساباد به نیمه ماه ربیع الاول، در گذشت.

هشام بن محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول به شب جمعه به سال صد و هفتادم در گذشت.

بعضی ها گفته اند در گذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع الاول بود و مدت خلافتش یک سال و سه ماه بود.

هشام گوید: هادی چهارده ماه شاهی کرد و وقتی بمرد بیست و شش سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی یک سال و یک ماه و بیست و دو روز بود.

به گفته دیگری وفات وی به روز شنبه بود، ده روز رفته از ربیع الاول، یا به شب جمعه. در آن وقت بیست و سه ساله بود. خلافتش یک سال و سه ماه و بیست و سه روز بود. برادرش هارون بن محمد ملقب به رشید بر او نماز کرد، کنیه اش ابو محمد بود. مادرش خیزران بود که کنیز بود. در عیساباد بزرگ در بستان آنجا، به خاک رفت.

فضل بن اسحاق گوید: وی بلند قد بود و تنومند و زیبا گونه و سفید آمیخته به سرخی، در لب بالایش پیچیدگی‌ای بود و او را موسی اطبق^۱ لقب داده بودند تولدش در سیروان روی داده بود.

سخن از فرزندان موسی هادی

وی نه فرزند داشت: هفت پسر و دو دختر. یکی از پسران جعفر بود که او را نامزد خلافت کرده بود، با عباس و عبدالله و اسحاق و اسماعیل و سلیمان و موسی که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دختر ام عیسی بود که زن مامون بود و دیگری ام عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی

سندی بن شاهک گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی بیامد، بر اسبان برید سوی بغداد روان شد، سعید بن سلم نیز با وی بود و مرا سوی خراسان فرستاد.

گوید سعید بن سلم می‌گفت: «ما بین خانه‌ها و بستانهای گرگان راه می‌پیمودیم.» سعید گوید: هادی در یکی از بستانهای صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: «همیندم این مرد را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان چه شبیه است حکایت این خیانتکار با حکایت سلیمان بن عبد الملک.» گفت: «چگونه؟»

گوید: گفتم: «سلیمان بن عبد الملک در نزهتگاهی بود و حرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند، سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «صاحب این صدا را پیش من آر.»

گوید: و چون پیش روی سلیمان رسید بدو گفت: «برای چه پهلوی من که حرّم نیز با من است آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای که مادیان وقتی صدای نر را بشنود بدان مایل شود؟ ای غلام خواجه‌اش کن» گوید: پس آن مرد را خواجه کردند.

گوید: و چون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه بازگشت و همان جا نشست که سال پیش نشسته بود و آن مرد را و رفتاری را که نسبت به وی کرده بود، به یاد آورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی را که خواجه‌اش کردیم پیش من آر»، او را حاضر کرد و چون پیش روی سلیمان رسید، گفت: «یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: به خدا او را به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی و آب روی^۲ مرا بردی و از لذت محروم کردی آنگاه می‌گویی: یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تا وقتی که در پیشگاه خدای بایستم»

۲. کلمه متن: ماء وجهی.

۱. یعنی «روی هم بنه» و این به مناسبت پیچیدگی لب وی بوده است. م.

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر» و چون او را بیاورد گفت: «متعرض این مرد مشو.»

ابو موسی، هارون بن محمد، به نقل از علی بن صالح گوید که وی یک روز به هنگام نوجوانی بالای سر هادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام به مظالم ننشسته بود حرانی به نزد وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان عامه این رفتار ترا نمی‌پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته‌ای.»

علی بن صالح گوید: به من نگریست و گفت: «مردمان را اجازه ورود بده جقلی را بیار نه نقری را.» گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم و نمی‌دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیر مؤمنان روم که گوید: «حاجب منی و سخنم را نمی‌فهمی؟ چیزی به خاطر رسید، یک بدوی را که جزو هیئت آمده بود پیش خواندم و از جقلی و نقری پرسش کردم.»

گفت: «جقلی یعنی عامه و نقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده‌ها را بالا بردند و درها را گشودند و کسان تا به آخر در آمدند و او همچنان تا شب در مظالم می‌نگریست، و چون مجلس به سر رسید پیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم آری، ای امیر مؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروز نشنیده بودم و بیم داشتم از تو بپرسم و بگوئی: حاجب منی و سخنم را نمی‌فهمی؟ یک بدوی را که به نزد ما بود پیش خواندم و آن سخن را برای من توضیح کرد، ای امیر مؤمنان از جانب من او را عوض بده.

گفت: «خوب، یک صد هزار درم برای او ببر.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! یک بدوی خشن است ده هزار درم او را بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می‌بخشم و تو بخل می‌کنی؟»

علی بن صالح گوید: روزی هادی بر نشست و قصد داشت از مادر خویش خیزران که بیمار بود عیادت کند، عمر بن بزیع به او رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان می‌خواهی کاری را به تو بنمایم که سودمندتر از این باشد؟»

گفت: «ای عمر، آن چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش در آن ننگریسته‌ای.»

گوید: به راهبران اشاره کرد که رو سوی دارالمظالم کنند. آنگاه یکی از خادمان خویش را پیش خیزران فرستاد و از نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمر بن بزیع چیزی از حق خدا را به یاد ما آورد که بر ما واجبتر از حق تو بود که سوی آن رفتیم و ان شاء الله فردا پیش تو می‌آییم.»

عبدالله بن مالک گوید: من عهده‌دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که مهدی کس از پی ندیمان و نغمه گران هادی می‌فرستاد و به من دستور می‌داد آنها را تازیانه بزنم، هادی از من می‌خواست با آنها مدارا کنم و رنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی‌کردم و دستوری را که مهدی داده بود بکار می‌بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می‌شوم. روزی از پی من فرستاد، کفن پوشیده و حنوط زده پیش وی رفتم، بر کرسی‌ای نشسته بود، شمشیر و سفره چرمین پیش روی او بود. سلام گفتم.

گفت: «خدای بر آن دیگر سلام نگوید، یادت هست آن روز که درباره حرانی پیغام دادم که امیر مؤمنان درباره تازیانه زدن و محبوس کردن وی دستور داده بود، اما نپذیرفتی و درباره فلان و فلان (و بنا کرد ندیمان خویش را بر شمرد) و به گفته و دستور من اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، اجازه می‌دهی حجت خویش را بگویم؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان به خدا قسمت می‌دهم، اگر مرا به کاری که پدرت گماشته بود، می‌گماشتی و دستوری به من می‌دادی و یکی از پسرانت پیغام می‌داد و دستوری مخالف دستور تو میداد، و از دستور وی تبعیت می‌کردم و از دستور تو سرپیچی می‌کردم، خرسند می‌شدی؟»

گفت: «نه؟»

گفتم: «با تو نیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»، مرا پیشتر خواند، دو دستش را بوسه زدم، دستور داد تا خلعت‌ها آورند و بر من ریختند و گفت: «آنچه را به عهده داشتی، به عهده تو نهادم برو بار شاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم و در کار خویش و کار وی اندیشناک بودم، گفتم: جوانی است میخواره و کسانی که درباره آنها نافرمانی وی کرده‌ام، ندیمان و وزیران و دبیران اویند، گویی می‌بینمشان که وقتی شراب بر آنها چیره شود رای وی را درباره من بگردانیده‌اند و در مورد من به کاری وا داشته‌اند که آنرا خوش ندارم و از آن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم و دخترکم پیش روی من بود. اجاقی به نزد من بود با نانهای نازک که می‌بریدم و به نانخورش می‌آلودم و گرم می‌کردم و به دخترک می‌دادم. ناگهان سر و صدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیا کنده شد و متزلزل شد گفتم: به خدا همین بود که گمان داشتم و از جانب وی همان که می‌ترسیدم رسید. ناگهان در گشوده شد و خادمان وارد شدند، امیر مؤمنان هادی میان آنها بر خری بود و چون او را بدیدم از جای خویش برجستم و به طرف او دویدم و دست و پای وی و سم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله در کار تو اندیشیدم و گفتم به خاطرت می‌رسد که من وقتی بنوشیدم دشمنان تو که اطراف منند، رای مرا که درباره تو نکو شده بگردانند، و مضطرب شده‌ای و وحشت کرده‌ای، به منزل تو آمدم که با تو مؤانست کنم و به تو بگویم که کینه‌ات از قلبم برفته. بیا از آنچه

می خوردی به من بخوران، همانطور که با آن می کردی بکن، تا بدانی که من با تو هم نمک شده‌ام و با خانه‌ات مأنوس شده‌ام که بیم و هراست برود.»

گوید: من نانها را با کاسه‌ای که نانخورش در آن بود نزدیک وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده را که از مجلس خویش برای عبدالله آورده‌ام بیارید.»

گوید: چهار صد استر که درم برداشت وارد کردند، گفت: «این خرده تو است. در امور خویش از آن کمک گیر و این استران را برای من به نزد خویش نگه دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمند شوم»، آنگاه گفت: «خدایت قرین نیکی بدارد» و برای بازگشتن برون رفت.

موسی پسر عبدالله گوید: که پدرش بستان خویش را که میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس از آن آخورهایی برای این استران به دور بستان ساخت و در همه ایام زندگی هادی نظارت آنرا به عهده داشت و به کار آن می پرداخت.

محمد بن عبدالله بن یعقوب گوید: پدرم می گفت: «علی بن عیسی به خشم خلیفه خشمگین می شد و به رضای او راضی می شد.»

محمد گوید: پدرم می گفت: «هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی بن عیسی بر من دارد ندارد، وی در محبس به نزد من آمد»، تازیانه‌ای به دست داشت و گفت: «امیر مؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم.»

عبدالله بن یعقوب گوید: پیش آمد و تازیانه را به دست و شانه من می نهاد و به من می مالید تا یکصد بر شمرد و برون شد، هادی گفت: «با این مرد چه کردی؟»

گفت: «چنان کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت: «بمرد.»

گفت: «ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می گردیم»^۱ وای تو به خدا مرا به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می گویند: یعقوب بن داود او را کشت.»

گوید: و چون شدت تأثر وی را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان زنده است و نمرده.»

گفت: «خدای را ستایش بر این.»

محمد گوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش گماشته بود و بدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاوای کنم نادرست باشد که این موجب سقوط شاهی می شود و رعیت را زیان می زند.»

۱. إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ۲: ۱۵۶.

موسی بن عبدالله گوید: یکی را پیش موسی هادی بردند و بنا کرد وی را به گناهانش سرکوفت می‌زد و تهدید می‌کرد.

گوید: آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب آن به من سرکوفت می‌زنی رد سخن تو است و اقرار گناه را بر من مسجل می‌کند ولی به تو می‌گویم:

«اگر از عقوبت کردن امید رحمتی داری

در پاداش عفو بی‌رغبت مباش^۱»

گوید: پس بگفت: تا او را رها کنند.

عمر بن شبه گوید: سعید بن سلم به نزد موسی هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی در آمد، سعید بن سلم کلاهی به سر داشت با آنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی بدو گفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیر نمایی کنی.»

حسن بن عبد الخالق گوید: به عیسی‌آباد رفتم به قصد دیدار فضل بن ربیع. موسی امیر مؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما او را نمی‌شناختم، در لباسی نازک بود بر اسبی، نیزه‌ای به دست داشت و به هر که می‌رسید ضربتی بدو می‌زد. به من گفت: «ای پسر زن بدکاره!»

گوید، کسی را دیدم که گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانه‌های شتر بود، دستم را به دسته شمشیر بردم یکی به من گفت: «وای تو، امیر مؤمنان است» و من اسبم را به حرکت در آوردم، یک اسب تندرو بود که فضل بن ربیع به من داده بود، آنرا به چهار هزار درم خریده بود، وارد خانه محمد بن قاسم سالار کشیکبانان شدم، بر در بایستاد، نیزه به دست داشت و گفت: «ای پسر زن بدکاره برون آی» اما من برون نشدم و او برفت و گذشت.

گوید: به فضل گفتم: «امیر مؤمنان را دیدم و قصه چنان و چنان بود.» گفت: «به بغداد برو و چون برای نماز جمعه آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیسا‌باد رفتم تا وقتی که هادی درگذشت.

حسین بن معاذ که همشیر موسی هادی بوده بود گوید: وقتی با موسی به خلوت بودم در دل خویش مهابتی از او نمی‌یافتم که با من گشاده روی بود، گاه می‌شد که با من کشتی می‌گرفت و بی‌هراس با وی کشتی می‌گرفتم و به زمینش می‌زدم. اما وقتی جامه خلافت می‌پوشید و در مجلس امر و نهی می‌نشست و بالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش و هراسیدن از او خود داری نمی‌توانستم کرد.

عمر بن مهران گوید: «مرتب خاص» بنزد مهدی از آن ابراهیم بن سلم بود. پسری از آن ابراهیم در گذشت به نام سلم، موسی هادی به تسلیت وی رفت، بر خری سرخموی بود، آینده‌ای را منع نمی‌کردند و

سلام گویی را از او باز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرود آمد و بدو گفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن و فتنه بود، خرسند بودی و چون درود و رحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیر مؤمنان هر یک از اجزای من که غمین بود از تسلیت پر شد.»

گوید: وقتی ابراهیم در گذشت از پی وی «مرتب خاص» از آن سعید بن سلم شد.

عمر بن شبه گوید: علی بن حسین طالبی لقب جزری داشت، وی رقیه عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد و علی را پیش خواند و به نادانی منسوب داشت و گفت: «زنی بجز زن امیر مؤمنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی الله علیه و سلم، بر مخلوق خویش حرام نکرده، اما جز آنها را

حرمت نیست.»

گوید: هادی با چوبی که به دست داشت سرش را زخم‌دار کرد و بگفت تا پانصد تازیانه به او بزنند که زدند. می‌خواست زن را طلاق کند اما علی نکرد. وی را در سفره‌ای چرمین از پیش روی هادی بردند و به گوشه‌ای افکندند، انگشتی گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمین، وی را بدید که از ضربت تازیانه بی‌خود شده بود، روی او افتاد و دستی را که انگشت بر آن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت و بکوفت که فریاد زد و پیش موسی رفت و دست خویش را بدو نشان داد، موسی سخت به خشم آمد و گفت: «با خادم من چنین می‌کند، پدرم را نیز تحقیر کرده و آن سخنان را با من گفته» و کس پیش او فرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به او بگو و از او بپرس و دستور بده که دست خویش را بر سر تو نهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان کرد و خادم بدور است گفت. موسی گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می‌دهم که

او عموزاده من است، اگر چنین نکرده بود از نسب وی بی‌زاری می‌کردم» و بگفت تا او را رها کنند.

ابو ابراهیم اذانگوی گوید: هادی با دو زره که به تن داشت روی اسب می‌جست مهدی او را «گل من»

می‌نامید.

عطاء بن مقدم واسطی گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی آورده بودند که بدو گفته بود توبه کند، اما نخواست توبه کند و گردنش را زد و بگفت تا وی را بیاویزند مهدی به موسی گفت: «پسرکم، وقتی خلافت به تو رسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه‌ایست که مردمان را به ظاهری نکو دعوت می‌کند چون اجتناب از زشتی‌ها و بی‌رغبتی دنیا و عمل برای آخرت اما کسان را به تحریم گوشت و خود داری از دست زدن به آب پاک و کشتن حشرات می‌کشاند که موجب تکلف است و گناه، سپس از این مرحله به پرستش دو تا می‌کشاند: یکی نور و دیگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران و شستشو با ادرار و دزدیدن اطفال را از راهها به دستاویز رهندن از گمراهی ظلمت به هدایت نور مباح

می‌شمارد: برای آنها دار بپاکن و شمشیر در میانشان نه و با این کار به خدای بی شریک تقرب جوی که جد تو عباس را به خواب دیدم که دو شمشیر به من آویخت و دستورم داد یاران دو تا را بکشم.»

گوید: از آن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همه این فرقه را می‌کشم، تا دیده بهم زنی از آنها نماند.» گویند: دستور داده بود هزار دار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به فلان ماه خواهد بود.» اما پس از دو ماه در گذشت.

موسی بن صالح گوید: عیسی بن دأب که از همه مردم حجاز ادب دان تر و شیرین سخن تر بود به نزد هادی منزلتی یافته بود که کس نیافته بود برای وی متکا می‌خواست و در مجلس خویش برای هیچکس جز او چنین نمی‌کرد، می‌گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تو دراز نبوده و هر وقت از دیده‌ام نهان شده‌ای آرزو داشته‌ام کسی جز ترا نبینم.» طبیعتش شیرین و صحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می‌دانست، شعر نکو می‌گفت و نکو برمی‌گزید.

گوید: شبی هادی بگفت تا سی هزار دینار بدو دهند، صبحگاهان ابن دأب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد و بدو گفت: «حاجب را ببین و بگو این مال را برای ما بفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید و پیام او را رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء برو تا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان و چنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن دأب بازگشت و بدو خبر داد که گفت: «ولش کن از پی آن مرو و درباره آن پرسش مکن.»

گوید: موسی در بالا خانه خویش بود، به بغداد، که دید ابن دأب می‌آید و جز یک غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «می‌بینی که ابن دأب وضع خویش را تغییر نداده و برای ما تجمل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثر ما بر او دیده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیر مؤمنان دستورم دهد، چیزی از این باب به اشاره با وی بگویم.»

گفت: «نه، او کار خویش را بهتر می‌داند.»

گوید: این دأب وارد شد و سخن آغاز کرد، موسی به چیزی از کار وی اشاره کرد، گفت: می‌بینم که جامه‌ات شستشو دیده است، اینک وقت زمستان است و به جامه تازه و نرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیر مؤمنان دستم از آنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به تو دادیم که گمان داشتیم کار ترا سامان می‌دهد.»

گفت: «به من نرسیده و آنرا نگرفته‌ام.»

گوید: هادی متصدی بیت المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی هزار دینار را برای وی بیار.» که حاضر کردند و پیش روی او ببردند.

علی بن یقطين گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد و آهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «تروید» و برفت و دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشک خویش افکند، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی را آورده بود که بقچه‌ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود، پس از آن بانگ بر آورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت: «آنچه را همراه داری به زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت. آنگاه گفت: «بقچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سر دو کنیز بود که به خدا هرگز نکوتر از روی و موی آنها ندیده بودم، سر و مویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش از آن بر می خاست و ما این را با اهمیت نگریم.

گفت: «می دانید قصه آنها چیست؟»

گفتیم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرند و مرتکب کاری زشت می شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که بیامد و خبر داد که فراهم آمده اند، برفتم و آنها را در یک بستر دیدم به کار زشت، پس آنها را بکشتم.»

سپس گفت: «غلام، سرها را بردار.»

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش بازگشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله بن محمد بواب گوید: به جانشینی فضل بن ربیع، حاجب هادی بودم.

گوید: یک روز هادی نشسته بود، من نیز در خانه وی بودم، چاشت خورده بود و نبیذ خواست، پیش از آن بنزد مادر خویش، خیزران رفته بود که از او خواسته بود غطریف داییش را بر یمن گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: و چون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یا زهره را پیش وی فرستاد که به یادش آرد، بدو گفت: «بازگرد و بگو برای وی برگزین: طلاق دخترش عبیده یا ولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «برای وی برگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی برگزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد و چون بانگ فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را با وی بگفت.

گفت: «تو برگزیدی.»

گفت: «پیام تو را بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر بر سر ندیمان بایستد که زنانشان را طلاق دهند. و خادمان با این خبر پیش من آمدند که بمن بگویند که به هیچ کس اجازه ورود ندهم.

گوید: یکی بر در ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود و پا به پا می‌شد، دو شعر به خاطر مرسید و آنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من
نوحه کنید و به مریم سلام گویند
که خدا مریم را دور ندارد
بدو گویند: اینک که قصد فراق کرده‌ای
آیا از پس این وصالی هست که بدانند.»
گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: «که بدانیم.»
گفتم: «فرق میان بدانند و بدانیم چیست؟»

گفت: شعر به معنی سامان می‌گیرد و به معنی تباه می‌شود، ما را چه حاجت که کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: «من این شعر را بهتر از تو می‌دانم.»
گفت: «شعر از آن کیست؟»
گفتم: «از اسود بن عماره نوفلی»
گفت: «من هم هستم.»

گوید: بدو نزدیک شدم و خبر موسی را با وی بگفتم و از اینکه سخن وی را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت: «اینجا شایسته‌ترین جا برای ترک آن کردن است.»
ابو المعافی گوید: شعری در ستایش موسی و هارون برای عباس بن محمد خواندم، به این مضمون:
«ای خیزران، ترا خوش باد و باز ترا خوش باد
که پسرانت کار بندگان را به دست دارند.»
گوید: به من گفت: «اندرزی به تو می‌دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»
یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود و به بغداد رود از گرگان با وی بودیم، بر نظر گاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به آواز خواندند به این مضمون:

«مردان نیزه دارشان پیایی
بار بر گرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: و چون شعر را به آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می‌خواست که این آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به نزد یوسف صیقل روید تا روی آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من آمدند و خبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالیم ملامت مکن

سرور من بلندپروازی می‌کند

چه بلیه‌ای خواهم داشت

اگر آنچه در میان ما هست بریده شده باشد

حقا که موسی با فضیلت خویش

همه فضیلت‌ها را فراهم آورده است.»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم و دینار بار کنید و پیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بار پیش من آوردند.

ابو زهیر گوید: این دأب به نزد هادی از همه عزیزتر بود. روزی فضل بن ربیع برون شد و گفت: «امیر

مؤمنان دستور می‌دهد: هر که بر در او است برود، اما تو ای ابن دأب وارد شو.»

ابن دأب گوید: به نزد هادی وارد شدم که بر بستر خویش افتاده بود و دیدگانش از بی‌خوابی و نوشیدن

شبانه سرخ بود، به من گفت: «درباره شراب با من سخن کن.»

گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان، کسانی از کنانه برون شدند که از شام شراب بیارند، برادر یکیشان بمرد،

به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار

شرابش بنوشان اگر چه به گور رفته باشد

اعضا و ارواح و صدی^۱ را

شراب صافی روشن بنوشان

آزاده‌ای بوده که جزو رفتگان شده

همه چوبها و شاخها می‌شکنند.»

گوید: دواتی خواست و اشعار را نوشت، پس از آن چهل هزار درهم به عهده حرانی نوشت، گفت: «ده

هزار برای تو و سی هزار درهم برای سه شعر.»

گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده هزار درهم با ما صلح کن به شرط اینکه به نزد ما قسم یاد کنی

که این را به امیر مؤمنان نگویی.»

گوید: قسم یاد کردم که آنرا به امیر مؤمنان نگویم، مگر او آغاز کند، اما از آن یاد نکرد تا خلافت به

رشید رسید.

۱. صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است در حالت خاص و حالت دیگر آن هامة است که به معنی

سرنیزه‌ست. م.

ابو دعامه گوید: سلم بن عمرو خاسر، موسی هادی را ستایش کرد و شعری گفت به این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش در عیسا باز هست
 که در مجاورت وی نوشیدن کافی هست.
 که به وقت بیم یا امید
 مسلمانان را به دو سوی خویش پناه میدهد.
 در میدان خانه‌های بلند هست
 که مردمی فرومایه آنرا بنا کرده‌اند
 چه بسیار کس که گوید من نسب بی خلل دارم
 اما مردمان و روایتگران آنرا نمی‌پذیرند
 نسبت به حرمت خویش بخیل است
 از آن رو که می‌خواهد به جای ماند
 اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند
 به جای نمی‌ماند
 ضبی را ننگی هست که مخفی نمی‌ماند
 آنرا همی پوشاند اما پرده بر می‌افتد
 قسم به دینم که اگر ابو خدیج
 خانه را بنیان نهاده بود، هرگز ویران نمی‌شد.»

گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم بن عمرو خاسر درباره وی شعری گفت به این

مضمون:

«موسی توفیق خلافت و هدایت یافت
 و امیر مؤمنان محمد در گذشت.
 آنکه فقدان وی همه خلائق را غمین کرده در گذشت
 و آنکه هر که را تفقد کند بس باشد، پا گرفت.»
 و هم او شعری گفت به این مضمون:
 «وقتی موسی نمایان شود
 شاهان در قبال وی نهان شوند
 همانند ستارگان در مقابل نور خورشید
 به هنگامی که طالع شود.
 هیچکس از مخلوق نیست که ماه و جلوه آن را

ببیند و تواضع و اطاعت نیارد.»

و هم او گفت:

«اگر موسی از پی پدر خویش خلیفه نبود

مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند

مگر نمی‌بینی که قوم امیان به آبگاه در می شوند

و گویی از کناره‌های دریا آب می‌گیرند

از دو کف شاهی که عطای وی عام است.

و گویی آنکه از وی چیز می‌گیرد

از بخشش وی به اسراف می‌افتد.»

مروان بن ابی حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش وی رفتم و برای وی شعری

خواندم به این مضمون:

«اگر از پی امام محمد جاوید باشم

از طول بقای خویش خرسند نباشم.»

گوید: مدح او کردم و شعری درباره وی گفتم به این مضمون:

«پدرت مرا هفتاد هزار داد

و پشتم را بدان قوت بخشید

و این به نزد من رونقی داشت

ای امیر مؤمنان، اطمینان دارم

که نصیب من به نزد تو کاهش نمی‌یابد.»

و چون این شعر را خواندم گفت: «کی به پای مهدی تواند رسید، ولی ترا خرسند می‌کنم.»

ضحاک بن معن سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم و برای وی شعری خواندم به این مضمون:

«ای دو جایگاه غم دل، سخن کنید

که رباب و کلثوم را اینجا می‌بینم.»

گوید: مدح وی گفتم و چون به این شعر رسیدم که:

«به بخشش گشاده دست چنان که پندارمش

در خزانه‌ها درمی به جای نخواهد نهاد.»

هادی به احمد خازن نگریست و گفت: «وای تو ای احمد گویی دیشب به ما می‌نگریسته.»

گوید: آن شب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن جامع و معاذ بن طیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزد ما می‌آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگ‌ها ماهر بود و آهنگهای کهن را می‌شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به طرب آرد هر چه خواهد از آن اوست»، ابن جامع برای وی آواز خواند که در او اثر نکرد و دانستم که کدام آهنگ را می‌خواهد، به من گفت:

«ابراهیم بیار» و من شعری برای وی به آواز خواندم به این مضمون:

«سلیمی سر جدایی دارد

کجا می‌رود، کجا می‌رود.»

گوید: به طرب آمد چنانکه از جای خویش برخاست و صدای خویش را بلند کرد و گفت: «مکرر» و من مکرر کردم، گفت: «مقصودم همین بود، هر چه می‌خواهی بگوی.» گفتم: «ای امیر مؤمنان، باغ عبد الملک و چشمه فرو ریز آن.»

گوید: چشمانش در کاسه بگشت و چنان شد که گفتم دو پاره آتش بود، سپس گفت: «ای پسر زن بوگندو، می‌خواهی مردم بشنوند که مرا به طرب آورده‌ای و اختیار را به تو گذاشته‌ام و تولیت داده‌ام، به خدا اگر نبود که جهلت بر عقل درستت غلبه کرده، چیزی را که چشمانت بر آنست قطع می‌کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند و من فرشته مرگ را میان خودم و او دیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم حرانی را پیش خواند و گفت: «دست این نادان را بگیر و وارد بیت المال کن که هر چه می‌خواهد از آن بر گیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت المال کرد و گفت: «چه مقدار بر می‌گیری؟»

گفتم: «صد کیسه.»

گفت: «بگذار با وی بگوییم.»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به او بگوییم.» دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: «هفتاد کیسه از آن من و سی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتمی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصد هزار باز آمدم و فرشته مرگ از مقابلم برفت.

حکم وادی گوید: هادی به آهنگ میانه که تحریرش اندک بود و بیش از حد سبک نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن جامع و موصلی و زبیر بن رحمان و غنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست و بگفت تا آنرا در میان مجلس نهند و همه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند، از آن باب که خوش دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکو داشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی‌کرد و از آن می‌گشت، ابن جامع نغمه‌ای خواند که از آن بگشت، هر که بود نغمه‌ای خواند و او همچنان می‌گشت تا من نغمه‌ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود و بانگ بر آورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید و طرب کرد.

گوید: من برخاستم و بر کیسه‌ها نشستم و دانستم که صاحب آن شده‌ام. ابن جامع سخن آورد و نکو آورد، گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا وی چنان بود که گفتم، همه ما از آهنگی که می‌خواستی به دور افتادیم به جز او.»

گوید: پس گفت: «کیسه‌ها از آن تو است.» و به آن آهنگ نوشید تا به حد مطلوب خویش رسید و برخاست و گفت: «سه تن از فراشان^۱ را بگوئید کیسه‌ها را همراه وی ببرند.» و به درون رفت.

گوید: ما برون شدیم و در حیاط می‌رفتیم که بازگردیم، ابن جامع به من پیوست، گفتم: «ای ابو القاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والا نسبی همانند تو سزد درباره کیسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست و گفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیک نگفتمی، نه به خدا، حتی یک درم»

سعید قاری علاف که یار ابان قاری بوده گوید: همنشینان موسی و دیگران به نزد وی بودند، از آن جمله حرانی و سعید بن سلم، کنیز موسی ساقیشان بود و زنی شوخ بود: به آن یکی می‌گفت: «ای اوباش»، با آن یکی و آن دیگری مزاح می‌کرد. یزید بن مزید وارد شد و سخنانی را که با آنها می‌گفت شنید و بدو گفت: «قسم به خدای بزرگ اگر با من نیز چنان گویی که با آنها می‌گویی، با شمشیر ضربتی به تو می‌زنم.» گوید: موسی گفت: «وای تو! به خدا او هر چه بگوید می‌کند، حذر کن.»

گوید: کنیز از او باز ماند و هرگز با وی مزاح نکرد.

راوی گوید: «سعید علاف و ابان قاری هر دوان اباضی بودند.»

ابن قدام گوید: ربیع کنیزی داشت به نام امه العزیز به نهایت زیبا که پستانهای برجسته و اندام نکو داشت و آنرا به مهدی هدیه کرد، که چون زیبایی و وضع وی را بدید گفت: «این برای موسی شایسته‌تر است» و کنیز را بدو بخشید که وی را از همه کس بیشتر دوست داشت و پسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس از آن یکی از دشمنان ربیع به موسی گفت که از ربیع شنیده که می‌گفته: «هرگز کسی را ما بین خودم و زمین ننهادم که همانند امه‌العزيز باشد.» و موسی از این به سختی غیرت آورد و قسم یاد کرد که ربیع را خواهد کشت و چون به خلافت رسید یکی از روزها ربیع را پیش خواند و با وی چاشت خورد و حرمت کرد و جامی بدو داد که شربت غسل در آن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می‌دانستم که مرگم در آنست و اگر جام را رد کنم گردنم را می‌زند که می‌دانستم به سبب هم بستر شدن من با امه‌العزيز و سخنی که از من بدو رسیده بود و عذری از من نشنیده بود، کینه مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس از آن ربیع به خانه خویش بازگشت و فرزندان خویش را فراهم آورد و به آنها گفت: «من هم امروز یا فردا می‌میرم.»

پسرش فضل گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می‌گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت زهر آلود به من نوشانید و اثر آن را در تن خویش می‌یابم.» آنگاه بدانچه می‌خواست وصیت کرد و همانروز یا روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی هادی، امه‌العزيز را به زنی گرفت و علی را از او آورد.

فضل بن سلیمان هاشمی گوید: «وقتی هادی در آغاز سالی که به خلافت رسید به عیسا باذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت و دیوان رسایل که به عهده داشت معزول داشت و عمر بن بزیع را به جای وی گماشت و ربیع را بر دیوان زمام باقی گذاشت که همچنان بر آن دیوان بیود تا بمرد. وفات ربیع چند ماه پس از خلافت هادی بود مرگ وی را به هادی خبر دادند، اما بر جنازه وی حضور نیافت و هارون الرشید بر او نماز کرد. وی در آن وقت ولیعهد بود.»

گوید: پس از آن موسی، ابراهیم بن ذکوان حرانی را به جای ربیع گماشت و اسماعیل بن صبیح را به کاری که ابراهیم داشته بود گماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت و یحیی بن سلیم را به جایش نهاد و اسماعیل را بر دیوان زمام شام و مجاوران گماشت.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع، به نقل از پدر خویش گوید: موسی هادی گفت: «می‌خواهم ربیع را بکشم و نمی‌دانم با او چه کنم.»

سعید بن سلم گفت: «یکی را دستور می‌دهی که کاردی زهر آلود بر گیرد و او را بکشد سپس دستور می‌دهی آن مرد را بکشند.»

گفت: «رای درست اینست» و یکی را گفت که در راه وی بنشست و دستور کشتن ربیع را بدو داد. گوید: یکی از نایبان ربیع بیامد و بدو گفت: «در باره تو چنین و چنان دستور داده.» ربیع راه دیگر گرفت و وارد خانه خویش شد و بیمار نمایی کرد. اما هشت روز پس از آن بیمار شد و به خویشتن بمرد. وفات وی به سال صد و شصت و نهم بود.

خلافت هارون الرشید

با رشید، هارون بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی هادی درگذشت، بیعت خلافت کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست و دو سال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست و یک ساله بود. مادرش یک کنیز یمانی جرشی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم، در ایام خلافت منصور. اما برمکیان، چنانکه گویند، پنداشته‌اند که رشید اولین روز محرم سال صد و چهل و نهم تولد یافت. فضل بن یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بود که تولد فضل هفت روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و هشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایه رشید شد از شیر فضل، و خیزران فضل را از شیر رشید، شیرداد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: آن شب که موسی هادی در می‌گذشت هرثمه بن اعین شبانه هارون الرشید را برون آورد و برای خلافت بنشانید. هارون، یحیی بن خالد بن برمک را پیش خواند، وی به زندان بود و موسی تصمیم داشته بود همان شب وی و هارون الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت و عهده‌دار وزارت شد و کس به نزد یوسف بن قاسم دبیر فرستاد و او را احضار کرد و بگفت تا نامه‌ها را انشاء کند. صبحگاه روز بعد که سرداران حضور یافتند یوسف بن قاسم برخاست و حمد خدای گفت و ثنای وی کرد بر محمد صلی الله علیه و سلم درود گفت: آنگاه سخنی گفت که به اوج مقصود رسید: از مرگ موسی سخن آورد و قیام هارون به کار خلافت از پس وی و عطیه‌ها که گفته بود به کسان دهند.

احمد بن قاسم گوید که عمویش علی بن یوسف این حدیث را برای وی گفته بود.

گوید: یزید طبری، وابسته ما نیز می‌گفت که وی حضور داشته بود و دوات دار ابو یوسف بن قاسم بوده بود و سخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای عز و جل و درود بر پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «خدای به منت و لطف خویش، بر شما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت و معدن رسالت، منت نهاد و به شما اهل اطاعت و یاران دولت و مدد کاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان که به شمار نیاید و تا ابد پایان نگیرد. از جمله منت‌های کامل وی این است که الفتان داد و کارت‌ان را والا کرد و بازویتان را نیرو داد و دشمنان را سست کرد و کلمه حق را نمایان کرد که شما در خور آن بودید و اهل آن بودید و خدا عزتتان داد که خدای نیرومند است و عزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی از خاندان پیمبر وی صلی الله علیه و سلم دفاع کردید که به کمک شما از دست ستمگران و پیشوایان جور که پیمان خدای را می‌شکستند و خون ناروا می‌ریختند و غنیمت را می‌خوردند و آنرا خاص می‌کردند نجاتشان داد، این نعمت را که خدایتان داده به یاد داشته باشید و حذر کنید از اینکه تغییر آرید و خدایتان تغییر آرد.

خدای عز و جل خلیفه خویش، موسی هادی، را خاص خویش کرد و سوی خویش برد و از پی وی رشید پسندیده، امیر مؤمنان، را خلافت داد که با شما رؤف و رحیم است که از نیکو کارتان می‌پذیرد و نسبت به بدکاران عطف است و بخشنده. و او که خدایش نعمت دهد و کار امت را که بدو سپرده و خلافت اولیاء و مطیعان خویش را که بدو داده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده‌تان می‌دهد که رأفت کند و رحیم باشد و عطیه‌ها را میان شما مطابق استحقاق تقسیم کند و از غنیمتی که خدا به خلیفگان داده و در بیت المالها هست معادل مقرری چندین و چندان ماه به شما بدهد، و آنرا از عطاهای آینده‌تان کسر نکند و باقی را برای دفاع از حریمتان و حادثاتی که شاید از جانب عصیانگران بیدین در نواحی و اقطار رخ دهد به بیت المالها برد، تا اموال به مقدار و کثرت به حدی رسد که بوده است. پس خدای را حمد کنید که رای امیر مؤمنان را چنین کرده و وجود وی را به شما تفضل کرده و شکر نو کنید که موجب مزید احسان وی شود. خدای امیر مؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خدای بخواهید که وی را بقا دهد و نعمت خویش را بر شما مداوم بدارد، شاید قرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدید کنید و بر خیزید و بیعت کنید، خدایتان رعایت کند به وسیله شما و به دست شما اصلاح آرد و شما را دوستدار بندگان شایسته خویش بدارد.»

محمد بن هشام مخزومی گوید: وقتی موسی در گذشت، یحیی بن خالد بنزد رشید رفت که بی جامه زیر، زیر روپوشی خفته بود و گفت: «ای امیر مؤمنان بر خیز.»

رشید بدو گفت: «به سبب دلبستگی‌ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می‌دهی! تو که می‌دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این خبر بدو رسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدو گفت: «اینک حرانی وزیر موسی و اینک انگشتر او.»

گوید: پس رشید در بستر خویش نشست و گفت: «مرا مشورت گوی.»

گوید: در آن اثنا که با وی سخن می‌گفت، فرستاده‌ای دیگر نمودار شد و گفت: «پسری برای تو متولد

شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم» آنگاه به یحیی گفت: «مرا مشورت گوی.»

گفت: «به تو مشورت می‌دهم که هم اکنون سوی ارمنیه وی روی.»

گفت: «چنین می‌کنم، به خدا نماز را جز به عیساباذ نمی‌کنم و نماز نیمروز را جز به بغداد نمی‌کنم و

باید سر ابو عصمه پیش روی من باشد.»

گوید: آنگاه جامه‌های خویش را به تن کرد و برون شد و بر هادی نماز کرد.

ابو عصمه را پیش آورد و گردنش را بزد و موهای سرش بر سر نیزه‌ای محکم کرد و با آن وارد بغداد

شد، از آن روز که روزی او و جعفر پسر موسی هادی سواره می‌رفتند و به یکی از پلهای عیساباذ رسیدند، ابو

عصمه به هارون نگریست و گفت: «به جای خویش باش تا ولیعهد بگذرد.»

هارون گفت: «از امیر شنوایی و اطاعت دارم.» و توقف کرد تا جعفر گذشت و این سبب کشته شدن ابو عصمه بود.

گوید: و چون رشید به پای پل رسید غواصان را پیش خواند و گفت: «مهدی انگشتی به من بخشیده بود که خرید آن یکصد هزار دینار نود و کوه نام داشت. روزی، به نزد برادرم وارد شدم و انگشتی به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم سیاه از دنبالم آمد و گفت: امیر مؤمنان، به تو دستور می‌دهد که انگشتی را به من بدهی. و آنرا در اینجا انداختم.» پس فرو رفتند و انگشتی را برون آوردند و از آن بی‌نهایت خرسند شد.

صباح بن خاقان تمیمی گوید: موسی هادی، رشید را خلع کرده بود، و برای جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آن وقت عبدالله بن مالک سالار نگهبانان بود، وقتی هادی درگذشت همان شب خزیمه بن خازم حمله برد و جعفر را از بسترش بر گرفت، خزیمه با پنجهزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می‌زنم، یا خویشتن را از خلافت خلع کن.»

گوید: و چون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد و به در خانه بر بلندی نگهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ بر آورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی از من بگردن باشد وی را از آن رها کردم. خلافت از آن عموی من هارون است و حقی بر آن ندارم.»

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالک خزاعی پیاده بر نمدها به مکه رفت آن بود که وی در باره قسمهایی که درباره بیعت جعفر یاد کرده بود با فقیهان مشورت کرده بود، بدو گفته بودند: «از هر قسمی که یاد کرده‌ای رها توانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانه خدای که در آن حيله نیست.» و او پیاده حج کرد و بدین سبب به نزد رشید منزلت یافت.

گویند: «وقتی که موسی درگذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود و بگفت تا آنها را به زندان کنند و اموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانه وی محبوس شد. محمد بن سلیمان درباره وی با هارون سخن کرد و از او خواست که از ابراهیم راضی شود و او را آزاد کند و اجازه دهد که با محمد سوی بصره رود و رشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمر بن عبد‌العزیز مری را از مدینه پیمبر صلی الله علیه و سلم و توابع آن که جزو عمل وی بود، معزول کرد و اسحاق بن سلیمان بن علی را بر آن گماشت.

و هم در این سال، محمد بن هارون الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمد بن یحیی بن خالد آورده‌اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته از شوال همین سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمه ماه ربیع الاول بود.

در این سال رشید، یحیی بن خالد را وزارت داد و بدو گفت: «کار رعیت را به تو واگذاشتم و آنرا از گردن خویش به عهده تو نهادم. درباره آن به ترتیبی که صواب می‌بینی حکم کن، هر که را می‌خواهی به کار گمار و هر که را می‌خواهی معزول کن و کارها را مطابق رای خویش روان کن» و انگشتی را بدو داد.

راوی گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خورشید بیمار بود

و چون هارون خلیفه شد

به برکت امین خدای هارون بخشنده

نور خورشید درخشان شد

که هارون عهده دار خلافت است

و یحیی وزیر آن است.»

راوی گوید: خیزران ناظر کارها بود و یحیی بدو گزارش می‌داد و مطابق رأی وی کار می‌کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی القربی را میان بنی هاشم به مساوات تقسیم کردند.

و هم در این سال هر که را گریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان که یونس بن فروه و

یزید بن فیض از آن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام کردند طباطبا بود که نامش ابراهیم بود، پسر

اسماعیل. و نیز علی بن حسن بن ابراهیم.

و هم در این سال رشید، همه مرزها را از جزیره و قنسرین جدا کرد، و آنرا ولایتی جداگانه کرد که

عواصم نام یافت.

و هم در این سال طرسوس به دست ابو سلیم فرج، خادم ترک، آباد شد و کسان در آن جای گرفتند.

در این سال هارون الرشید، از مدینه السلام به سالاری حج رفت و مردم مکه و مدینه را عطیه بسیار

داد و مال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت و هم غذا کرد. داود بن زرین در این باب شعری گوید به این

مضمون:

«به وجود هارون

نور در همه شهرها پرتوافکن شد

و شریعت از عدالت رفتار وی پا گرفت

پیشوایی که اشتغال وی به کار خداست

و بیشتر از همه به غذا و حج می پردازد.

وقتی منظر درخشان وی بر مردمان عیان شود

چشمان مردمان تاب نور چهره‌اش را نیارد

امین خدای هارون بخشنده

هر چه را امید دارد به چند برابر آن رسد.»

غزای تابستانی این سال را سلیمان بن عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق بن سلیمان هاشمی بود. عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود. عامل کوفه موسی بن عیسی بود، و پسرش عباس نایب وی بر آنجا بود. عامل بصره و بحرین و فرض و عمان و یمامه و ولایت اهواز و فارس محمد بن سلیمان بن علی بود. آنگاه سال صد و هفتاد و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و یکم بود

از جمله حوادث سال، آن بود که ابو العباس، فضل بن سلیمان طوسی از خراسان باز آمد و به مدینه السلام آمد، هنگام آمدن وی انگشتر خلافت به دست جعفر بن محمد بن اشعث بود و چون ابو العباس طوسی بیامد، رشید انگشتر را از او گرفت و به ابو العباس داد. پس از آن ابو العباس اندک مدتی بیشتر نبود و در گذشت و رشید انگشتر را به یحیی بن خالد داد که هر دو وزارت بر یحیی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابو هریره محمد بن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود و هارون، ابو حنیفه، حرب بن قیس، را سوی او فرستاد که وی را به مدینه السلام آورد و در قصر الخلد گردنش را بزد. و هم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی را که در مدینه السلام بودند، سوی مدینه پیمبر برند، صلی الله علیه و سلم، بجز عباس بن حسن، اما پدرش حسن بن عبدالله جزو کسانی بود که روانه شدند. و نیز فضل بن سعید حروری قیام کرد و ابو خالد مروودی او را بکشت.

در این سال روح بن حاتم به افریقیه رفت.

در این سال بمه رمضان خیزران به مکه رفت و تا هنگام حج آنجا بیود و حج کرد.

در این سال عبد الصمد بن علی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و هفتاد و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و دوم بود.

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی مرج القلعه رفت و منزلگاهی می جست که در آن اقامت گیرد.

سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج القلعه رفت؟

گویند: موجب رفتن وی آن بود که مدینه السلام را خوش نداشت و آنرا بخار می نامید، سوی مرج القلعه رفت و در آنجا بیمار شد و بازگشت و این سفر را سفر جستجو نام دادند.

در این سال رشید، یزید بن مزید را از ارمینیه معزول کرد و عبدالله بن مهدی را بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان بن علی کرد.

در این سال یعقوب بن ابو جعفر منصور سالار حج شد.

در این سال هارون ده یکی را که بعلاوه نصف از مردم سواد گرفته می شد از آنها برداشت.

آنگاه سال صد و هفتاد و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و سوم بود

از جمله این بود که چند روز مانده از جمادی الاخر همین سال محمد بن سلیمان به بصره در گذشت. گویند: وقتی محمد بن سلیمان در گذشت رشید برای هر قسمت از ترکه وی یکی را فرستاد و دستور صادره آنرا داد. برای ترکه طلا و نقره او یکی را از جانب بیت المال خویش فرستاد، برای جامه‌ها نیز همچنین. برای فرش و پرده و چهار پا از اسب و شتر و برای عطر و جواهر و هر جور چیزی از جانب کسی که متصدی آن قسمت بود یکی را فرستاد که به بصره رفتند و همه اموال محمد را که در خور خلافت بود بر گرفتند و چیزی بجز لوازم اسقاط که شایسته خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت هزار هزار نقد از مال وی به دست آوردند و آنرا با چیزهای دیگر حمل کردند و چون در کشتی‌ها جای گرفت و وصول کشتی‌هایی را که حامل آن بود به رشید خبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه‌های وی برند، بجز نقدینه که بگفت تا چکهایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه‌گران نیز چکهای کوچکی نوشتند که در دیوان بگردش نیفتاد. آنگاه به هر کس چکی داد به مقداری که می‌خواست بدو ببخشد، که نمایندگان خویش را به کشتی‌ها فرستادند و مال را به مقداری که در چکها^۱ برای آنها دستور داده شده بود بگرفتند، به تمام، و دینار و درمی از آن وارد بیت المال نشد.

راوی گوید: املاک وی را نیز صادره کرد، از جمله ملکی بود به نام برشید در اهواز که در آمد بسیار داشت.

محمد گوید: وقتی محمد بن سلیمان در گذشت، لباسهای وی را از وقتی که کودک مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه‌های وی یافتند که بعضی از آن لکه‌های مرکب داشت. گوید: هدیه‌هایی را که از ولایت سند و مکران و کرمان و فارس و اهواز و یمامه و ری و عمان از تحفه و روغن و ماهی و حبوب و پنیر و امثال آن برای وی فرستاده بودند، از خزینه‌های وی در آوردند که بیشتر آن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بود که از خانه جعفر و محمد به راه انداخته شد و بلایی بود. گوید: مدتها بسر کردیم و از عفونت آن از مرید گذر نمی‌توانستیم کرد. در این سال خیزران مادر هارون الرشید و موسی هادی در گذشت.

سخن از خبر وقت در گذشت خیزران

حسن گوید: روزی که خیزران در گذشته بود و این به سال صد و هفتاد و سوم بود، رشید را دیدم که یک جبه سعیدی به تن داشت و یک عبای سوراخدار کبود رنگ که کمر آنرا بسته بود. پایه تخت را گرفته

۱. کلمه متن صکاک، جمع صک که معرب چک پارسی است، به معنی حواله که اکنون نیز به همین معنی است یعنی حواله به بانک. م.

بود و پابره‌نه در گل می‌رفت تا به گورستان قریب رسید و پاهای خویش را شست، آنگاه پاپوش خواست و بر خیزران نماز کرد و وارد قبر وی شد.

گوید: و چون از گورستان در آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست و فضل بن ربیع را پیش خواند و بدو گفت: «به حق مهدی قسم - این قسم را وقتی یاد می‌کرد که می‌خواست سخن مؤکد باشد - که هنگام شب درباره تو تصمیمی می‌گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانع می‌شد و دستور وی را اطاعت می‌کردم. انگشتر را از جعفر بگیر.»

گوید: فضل بن ربیع به اسماعیل بن صبیح گفت: «ابو الفضل را بر تر از این می‌دانم که به وی بنویسم و انگشتر را بگیرم، اگر خواست آنرا بفرستد.»

گوید: مخارج عام و خاص را بعلاوه با دور یا و کوفه که پنج بخش بود به فضل سپرد و کار او تا به سال صد و هفتاد و هشتم همچنان بهتر می‌شد.

به قولی در گذشت محمد بن سلیمان و خیزران به یک روز بود.

در این سال رشید، جعفر بن محمد بن اشعث را از خراسان بیاورد و آنجا را به پسرش عباس بن جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود. گویند: وی با احرام از مدینه السلام برون شد.

آنگاه سال صد و هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و چهارم بود

از جمله اختلاف قبایلی‌ای بود که در شام رخ داد.

و هم در این سال رشید، اسحاق بن سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

و هم در این سال رشید، یوسف بن ابی یوسف را به کار قضا گماشت. در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح بن حاتم هلاک شد.

و هم در این سال رشید سوی باقردی و بازیدی رفت و در باقردی قصری بنیان کرد و شاعر در این باب

شعری گفت به این مضمون:

«باقردی و بازیدی ییلاقگاه است و بهارگاه

و آبی خوشگوار به خنکی سلسبیل

بغداد چیست که خاکش

کثافت است و گرمای آن سخت.»

در این سال عبد الملک بن صالح به غزای تابستانی رفت.

در این سال، هارون الرشید سالار حج بود، از مدینه آغاز کرد و مال بسیار بر مردم آنجا تقسیم کرد.

در این سال در مکه وبا رخ داد و هارون از ورود آن بازماند و عاقبت روز ترویه وارد آنجا شد و طواف و سعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت. آنگاه سال صد و هفتاد و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و پنجم بود

از جمله این بود که رشید در مدینه السلام ولایت عهد مسلمانان را از پی خویش به پسرش محمد داد و برای وی از سرداران و سپاهیان بیعت گرفت و او را امین نامید. در آن وقت سی و پنج ساله بود و سلم خاسر شعری گفت به این مضمون:

«خدای خلیفه را توفیق داد که
خانه خلافت را برای خالص نژاد برجسته
بنیان نهاد
وی از جانب پدر و پدر بزرگ، خلیفه بود
و دیدار وی و اخبار بر این شاهد است
جهانیان در گهواره هدایت
برای محمد بن زبیده دختر جعفر
بیعت کردند.»

سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت؟

چنانکه روح، غلام فضل بن یحیی برمکی، آورده، سبب، آن بود که وی دیده بود که عیسی بن جعفر به نزد فضل بن یحیی رفته بود و گفته بود که ترا قسم می‌دهم که در کار بیعت خواهرزاده من، یعنی محمد پسر زبیده دختر جعفر بن منصور بکوشی که وی فرزند تو است و خلافت وی از آن تست. گوید: فضل بدو وعده داد که چنین کند و بدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود.

گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد.

محمد بن حسین گوید: وقتی فضل بن یحیی به خراسان رفت میان آنها مالها بخش کرد و سپاهیان را عطیه‌های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمد بن رشید را آشکار کرد و کسان برای وی بیعت کردند و او را امین نامید و نمری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«در مرو، دستان عرب و عجم
با توفیق به دست فضل رسید
برای بیعت ولیعهد که فضل

آنرا با نیکخواهی و مهربانی و علاقه

استوار کرد

فضل برای برگزیده و نخبه بنی عباس

پیمانی را استوار کرد که شکست ندارد.»

گوید: وقتی خبر به رشید رسید که مردم مشرق بیعت کرده‌اند برای محمد بیعت گرفت و به آفاق نوشت که در همه شهرها برای او بیعت گرفتند و ابان لاحقی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امیر مؤمنان، با رأی رهیافته

تصمیمی گرفتی قرین هدایت.

ستایش خدا را که ستایش از آن اوست.»

در این سال رشید، عباس بن جعفر را از خراسان معزول کرد و دایی خویش غطریف بن عطار را ولایتدار آنجا کرد.

و هم در این سال یحیی بن عبدالله بن حسن سوی دیلم رفت و آنجا جنبش آغاز کرد.

در این سال عبد الرحمان بن عبد الملک به غزای تابستانی رفت و تا اقریطیه رسید. به گفته واقدی کسی که در این سال به غزای تابستانی رفت عبد الملک بن صالح بود.

گوید: در این سال دچار سرمایی شدند که دستها و پاهایشان را به بریدن داد.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و ششم بود

از جمله آن بود که رشید ولایت جبال و طبرستان و دنباوند و قومس و ارمینیه و آذربایجان را به فضل بن یحیی سپرد.

و هم در این سال یحیی بن عبدالله طالبی در دیلم قیام کرد.

سخن از خبر قیام یحیی و عاقبت کار وی

ابو حفص کرمانی گوید: آغاز کار یحیی بن عبدالله از آنجا بود که وی در دیلم قیام کرد و شوکتش بالا گرفت و کارش نیرو گرفت و مردمان از شهرها و ولایات بدو گراییدند و رشید از این بابت سخت آشفته شد چنانکه در آن روزها نبیذ نمی‌نوشید. پس فضل بن یحیی را با پنجاه هزار کس سوی او فرستاد. سرداران بزرگ و عاملان ولایت جبال و ری و گرگان و طبرستان و قومس و دنباوند و رویان نیز با وی بودند و مال‌ها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی بن حجاج بن قتیبه را ولایتدار گرگان کرد و بگفت تا پانصد هزار درم بدو دهند. در نهر بین اردو زد و شاعران ستایش وی گفتند که عطیه شان داد و بسیار داد، کسان با شعر بدو توسل جستند و مال بسیار میانشان پخش کرد.

گوید: وقتی فضل بن یحیی حرکت می‌کرد منصور بن زیاد را به در امیر مؤمنان نایب خویش کرد که نامه‌های وی به دست منصور می‌رسید و جواب آن پیش وی فرستاده می‌شد، که به منصور و پسرش اعتماد داشتند از آن رو که با برمکیان صحبت قدیم داشته بود و حرمتشان می‌کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردوگاه خویش روان شد و نامه‌های رشید با خبر و تحفه و جایزه و خلعت‌ها پیایی بدو می‌رسید. فضل نیز به یحیی نامه می‌نوشت و ملایمت می‌کرد و استمالت می‌کرد و قسم می‌داد و بیم می‌داد و مشورت می‌داد و امید می‌داد.

گوید: فضل در طالقان ری و دستبسی فرود آمد در محلی به نام اشب که بسیار سرد بود و پر برف. گوید: فضل در آنجا بماند و نامه‌های وی پیوسته به یحیی می‌رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت و هزار هزار درم برای او معین کرد که کمک کند تا یحیی به نزد وی آید و مال را برای فرمانروای دیلم ببرند. یحیی پذیرفت که صلح کند و همراه فضل برود به شرط آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه‌ای که یحیی به نزد او می‌فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسند کرد و منزلت فضل به نزد وی بالا رفت و امانی برای یحیی بن عبدالله نوشت و فقیهان و قاضیان و بیشتر بنی هاشم و مشایخشان از جمله عبد الصمد بن علی و عباس بن محمد و محمد بن ابراهیم و موسی بن عیسی و امثالشان شاهد آن شدند. امان‌نامه را با جایزه‌ها و بخششها و هدیه‌ها فرستاد که فضل آن را بنزد یحیی فرستاد. یحیی بنزد وی آمد که او را به بغداد آورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت و بگفت تا مال بسیار بدو دادند و مقرریهای خوب معین کرد و از آن پس که چند روز در خانه یحیی بن خالد بیود به خانه‌ای مجلل فرود آورد.

گوید: و چنان بود که رشید کار یحیی را به خویشان عهده می‌کرد و آنرا به دیگری وا نمی‌گذاشت، از آن پس که از خانه یحیی بن خالد جا به جا شد بگفت تا کسان به نزد وی روند و او را سلام گویند. گوید: رشید در کار گرامی داشتن فضل مبالغه کرد، مروان بن ابی حفصه در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفر یافتی، دست برمکی نیرومند باد

که با آن دریدگی ما بین هاشمیان را

رفو کردی

در صورتی که رفو گران از التیام آن

وا مانده بودند

و دست بداشته بودند و گفته بودند

که التیام‌پذیر نیست

اما تو در عرصه بزرگی توفیقی یافتی

که پیوسته یاد آن به موسم‌ها می‌رود
و هر وقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند
تیر ملک همچنان قرین توفیق است.»
گوید: ابو ثمامه خطیب نیز شعری را که خود گفته بود برای من خواند به این مضمون:
«روز طالقان از آن فضل بود

و پیش از آن روزی داشت که به نزد خاقان فرود آمد
مانند دو روز پیاپی وی که در دو غزا بود
دو روزی نبود

مرزها را استوار کرد و الفت هاشمیان را
از آن پس که به پراکندگی رفته بود
پس آورد که جمع آن به هم پیوست
حکم وی جمع هاشمیان را
از اینکه دو شمشیر میانشان برهنه شود
محفوظ داشت

حکم اینست نه آنچه از تدلیس آن
جدایی بالا گرفت و حکمان متفرق شدند.»

فضل یکصد هزار درم بدو بخشید و خلعت داد و ابراهیم آنرا به آهنگ خواند.

عبدالله بن موسی حسنی گوید: وقتی یحیی بن عبدالله از دیلم بیامد در خانه علی ابن ابی طالب به نزد
وی رفتم، گفتمش: «ای پسر عم، پس از تو خبر گویی نیست و پس از من خبر نیوشی نیست، خبر خویش را
با من بگوی.»

گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی بن اخطب ضمن شعری گفته بود:
«به دینت قسم

ابن اخطب خویشتن را ملامت نمی‌کند
که هر که را خدا یاری نکند

بی یار می‌ماند

همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد

و از هر جا که میسر باشد نیرو همی جوید.»

ضیی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی بن جعفر در آمدیم، برای وی متکاهای روی هم نهاده بودند و او ایستاده بود و بدان تکیه داده بود و از چیزی که به خاطر داشت و از آن شگفتی می‌کرد، خندان بود.

بدو گفتیم: «این چیست که امیر را می‌خندانند که خدا مسرت وی را مداوم بدارد.»

گفت: «امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانند آن نداشته بودم.»

گفتیم: «خدای خرسندی امیر را به کمال برد.»

گفت: «به خدا جز به حال ایستادن از آن برای شما سخن نمی‌کنم.» و همچنان ایستاده بود و به متکاهای تکیه داده بود و گفت: «امروز به نزد امیر مؤمنان رشید بودم، یحیی بن عبدالله را پیش خواند که وی را از زندان بی‌آوردند، با بندهای آهنین. بکار ابن عبدالله زبیری نیز به نزد وی بود.»

راوی گوید: بکار با خاندان ابو طالب سخت دشمن بود و به نزد هارون در باره آنها سخن چینی می‌کرد و اخبارشان را به بدی می‌گفت. رشید او را ولایتدار مدینه کرده بود و دستور داده بود با آنها سختی کند. عیسی گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به بکار گفت: «هی، هی، این گمان دارد که ما او را مسموم کرده‌ایم.»

یحیی گفت: «گمان دارد یعنی چه؟ این درد زبان من است.»

گوید: زبان خویش را در آورد که چون سبزی سبز بود.

گوید: رنگ هارون بگشت و سخت خشمگین شد.

گوید: یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان، ما را قرابت و خویشاوندی‌ای هست، ما ترک و دیلم نیستیم، ای امیر مؤمنان، ما و شما مردم یک خاندانیم، خدا و قرابتی را که با پیمبر خدا داریم، صلی الله علیه و سلم، به یاد تو می‌آرم، برای چه مرا محبوس داشته‌ای و شکنجه می‌دهی؟»

گوید: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبیری رو بدو کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، سخن این فریبت ندهد که مخالف است و عصیانگر و این را از روی مکاری و خبث می‌گوید، این، مدینه ما را به تباهی داد و در آنجا عصیان آورد.»

گوید: یحیی رو بدو کرد به خدا از امیر مؤمنان اجازه سخن کردن نخواست و گفت: «من مدینه را به تباهی می‌دهم، خدایتان عافیت دهد، شما کی باشید؟»

زبیری گفت: «سخن وی در حضور تو چنین است، وقتی در غیاب تو باشد چگونه است؟ شما کی باشید را از روی تحقیر ما می‌گوید.»

گوید: یحیی رو بدو کرد و گفت: «بله، خدایتان عافیت دهد، شما کی باشید؟ مدینه هجرت‌گاه عبدالله بن زبیر بود یا هجرت‌گاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم؟ تو کی هستی که بگویی مدینه ما را به تباهی داد، به سبب پدران من و پدران این بود، که پدر تو به مدینه مهاجرت کرد.»

گوید: پس از آن یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم فقط ماییم و شما، اگر ما بر ضد شما قیام کنیم، گوییم خوردید و ما را گرسنه داشتید، پوشیدید و ما را برهنه داشتید، سوار شدید و ما را پیاده داشتید، بدین سان درباره شما مقالتی یا بیم، شما نیز به سبب قیام ما بر ضدتان در باره ما مقالتی یابید که گفتار سر به سر شود و امیر مؤمنان با کسان خویش تفضل از سر گیرد، اما برای چه این و امثال او بر مردم خاندان تو جرأت آورده‌اند و به نزد تو از آنها سعایت می‌کنند! به خدا این سعایت که از ما به نزد تو می‌کند از روی نیکخواهی نسبت به تو نیست به نزد ما نیز می‌آید و از تو سعایت می‌کند، بی آنکه نسبت به ما نیکخواه باشد، می‌خواهد میان ما دوری افکند و از یکی به وسیله دیگر انتقام گیرد. به خدا ای امیر مؤمنان، وقتی برادرم محمد بن عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند.» و مرثیه‌ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بیت بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می‌کند، چرا سوی بصره نمی‌روی، دستهای ما با تو است.»

گوید: چهره زبیری دگرگون شد و سیاه شد.

هارون رو بدو کرد و گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان دروغ‌گوست، یک کلمه از آنچه می‌گوید نبوده.»

گوید: رو به یحیی بن عبدالله کرد و گفت: «قصیده‌ای را که در رثای وی گفته بود نقل می‌کنی؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان، خدایت قرین صلاح بدارد.»

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیر مؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز او نیست - و دنباله قسم دروغ را بر زبان راند - چیزی از آنچه می‌گوید نبوده و درباره من چیزها می‌گوید که نگفته‌ام.»

گوید: رشید روی به یحیی بن عبدالله کرد و گفت: «قسم یاد کرد، آیا شاهدانی هستند که این مرثیه را شنیده باشند؟»

گفت: «نه، ای امیر مؤمنان، ولی او را به ترتیبی که می‌خواهم قسم می‌دهم.»

گوید: پس او را قسم داد.

گوید: رو به زبیری کرد و گفت: «بگو از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم اگر این را گفته باشم.»

زبیری گفت: «ای امیر مؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز او خدایی

نیست قسم یاد می‌کنم، و او مرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست.»

یحیی بن عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر راست می‌گوید چه مانعی دارد که قسمی را که از او

می‌خواهم یاد کند.»

گوید: هارون بدو گفت: «وای تو، قسم یاد کن.»

گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم...»
 گوید: اما آشفته شد و بلرزید و گفت: «ای امیر مؤمنان، نمی‌دانم این قسم که از من می‌خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یاد کردم که از همه چیزها بزرگتر است.»
 گوید: هارون بدو گفت: «یا قسم یاد می‌کنی یا بر ضد تو باور می‌دارم و عقوبتت می‌کنم.»
 گوید: زبیری گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم.»

گوید: از پیش هارون برون شد و هماندم خدای او را به فلج مبتلا کرد.
 گوید: عیسی بن جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی یک کلمه از آنچه در میانشان رفته بود نکاست و در گفتگو با وی کوتاهی نیاورد، خرسند نیستم.»
 گوید: اما زبیریان پندارند که زنش او را کشت. وی از فرزندان عبد الرحمان ابن عوف بود.
 زبیر بن هشام گوید: بکار بن عبدالله زنی از فرزندان عبد الرحمان بن عوف گرفت که در دل زن جایی داشت و روی او کنیزی گرفت که به غیرتش آورد.
 گوید: پس آن زن باد و غلام زنگی بکار ملاطفت کرد و بدانها گفت: «این فاسق قصد کشتن شما دارد، مرا در کشتن وی یاری می‌کنید»

گفتند: «بله.» و آن زن به هنگامی که بکار به خواب بود به نزد وی رفت غلامان نیز با وی بودند که روی چهره‌اش نشستند تا بمرد.
 گوید: پس به آنها نبیذ نوشانید تا به دور بستر قی کردند، سپس آنها را برون برد و به نزد بستر بکار شیشه شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمدند. زن گفت: «مست شد و قی کرد و شکمش پاره شد و بمرد.»

گوید: غلامان را گرفتند و به سختی تازیانه زدند که به کشتن وی اقرار کردند و گفتند که زن به آنها دستور داده، پس زن را از خانه برون کردند و ارث به او ندادند.
 ابو الخطاب گوید: شبی جعفر بن یحیی برمکی ضمن صحبت گفت: «امروز رشید، یحیی بن عبدالله بن حسن را پیش خواند، ابو البختری قاضی و محمد بن حسن فقیه یار ابو یوسف نیز پیش وی بودند، امان‌نامه‌ای را که به یحیی داده بود بخواست و به محمد بن حسن گفت: «درباره این امان‌نامه چه می‌گویی؟ آیا درست است؟»

گفت: «درست است.»

گوید: رشید با وی محاجه کرد. محمد بن حسن بدو گفت: «با امان‌نامه چه می‌کنی؟ اگر کافر حربی نیز بود و از نبردگاه رفته بود، در امان بود.» رشید این را در دل گرفت. پس از آن از ابو البختری خواست که امان‌نامه را بنگرد. ابو البختری گفت: «این از فلان و فلان جهت بی‌اعتبار است.»

رشید گفت: «تو قاضی القضاتی و این را بهتر می‌دانی»، آنگاه امان‌نامه را پاره کرد و ابوالبختری آب دهان بر آن افکند.

گوید: بکار بن عبدالله بن مصعب که در آن مجلس حاضر بود، روی به عبدالله بن یحیی کرد و گفت: «اختلاف آوردی و از جماعت جدا شدی و با ما مخالفت کردی و قصد خلیفه ما کردی و چنین کردی و چنان کردی.»

یحیی گفت: «شما کی باشید که خدا رحمتتان کند؟»

جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست و به شدت خندید.

گوید: یحیی برخاست که سوی زندان رود، رشید بدو گفت: «باز آی، مگر اکنون این بیماری را بر او نمی‌بیند. اگر بمیرد، کسان گویند مسمومش کردند.»

یحیی گفت: «نه، از وقتی در حبس بوده‌ام بیمار بوده‌ام، و پیش از آن نیز بیمار بودم.»

ابو الخطاب گوید: پس از آن یحیی بیشتر از یک ماه نبود و در گذشت.

عبدالله بن عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من بودم و پدرم. آن روز از سپاهیان و سرداران چندان حضور داشتند که نظیرشان را پیش از آن، و پس از آن بر در خلیفه‌ای ندیدم و ندیده بودم.

گوید: فضل بن ربیع به نزد پدر من آمد و گفت: «در آی»، لختی صبر کرد سپس بنزد من آمد و گفت: «در آی.» من در آمدم و رشید را دیدم که زنی با وی بود که با زن سخن می‌کرد. پدرم به من اشاره کرد که نمی‌خواهد کسی به نزد وی در آید، برای تو اجازه خواستم از این رو که بسیار کس بر در بود و وقتی وارد می‌شدی حرمت پیش کسان می‌افزود.

گوید: اندکی بودیم که فضل بن ربیع آمد و گفت: «عبدالله بن مصعب زبیری اجازه ورود می‌خواهد.»

رشید گفت: «امروز نمی‌خواهم کسی به نزد من آید.»

گفت: «می‌گویند چیزی دارم که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «بگو با تو بگویم.»

گفت: «به او گفتم، اما می‌گوید: جز با تو نخواهد گفت.»

گفت: «او را بیار.»

گوید: فضل برفت که زبیری را بیارد و رشید به سخن با آن زن مشغول شد. پدرم روی به من کرد و گفت: «چیزی ندارد که بگویم، بلکه فضل می‌خواهد بدین وسیله به کسانی که بر درند بفهماند که امیر مؤمنان ما را به سبب خصوصیتی که داشته‌ایم وارد نکرده، بلکه ما را به درون آورده که چیزی از ما بپرسد، چنانکه این زبیری نیز وارد شده.»

گوید: زبیری نمایان شد و گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «و در قبال تو نیز، عزیز من.» و من بنشستم. بدو گفت: «بگوی»
گفت: «به خدا بر امیر مؤمنان از زنش و دخترش و کنیزش که با وی می‌خواهد و خادمش که لباسش

را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عبدالله به من رسید و دانستم که وقتی این دعوت با وجود دشمنی‌ای که
میان ما و آنها هست، به من می‌رسد، هیچکس بر در تو نیست که دل به مخالفت تو نداشته باشد.»

گفت: «این را رو بروی او می‌گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «او را بیار.»

گوید: یحیی بیامد، زبیری سخنی را که با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از تو باشد
درباره کسی بیشتر از من گفته شود و بر او تسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد. مرا خویشاوندی
و قرابت هست. چرا این کار را عقب نمی‌اندازی! شتاب میار، شاید زحمت من بی‌دخالت دست و زبان تو
برداشته شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی که نمی‌دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی
مبادله نفرین می‌کنم (مباهله) اندکی صبر کن.» آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می‌خواهی بر خیز و نماز کن.»
گوید: یحیی برخاست و رو به قبله کرد و دو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت بکرد. آنگاه
یحیی نشست و گفت: «بنشین.» سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا
اگر می‌دانی که من عبدالله بن مصعب را به مخالفت این- و دست بر او نهاد و بدو اشاره کرد- خوانده‌ام، مرا
به عذابی از جانب خویش مبتلا کن و به قوت و توان خویشتم واگذار و گر نه او را به قوت و توانش واگذار و
از جانب خویش به عذابی مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.»

عبدالله گفت: «آمین پروردگار جهانیان.» آنگاه یحیی بن عبدالله به عبدالله بن مصعب گفت: «تو نیز
چنان گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می‌دانی که یحیی بن عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده
مرا به قوت و توان خودم واگذار و از جانب خویش به عذابی مبتلا کن و گر نه او را به قوت و توان خودش
واگذار و به عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در یک طرف خانه بداشتند و چون برفت و
عبدالله بن مصعب نیز برفت، رشید رو به پدر من کرد و گفت: «درباره وی چنین و چنان کردم و فلان و

بهمان کردم» و منت‌های خویش را در مورد وی بر شمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن از گنجشکی دفاع نمی‌کنند و این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم که لباس سیاه او را در آرم و این عادت من بود، داشتم کمربند او را می‌گشودم که غلام وارد شد و گفت: «فرستاده عبدالله بن مصعب آمده.»
گفت: «بیارش»

گوید: و چون بیامد گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تو می‌گوید: ترا به خدا پیش من آی.»

پدرم به غلام گفت: «بدو بگوی، تا کنون پیش امیر مؤمنان. بوده‌ام، عبدالله را پیش تو فرستادم هر چه را با من خواهی گفت با وی بگوی.» آنگاه به غلام گفت: «برو که از پی تو می‌آید.» سپس به من گفت: «مرا خواسته تا از من درباره دروغی که آورده بود کمک بخواهد، اگر کمکش کنم خویشاوندی خویش را با پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، بریده‌ام و اگر مخالفت وی کنم در باره من سعایت کند. کسان به وسیله فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می‌مانند و آنها را سپر خویش می‌کنند، پیش وی برو و هر چه گفت جواب تو این باشد که به پدرم می‌گویم ترا می‌فرستم اما بر تو نیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می‌گشتیم که بنزد وی دیر مانده بودیم. پدرم گفت: «غلامی را که در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد- مقصودش یحیی بود- انا لله و انا الیه راجعون» عبدالله نفسهای ما را می‌شمارد.

گوید: با فرستاده برفتم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده گفتم: «وای تو، کار وی چیست و چه نگرانی‌ای داشت که در چنین وقتی از پی پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در بیامد هماندم که از است فرود آمد فریاد زد: «شکم! شکم!»

عبدالله بن عباس گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم و بدان توجهی نکردم وقتی به در کوچه رسیدیم- کوچه‌ای بود که در رو نداشت- درها را بگشود زنان را دیدیم که برون آمده بودند، موهایشان آشفته بود و طناب به کمر بسته بودند به صورتهای خویش می‌زدند و فغان می‌کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم و چنان تاختم که پیش از آن و پس از آن هرگز مانند آن تاختی نداشتم. غلامان و اطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن و سرپند، نگران به پیشواز من آمد و بانگ می‌زد: «پسرکم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای را که او را کشت و تو و ما را از وی آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که خادم رشید در آمد که دستور می‌داد پدرم برنشیند و من نیز با وی باشم. در آن اثنا که به راه می‌رفتیم پدرم گفت: «اگر روا بود برای یحیی دعوی نبوت شود کسانش این دعوی را می‌کردند، وی را به نزد خدا ذخیره می‌نهم.» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.

گوید: برفتیم تا به نزد رشید در آمدیم و چون ما را بدید گفت: «ای عباس، خبر را شنیده‌ای؟» پدرم گفت: «چرا، حمد خدای که او را به سبب زبانش از پای در آورد و ترا ای امیر مؤمنان از آسیب زدن خویشاوندان محفوظ داشت.»

رشید گفت: «به خدا آن مرد سالم است و مطابق دلخواه.» و پرده را برداشت که یحیی در آمد، به خدا من هراس را در پیر مردم بدیدم، و چون رشید در یحیی نگریست بانگ زد که ای ابو محمد مگر خبر نداری که خدا دشمن سمکارت را بکشت؟

گفت: «حمد خدای را که به امیر مؤمنان معلوم داشت که دشمن وی بر من دروغ بسته بود و او را از آسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیر مؤمنان به خدا اگر این کار را می‌خواستیم و شایسته آن بودم و از پی آن بودم- در صورتی که در پی آن نیستم و آنرا نمی‌خواهم- و دست یافتن بدان جز به یاری وی میسر نبود و در جهان جز من و تو و او کس نبود، هرگز از وی بر ضد تو نیرو نمی‌گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تو است- و به فضل بن ربیع اشاره کرد- به خدا اگر ده هزار درم به او بدهی و یک خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می‌فروشد.»

گفت: «اما درباره عباسی به جز نیکی مگوی.»

گوید: در آن روز بگفت تا یکصد هزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی از روز بداشته بود.

ابو یونس گوید: هارون، یحیی را با این بار، سه بار بداشت و چهار صد هزار دینار بدو داد.

در این سال در شام میان نزاریان و یمانیان اختلاف افتاد، در آن وقت سر نزاریان ابو الهندام بود.

سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان و یمانیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان در آنجا موسی بن عیسی بود و از نزاریان و یمانیان به سبب تعصبی که بر ضد همدیگر داشتند بسیار کس کشته شد. رشید موسی بن حیی بن خالد را ولایتدار شام کرد و جمعی ا سرداران و سپاهیان و مشایخ دبیران را بدو پیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح بن علی هاشمی کمک خواست.

راوی گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد و فتنه آرام شد و کار آنجا به استقامت آمد و خبر آن در دار السلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم درباره شامیان را به یحیی سپرد که از آنها و آنچه در میانشان رفته بود در گذشت و آنها را به بغداد آورد. اسحاق بن حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی
 سخت دشوار است بگوید
 ای رعایتگر اسلام بدون قصور
 و با ملایمت و نکوکاری.
 آبگامهای وی خوش بود و همی نوشانید
 و در بلندیها جای می گرفت
 تا وقتی که در دار السلام جای گرفت
 بر هر مرزی از قلب وی نگهبانی هست
 و نگاهی دقیق که سستی نگیرد.»
 شاعر دیگر درباره موسی شعری دارد به این مضمون:
 «شام چنان آشفته شد
 که سر مولود سپید می شد
 موسی سواران و سپاهیان خویش را
 بر آن ریخت
 و چون شخص یگانه بیامد
 شام به اطاعت آمد
 وی بخشنده ایست که در کار بخشندگی
 از همه بخشندگان بالا گرفته است
 بخشش پدرش یحیی
 و بخشش نیاکانش راهبر وی بوده است
 موسی بن یحیی نو و کهنه خویش را
 همی بخشید
 موسی همان وقت که در گهواره بود
 به اوج بزرگواری رسید
 من مدح خویش را از منثور و منظوم خاص وی کردم
 این عادت نیکو را
 از برمکیان دارد
 که همه شعر از کوتاه و بلند
 خاص ایشان شده است.»

در این سال رشید غطریف بن عطاء را از خراسان برداشت و حمزه بن مالک بن هیثم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب عروس داشت.

و هم در این سال رشید، جعفر بن یحیی برمکی را ولایتدار مصر کرد و او عمر ابن مهران را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد و چرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت؟

احمد بن محمد گوید: رشید خبر یافت که موسی بن عیسی که عامل مصر بود آهنگ خلع دارد. گفت:

«به خدا سفیه‌ترین کسی را که بر در من هست به جای او می‌نهم، یکی را برای من در نظر گیرید.»

گوید: عمر بن مهران را برای وی یاد کردند که در آن وقت دبیر خیزران بود و برای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوچ بود و کریه المنظر و بد لباس، عبایش از همه لباسش گرانقدرتر بود که سی درم می‌ارزید، لباس خود را بالا می‌زد و آستین‌های کوتاه داشت. بر استری می‌نشست که طنابی داشت با لگام آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می‌کرد.

گوید: پس رشید عمر را بر خراج و املاک و جنگ مصر گماشت.

عمر گفت: «ای امیر مؤمنان آن را عهده می‌کنم به یک شرط.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم باز آیم.»

گوید: رشید این را پذیرفت و عمر سوی مصر رفت. موسی بن عیسی از ولایتداری عمر خبر یافت و منتظر آمدن وی بود. عمر بن مهران بر استری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابو دره نیز بر استری کند رفتار بود، سوی خانه موسی بن عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند، وارد شد و پایین مجلس نشست و چون اهل مجلس پراکنده شدند موسی بن عیسی بدو گفت: «ای پیر حاجتی داری؟»

گفت: «بله، خدای امیر را قرین صلاح بدارد.» آنگاه برخاست و نامه‌ها را بدو داد.

گفت: «ابو حفص می‌آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من ابو حفصم.»

گفت: «عمر بن مهران تویی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می‌گفت: مگر ملک مصر از آن من نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد و حرکت کرد، عمر بن مهران به ابو دره غلام خویش گفت:

«هدیه‌ای که در کیسه جای نگیرد مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش را می‌فرستادند. آنچه را تحفه بود نمی‌پذیرفت، نقد و جامه را

می‌پذیرفت و پیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر

کسانی بودند که به تأخیر و کاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را در بیت المال مدینه السلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم و آنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام و قسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس او را با دو سپاهی بفرستاد. و چنان بود که در آن وقت مکاتبه عاملان با خلیفه بود، همراه آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد و مهلت خواست که مهلتش دادم. آنگاه او را پیش خواندم که عذر آورد و به انکار گرایید. من نیز قسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت المال مدینه السلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان و بهمان مبلغ است. من او را با فلان پسر فلان و فلان پسر فلان، از سپاهیان امیر مؤمنان از ابواب جمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگر امیر مؤمنان، خواهد که وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاء الله تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس درباره خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد و چون بخش سوم رسید مطالبه کرد و تعلل کردند. خراج‌پردازان و بازرگانان را پیش خواند و مطالبه کرد که عذر آوردند و از تنگدستی شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی را که پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه‌ها نگریست و صراف^۱ را پیش خواند که محتوای آنرا وزن کرد و به حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست و درباره محتوای آن بانگ زد و آنرا بفروخت و قیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال ما را بپردازید.» که پرداختند تا همه خراج مصر را گرفت و بازگشت و جز او کس را ندانند که همه خراج مصر را گرفته باشد. پس حرکت کرد، بر استری بود، ابو دره نیر بر استری بود، که اجازه بازگشتنش با خودش بود.

در این سال عبد الرحمان بن عبد الملک به غزای تابستانی رفت و قلعه‌ای را بگشود.

در این سال سلیمان بن ابی جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقدی گوید زبیده همسر هارون

الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همراه وی بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و هفتم بود

چنانکه گویند از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفر بن یحیی برمکی را از مصر برداشت و اسحاق بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد. حمزه بن مالک را نیز از خراسان برداشت و فضل بن یحیی را، بعلاوه ولایتها که داشته بود، بر آنجا و نیز بر ری و سیستان گماشت.

۱. کلمه متن جهیز معرب کهبید فارسی به معنی صراف و تحصیلدار و سمسار. م.

در این سال عبد الرزاق بن عبد الحمید تغلبی غزای تابستانی کرد و هم در این سال، به گفته واقدی، طوفان و ظلمت و سرخی بود، به شب یکشنبه چهار روز رفته از محرم. پس از آن باز به شب چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت بود. آنگاه به روز جمعه یک روز رفته از صفر باز طوفان و ظلمتی سخت بود.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود.
آنگاه سال صد و هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس و قضاعه و دیگران بر ضد عامل رشید، اسحاق بن سلیمان، به پا خاستند و با وی نبرد کردند. رشید هرثمه بن اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمک اسحاق بن سلیمان فرستاد که حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده داشتند پرداختند. در آن وقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید و چون کار حوفیان به سر رفت، هارون، اسحاق بن سلیمان را از مصر برداشت و عبد الملک بن صالح را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی در آنجا بودند تاختند، فضل بن روح کشته شد و همه کسانی از خاندان مهلب که آنجا بودند برون رانده شدند. رشید، هرثمه بن اعین را سوی آنها فرستاد که به اطاعت باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه بر افریقیه تسلط یافت و سلطان^۱ را خلع کرد، کارش بزرگ شد و پیروانش بسیار شدند و کسان از هر طرف رو سوی وی کردند در آن وقت وزیر رشید، یحیی بن خالد بن برمک بود. یحیی، یقطین بن موسی و منصور بن زیاد دبیر خویش را سوی عبدویه فرستاد. از آن پس یحیی پیایی به وی نامه می نوشت و او را به اطاعت ترغیب می کرد و از نافرمانی بیم می داد و اندرز می داد و تطمیع می کرد و وعده می داد تا امان را پذیرفت و به اطاعت باز آمد و سوی بغداد آمد و یحیی به تعهدی که با وی کرده بود وفا کرد و با وی نکویی کرد و برایش از رشید امان گرفت و به او چیز داد و ریاست داد.

در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی بن خالد بن برمک سپرد.

در همین سال ولید بن طریف جانفروش در جزیره قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و ابراهیم بن خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس از آنجا سوی ارمینیه رفت.

در همین سال فضل بن یحیی به ولایتداری سوی خراسان رفت. وی رفتار نکو داشت و در آنجا مسجدها و رباطها ساخت و به غزای ما وراء النهر رفت که خاراخره شاه اشروسنه که از اطاعت برفته بود، سوی وی آمد.

گویند که فضل بن یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت که آنها را عباسیه نام داد و وابسته عباسیان کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شد که بیست هزارشان به بغداد آمدند و در بغداد کرنبیان عنوان یافتند و باقیمانده با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است که به هنگام نبردها

که شهابها افول کند

وی را افول نباشد.

حافظ ملک قومی است که به حکم وراثت

کارشان بالا گرفته.

آنجا دسته‌های سواران هست

که از فرزندان سقایتگر حاجیان

پشتیبانی می‌کنند

و جز به آنها تمایلی ندارند.

دسته‌های سوار عباسیانند

که عربان دانند و عجمان

که فضل چه تعداد از آنها را

سازمان داده است

پنج صد هزار از آنها را که

دفترها به شمار آورده

به پای داشته‌ای

که از قومی که به هنگام انتساب

به حکم قرآن انتسابشان به احمد

نزدیکتر است

دفاع می‌کنند.

فضل بخشنده، پسر یحیی

چنان است که در کف وی

نه نقره به جای می‌ماند نه طلا.

از آن هنگام که لباس به تن می‌کرده

روزی بر او نگذشته

مگر آنکه از بخششهای خویش
 کسانی را توانگر کرده است.
 در قلمرو بخشش و نبرد
 به جاها رسیده که جویندگان
 برای وصول بدان
 فرو می‌مانند
 هنگامی که بخشنده را عطا نباشد
 عطای خوب می‌دهد
 و هنگامی که شمشیر تیز از نیام در آید
 فرو نمی‌ماند.
 هدف وی رضای خداست
 و به هنگام رضایت و خشم
 جز به حق توجه ندارد.
 نکو کاری تو چندانست
 که باران و دریا با آن
 برابری نمی‌کند.»

گوید: از آن پیش که فضل سوی خراسان روان شود مروان بن ابی حفصه در اردوگاه شعری بر او خواند

بدین مضمون:

«مگر ندانی که بخشش
 از روزگار آدم سرازیر شد
 تا در کف فضل جای گرفت.
 وقتی آسمان ابو العباس گشوده شود
 چه فراوان باران بر تو می‌ریزد!
 وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش
 نگران باشد
 او را به نام فضل خواند
 و طفل او مصون ماند.
 اسلام به تو زنده ماند
 که مایه قوت آنی.»

تو از آن قومی که
 خردسالشان کهنسال باشد.»
 محمد بن عباس گوید: فضل بن یحیی بگفت: تا یکصد هزار درم بدو دادند و او را جامه پوشانید و
 استری به او بخشید.

گوید: شنیدمش که می‌گفت در این سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و همو درباره فضل گوید:

«پسر خالد برمکی را

برای ستودن برگزیدم

و این گزینش ناروا نیست

و مرا بس است.

خوی وی آنست که عدالت و بخشش را

بر پیروان خویش از قحطانی و نزاری

بگستراند

سوی منبر شرق روان شد

و پدر وی پیوسته

بر تخت و منبر بالا می‌رود.

روزگار او را و یحیی برمکی را

پیوسته سردار یا امیر

می‌خواهد.»

گوید: سلم خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه‌ای که برمکیان در یاوش

از آن حمایت می‌کنند

از تنگدستی چه می‌ترسی.

قومی که فضل پسر یحیی

پیشتازی که همسنگ ندارد

از آنهاست

وی را دو روز هست

روز بخشش و روز نبرد

که گویی روزگار در میان آن.

اسیر است

وقتی برمکی دهساله شود

هدف وی وزارت باشد

و یا امارت.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: ابراهیم بن جبریل با فضل بن یحیی سوی خراسان رفت اما رفتن را خوش نداشت و فضل این را در دل گرفت.

ابراهیم گوید: از آن پس که مدتی از من غافل مانده بود، مرا پیش خواند. به نزد وی رفتم و چون پیش روی وی رسیدم سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. با خویش گفتم: «به خدا شری هست.» در آن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه گفت: «ای ابراهیم خاطر آسوده دار که تسلطم ترا از من مصون می‌دارد.» گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد و چون خراج آن را بیاوردند آن را به من بخشید و پانصد هزار درم بر آن افزود.

راوی گوید: ابراهیم سالار نگهبانان و کشیکبانان فضل بود که وی را سوی کابل فرستاد که آنجا را گشود و غنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزار هزار به ابراهیم رسید، از مال خراج نیز چهار هزار هزار درم به نزد وی بود. وقتی به بغداد آمد و خانه خویش را در محله بغیان بنیان کرد، فضل را به خانه خویش دعوت کرد تا نعمتی را که از او یافته بود بدو بنماید، هدیه‌ها و تحفه‌ها و ظروف طلا و نقره برای وی آماده کرد و بگفت تا چهار هزار هزار درم را به یک سوی خانه نهند.

گوید: و چون فضل بنشست، هدیه‌ها و تحفه‌ها را بدو پیشکش کرد اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تو است.»

گفت: «به نزد ما بیش از این داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجز یک تازیانه سگری بر نگرفت و گفت: «این از لوازم سواران است.»

گفت: «این مال از مال خراج است.»

گفت: «از آن تو باشد» و چون باز گفت. گفت: «مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد.» و مال را بدو بخشید و بازگشت.

گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان بازگشت، رشید تابستان ابو جعفر به پیشواز وی رفت، بنی هاشم و کسان دیگر از سرداران و دبیران و بزرگان از او دیدار کردند و کسان را هزار هزار و پانصد هزار می‌داد. مروان بن ابی حفصه به ستایش وی گفت:

«عمل پسر یحیی را ستایش می‌کنم

که از آمدن وی نیکروزتر شدیم.

دیدگان ما به خواب نرفت تا او را بدید
و تا وقتی بیامد پیوسته از اشک پر بود.
سواران و مردان وی
با شکوهمندترین قوت و نیرو
سوی ما باز آمدند
دشمن را از خراسان برون کرد،
چون نور صبحگاه که پرده ظلمات را
برون کرد و در هم شکافت.
آنها که در مرو بودند از قدوم وی
ترسان شدند و گفتند:
قوم ما پراکنده شد.
قفل هر مظلومه‌ای را بگشود
و اسیر بندی را با بخشش آزاد کرد،
و با عدالت بدون منت
میان آنها دست نکوکاری گشود.
ترس و بیم را از آنها ببرد
و میانشان امنیت آورد.
با یتیمانشان نکویی کرد
و از پدران مهربانتر و دلسوزتر بود.
وقتی کسان هدف فضل را،
در بخشش و در نبرد بجویند،
آنها را از ستارگان دورتر یابند.
یحیی و خالد، فضل را،
به کارهای والا و شکوهمند
بالا برده‌اند
که نسبت به هر که مطیع خلیفه باشد،
ملایم است، اما تیغ تیز را
از خون عصیانگر سیراب می‌کند.
شمشیرهای وی شرک و نفاق را

زبون کرد

و برای اهل دین مایه قوت دایم شد.

پیروی بیعت مصطفی را که بیعت خلیفه،

همنام پیمبر فاتح خاتم،

که همه نیکی از او بود،

به برکت آن پیوسته است،

تأیید کرد.

کوهستان کابل را به غارت دادی.

و در آنجا برای آتش ضلال.

آتشدانی به جای نگذاشتی.

سواران بدانجا بردی

که جماعتشان را

مقتول و اسیر و فراری کردند.

پسر برم، از آن پس که

زبون بود و مرگ را معاینه می دید،

از نعمت تو بهره ور شد.»

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابسته خالد بن عبدالله قسری گوید: وقتی فضل بن یحیی از

خراسان آمده بود پیش وی رفتم، کیسه‌هایی پیش روی وی بود که همچنان سر به مهر پخش می شد و مهر

هیچیک گشوده نمی شد و شعری گفتم بدین مضمون:

«خدای به وسیله فضل، پسر یحیی بن خالد،

و بخشش دستان وی،

بخل همه بخیلان را تلافی کرد.»

گوید: مروان بن ابی حفصه به من گفت: «خوش داشتم که در گفتن این شعر از «تو سبق گرفته بودم

و ده هزار درم غرامت می دادم.»

در این سال معاویة بن زفر غزای تابستانی کرد. سلیمان بن راشد نیز در همین سال غزای زمستانی

کرد، البید، بطریق صقلیة نیز با وی بود.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی که عامل مکه بود سالار حج شد.

پس از آن سال صد و هفتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که فضل بن یحیی از خراسان باز آمد و عمرو بن شرحبیل را در آنجا جانشین کرد.

در همین سال، رشید، منصور بن یزید حمیری را ولایتدار خراسان کرد.

در همین سال حمزه بن اترک سیستانی در خراسان جانفروشی کرد.^۱

در همین سال رشید، محمد بن خالد بن برمک را از حاجبی معزول کرد و فضل ابن ربیع را بر آن گماشت.

در همین سال، ولید بن طریف جانفروش به جزیره بازگشت و کارش بالا گرفت و پیروانش بسیار شدند. رشید، یزید بن مزید شیبانی را سوی وی فرستاد. یزید با ولید حيله کرد و بالای هیت، به وقتی که غافل بود با وی رو به رو شد و او را با گروهی از همراهانش بکشت و باقیمانده‌گان پراکنده شدند و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وایلین همدیگر را می‌کشند

که آهن را بجز آهن نمی‌شکنند.»^۲

قارعه خواهر ولید نیز شعری گفت به این مضمون:

«ای درخت دشت خابور

چرا برگ دادی!

گویی بر ابن طریف ننالیده‌ای!

جوانی که جز از تقوی توشه نمی‌خواست،

و جز نیزه و شمشیر مالی نمی‌جست!»

در رمضان این سال، رشید به سپاسگزاری خدای که وی را بر ابن طریف غلبه داده بود، عمره کرد و چون عمره خویش را به سر برد، سوی مدینه بازگشت و تا وقت حج آنجا بیود، سپس با کسان حج کرد و از مکه تا منی پیاده رفت و از آنجا تا عرفات نیز، در همه مراسم و جاها پیاده رفت آنگاه از راه بصره بازگشت. اما به گفته واقدی وقتی از عمره فراغت یافت در مکه بیود تا حج را به پای داشت. آنگاه سال صد و هشتادم به سر رفت،

سخن از حوادثی که به سال صد و هشتادم بود

از جمله حوادث سال اختلافی بود که در شام، میان مردم آنجا رخ داد.

سخن از سر انجام اختلافی که در شام رخ داد

۱. این تعبیر کنایه از خارجی بودن است که شعار خارجیان جانفروشی بود و این معنی را از آیه *إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ*

الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ ۹: ۱۱۱ اقتباس کرده بودند.

۲. ولید و یزید از تیره‌های مختلف قبیله بکر بن وائل بوده‌اند.

گویند وقتی در میان مردم شام اختلاف رخ داد و کار آن بالا گرفت رشید به سبب آن سخت غمین شد و جعفر بن یحیی را ولایتدار شام کرد، بدو گفت: «یا باید تو بروی یا من.» جعفر گفت: «من خویشتن را سپر تو می‌کنم.» و با بیشتر سرداران با مرکوب و سلاح برون شد. عباس بن محمد را سالار نگهبانان خویش کرد. شیب بن حمید بن قحطبه را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه و اسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرو نشست. وقتی جعفر می‌رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«در شام آتش فتنه‌ای فروزان شد

اینک نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.

وقتی موج دریا از خاندان برمک

بر آن فرو ریزد

شعله‌ها و شراره‌هایش

به خاموشی رود.

امیر مؤمنان جعفر را آنجا فرستاد

که شکاف آن بسته شود.

مبارکفال والا قدر را آنجا فرستاد

که قحطانی و نزاری بدو رضایت دادند.

سنگ برمکی بر آنها افتاد.

که سر پیمان‌شکنان را می‌شکند.

صبحگاهان در بیشه‌ای نفوذ کردی

که ستارگان ثریا بر فراز آن بود

و میوه آن مرگ بود.

وقتی پرچمها افراشته شد

و باد در آنجا وزیدن گرفت،

شنوندگان از جلوه آن به هول افتادند

به مردم شام بگویند که آرزوهای کوتاه و دراز،

عقلتان را نبرد.

امیر مؤمنان به خویشتن

سوی شما آمد.

و اگر او به خویشتن نیامد

منتخب وی آمد.
شاهی که امید نیکی و پرهیزگاری
از او می توان داشت.
و از صولت وی در امان نمی توان ماند.
وزیر امیر مؤمنان است و به هنگام کارزار
شمشیر و نیزه اوست.
اسرار خلیفه از هر که پوشیده باشد،
مقر و جایگاه آن به نزد تو است.
پیوسته وفا کرده ای و در تعهدی،
نسبت به قومی خیانت نیاورده ای.
و هرگز به حالتی که مایه ننگ تو باشد،
نزدیک نشده ای.
وقتی کارها آشفته شود،
پزشک احیا گر و اصلاح گر آن
تویی.
وقتی برای پسر یحیی،
حوادث سخت پیش آید،
از آن به هراس نیفتد.
در شام اثری از تو پدید آمد،
که به سود آن امید توان داشت
و ویرانگری آن مایه بیم است.
خوشا به مردم شام و وای بر آنها
که زندگی سوی آنها رفت
و یا ویرانی.
اگر به صلح آیند ابری سود بخش است و باران زای
و گر نه قطرات آن ویرانی آور است
پدرت یحیی پسر خالد
پدر شاهان است
و برادر بخشندگی و نعمتها که کوچکهای آن

بزرگ است.

میان برمکیان چه بخششها می توان دید
و نعمتها که به نهایت آن نمی توان رسید.
هر که به نزد تو فرود آید،
با ستارگان نیکروزی همراه است.
و گروهی که تو پناه آن باشی
قرین عزت است.
مگر حوادث دهر مرا،
از جعفر باز می تواند داشت.
دیده از دوری وی نگران است،
و دل از تذکار وی باز نمی ماند.»

گوید: جعفر بن یحیی، صالح بن سلیمان را به بلقا و توابع گماشت و عیسی بن عکی را بر شام جانشین کرد و بازگشت، رشید وی را حرمت افزود چنانکه گویند: وقتی به نزد رشید رسید و پیش وی رفت، دو دست و دو پای وی را ببوسید. آنگاه پیش روی وی ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که وحشت مرا به انس مبدل کرد و دعای مرا اجابت کرد و به تضرع من رحم آورد و اجل مرا مؤخر داشت، تا چهره آقایم را به من نمود و مرا به قرب وی حرمت داد و به دستبوسی وی منت نهاد و به خدمت وی باز آورد. به خدا وقتی غیبت و رفتن خویش را از حضور وی به یاد می آورم با حادثاتی که مرا به رنج انداخت، می دانم که به سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده ام. ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند اگر حرمان من از حضور تو به درازا می کشید بیم آن بود بسبب شوق تقرب و تأسف دوری، عقم برود و به اشتیاق دیدار تو پیش از اجازه باز آیم. ستایش خدای را که در حال دوری مرا مصون داشت و قرین عافیت داشت و قرین اجابتم داشت که از اطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دور داشت که بی اجازه نیامدم و بی فرمان و رای تو حرکت نکردم و پیش از وصول مرگم نرسید. به خدا ای امیر مؤمنان - و بزرگتر از قسم خدای چیزی نیست - به حالی بودم که اگر همه دنیا را به من می دادند قرب ترا مرجح می داشتم و آنرا با جوار تو برابر نمی گرفتم.»

و از پی این سخنان به رشید گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای در ایام خلافت تو به اقتضای آنچه از نیت تو می داند پیوسته موفقیت می دارد و در کار رعیت به نهایت آرزو می رساند، جمعیان را به صلاح می آرد و الفتشان می دهد و به رعایت تو و هم به سبب مرحمت با آنها پراکندگیشان را می برد تا به اطاعت تو تمسک جویند و به ریسمان رضایت تو چنگ زنند و خدای را بر این ستایش باید که در خور آن است.

«ای امیر مؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان تو بودند و از آن نافرمانی که کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان تو چنگ زده بودند و تابع حکم تو بودند و خواستار عفو تو بودند و به

حوصله تو اعتماد داشتند و امید به فضل تو داشتند و از جانب تو ایمن بودند. در ائتلاف چنانند که در اختلاف بوده‌اند و در اطاعت چنانند که در مقاومت بوده‌اند، عفو امیر مؤمنان و گذشت وی پیش از پوزش خواهیشان بوده و رأفت و نکویی امیر مؤمنان پیش از مسئلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیر مؤمنان اگر وقتی می‌آمدم خدای شورشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود و سرکشانشان را به دور کرده بود و غوغائیشان را به صلاح آورده بود و درباره آنها به من عنایت کرده بود و بر آنها نصرت داده بود این همه به برکت و میمنت و نیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته تو بود و بیمی که از تو داشتند و امیدی که در تو بسته بودند. به خدا مطابق سفارش تو با آنها عمل کردم و به فرمان تو با آنها رفتار کردم، روش من به ترتیبی بود که دستور داده بودی و تعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت تو بود و اراده خدای به تأیید تو، و بیمی که از سطوت تو داشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جز ادای پاره‌ای از حق تو نبود که هر چه نعمت تو بر من فزون شود از ستایش تو ناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت ترا همانند من نکرده که خویشتن را از امید وفا به حق تو به دور پندارم و این نشود مگر در اطاعت و جلب رضای تو جان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته‌ام که همانند آن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس توام داشت که از پرتو لطف تو یگانه روزگار خویش شده‌ام، چگونه سپاس توام داشت که توان سپاس نیز از کردم تو است، چگونه سپاس توام داشت که اگر خدای سپاس را به شمار نعمتهای تو مقرر کرده باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس توام داشت که تنها پناه منی، چگونه سپاس توام داشت که آنچه را برای خویش بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس توام داشت که با احسانهای نوین احسانهای پیشین را از یاد من می‌بری، چگونه سپاس توام داشت که به کرم خویش مرا از همگان مقدم داشته‌ای چگونه سپاس توام داشت که مولای منی چگونه سپاس توام داشت که هر چه دارم از تو دارم، از خدای که بی استحقاق این همه را از تو نصیب من کرد، که سپاس من از وفای به بعض آن و بلکه پاره‌ای از یک دهم آن نارساست، می‌خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض دهد و منت و حق بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهر را از جعفر بن یحیی گرفت و به پدر وی یحیی بن خالد سپرد.

و هم در این سال جعفر بن یحیی ولایتدار خراسان و سیستان شد. جعفر نیز محمد ابن حسن بن قحطبه را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینه السلام روان شد و از راه موصل آهنگ رقه کرد و و چون به بردان رسید عیسی بن جعفر را ولایتدار خراسان کرد و جعفر بن یحیی را معزول کرد، ولایتداری جعفر بن یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفر بن یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودند آنگاه سوی رقه رفت و آنجا فرود آمد و رقه را اقامتگاه خویش کرد.

در این سال هرثمه بن اعین را از افریقیه معزول کرد و او را به مدینه السلام فرستاد و جعفر بن یحیی او را بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصر زمین لرزه‌ای سخت رخ داد و سر مناره اسکندریه بیفتاد. در این سال خراشه شیبانی در جزیره «حکمیت خاص خداست» گفت و جانفروشی کرد و مسلم بن بکار عقیلی او را کشت.

در این سال سرخپوشان در گرگان قیام کردند، علی بن عیسی بن ماهان نوشت که محرک قضیه عمرو بن محمد عمرکی است که زندیق است، رشید دستور کشتن او را داد که در مرو کشته شد.

در این سال فضل بن یحیی از طبرستان و رویان معزول شد و آنجا عبدالله بن خازم ولایتدار آنجا شد، سعید بن سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویه بن زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بازگشت از مکه به بصره رفت و در محرم آنجا رسید و چند روزی در محدثه بود، پس از آن به قصر عیسی بن جعفر در خریبه انتقال یافت، سپس بر نهر سیجان که یحیی بن خالد حفر کرده بود نشست و آنرا بدید. نهر ابله و نهر معقل را نیز حفر کرد و کار سیحان استوار شد، آنگاه دوازده روز مانده از محرم از بصره سوی مدینه السلام رفت و از آنجا سوی حیره رفت و آنجا مقام گرفت و منزلها ساخت و همراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد و نزدیک چهل روز آنجا ببود، آنگاه مردم کوفه بر او بشوریدند و مجاورت وی را خوش نداشتند که سوی مدینه السلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می‌رفت محمد امین را در دار السلام جانشین کرد و ولایتداری دو عراق را بدو داد.

در این سال موسی بن عیسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و هشتاد و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و یکم بود

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بود که قلعه صفصاف را به نبرد گشود و مروان بن ابی حفصه شعری گفت به این مضمون:

«امیر مؤمنان منتخب

صفصاف را چون زمینی هموار کرد.»

و هم در این سال عبد الملک بن صالح به غزای روم رفت و تا آنقره رسید و مطموره را گشود.

و هم در این سال حسن بن قحطبه در گذشت و حمزه بن مالک نیز.

در این سال سرخپوشان بر گرگان تسلط یافتند.

و هم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب صلوات بر پیمبر را در آغاز نامه‌های خویش پدید آورد.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود و مراسم حج را با کسان بپا داشت سپس با شتاب حرکت کرد، یحیی بن خالد از او بازماند، سپس در غمره بدو رسید. خواست که از کار معاف شود که معافش داشت. یحیی مهر را بدو داد و اجازه خواست در مکه اقامت گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت. آنگاه سال صد و هشتاد و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و دوم رخ داد

در این سال رشید از مکه بازگشت و سوی رقه رفت و آنجا برای پسر خویش عبدالله مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت گرفت و مأمون را به جعفر بن یحیی پیوست و وی را سوی مدینه السلام فرستاد. از مردم خاندان، جعفر بن ابو جعفر منصور و عبد الملک بن صالح و از سرداران، علی بن علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینه السلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایت‌های پیوسته بدان را تا همدان بدو داد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل بن یحیی می‌بردند که در بردعه بمرد. در آن وقت سعید بن سلم بن قتیبه باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند و بدو گفتند که دخترش نهانی کشته شده و او کینه‌توز شد و برای جنگ مسلمانان آماده شدن آغاز کرد. در این سال یحیی بن خالد به مدینه السلام بازگشت.

غزای تابستانی این سال را عبد الرحمان بن عبد الملک کرد و تا دفسوس شهر اصحاب کهف رسید. در این سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسر الیون را میل کشیدند و مادرش رینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (اوگوست) گرفت. در این سال موسی بن عیسی عباسی سالار حج شد. آنگاه سال صد و هشتاد و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و سوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان از باب الابواب در آمدند و مسلمانان و ذمیان آنجا را بکشتند و چنانکه گویند بیشتر از یکصد هزار کس را اسیر گرفتند و آشفستگی‌ای عظیم بود که در اسلام همانند آن شنیده نشده بود. رشید، یزید بن مزید را ولایتدار ارمینیه و آذربایجان کرد و او را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمه بن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ مردم ارمینیه باشد.

درباره ورود خزران به ارمینیه گفتار دیگر نیز هست که محمد بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمینیه در ایام هارون از آن روز بود که سعید بن سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پسر وی

به ولایت خزران رفت و آنها را بر ضد سعید بر انگیخت که از شکاف وارد ارمینیه شدند که سعید فراری شد و با زنان مسلمان در آمیختند و به گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.

هارون، خزیمه بن خازم و یزید بن مزید را به ارمینیه فرستاد که آنچه را سعید به تباهی برده بود به سامان بردند و خزران را برون کردند و شکاف بسته شد.

در این سال رشید بن علی بن عیسی بن ماهان که در خراسان بود نوشت که پیش وی شود. سبب نوشتن رشید به علی آن بود که بدو پرداخته بودند و به هارون گفته بودند که سر مخالفت دارد. علی بن عیسی پسر خویش یحیی را جانشین کرد که رشید او را به جای نهاد، علی به نزد رشید رفت و مالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابو الخصب به خراسان فرستاد که بازگشت.

در این سال، ابو الخصب، وهیب بن عبدالله نسائی وابسته حریش، در نسای خراسان قیام کرد.

و هم در این سال موسی بن جعفر بن محمد به بغداد در گذشت و محمد بن سماک نیز در گذشت.

در این سال عباس بن موسی هادی سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هشتاد و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و چهارم بود

در این سال، در جمادی الاخر، هارون به هنگام بازگشت از رقه از راه فرات بر کشتیها به دار السلام رفت و چون آنجا رسید بقایا^۱ را از کسان مطالبه کرد و چنانکه گویند عبدالله بن هیثم با زندان و تازیانه گرفتن آن را عهده کرد. حماد بربر ولایتدار مکه و یمن شد. داود بن یزید مهلبی ولایتدار سند شد. یحیی حرشی ولایتدار جبل شد. مهروه رازی ولایتدار طبرستان شد. ابراهیم بن اغلب بکار افریقیه پرداخت که رشید وی را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال ابو عمرو جانفروش قیام کرد که زهیر قصاب را سوی او فرستاد که وی را در شهر زور کشت.

در این سال ابو الخصب امان خواست و علی بن موسی امانش داد که در مرو بنزد وی آمد و علی او را حرمت کرد.

در این سال ابراهیم بن محمد عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هشتاد و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی را که ولایتدار آنجا بود کشتند و رشید، عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.

در این سال عبد الرحمان انباری در مرج القلعه ابان بن قحطبه خارجی را کشت. در این سال حمزه جانفروش، در بادغیس آشفنگی آورد، عیسی بن علی به ده هزار کس یاران حمزه تاخت و آنها را بکشت و تا کابل و زابلستان و قندهار رسید. ابو العذافر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نزدیک بود که عیسی ذو القرنین شود

که به دو مشرق و دو مغرب رسید

کابل و زابلستان و اطراف آن را

تا دور خج وانگذاشت.»

در این سال بار دیگر ابو الخصیب در نساء قیام کرد و بر آنجا و طوس و نیشابور و هم بر ابیورد تسلط یافت و سوی مرو حمله برد و آنجا را محاصره کرد که هزیمت شد و سوی سرخس رفت و کارش نیرو گرفت. و هم در این سال یزید بن مزید در بردعه در گذشت و اسد بن یزید به جای وی ولایتدار شد. و هم در این سال یقطین بن موسی به بغداد در گذشت.

و هم در این سال، در ماه جمادی الاخر، عبد الصمد بن علی به بغداد در گذشت، هیچیک از دندانهای وی نیفتاده بود و با دندانهای کودک به گور رفت که دندانهای کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصل به رقه رفت.

در این سال یحیی بن خالد از رشید اجازه خواست عمره کند و مجاور شود، رشید اجازه داد و او در ماه شعبان به آهنگ عمره برون شد و در ماه رمضان عمره کرد. سپس تا به وقت حج در جده بماند، آنگاه حج کرد. در مسجد الحرام صاعقه‌ای رخ داد که دو کس را کشت.

در این سال منصور بن محمد عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هشتاد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و ششم بود

در این سال علی بن عیسی بن ماهان از مرو برای نبرد ابی الخصیب سوی نساء رفت و وی را در آنجا بکشت و زنان و فرزندان را اسیر کرد و خراسان آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامه بن اشرس را به زندان کرد از آن روز که خبر یافته بود که وی درباره احمد بن عیسی بن زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفر بن ابو جعفر منصور به نزد هرثمه در گذشت.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به آهنگ حج از رقه حرکت کرد و از انبار گذشت اما وارد مدینه السلام نشد، بلکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرود آمد که تا مدینه السلام هفت فرسنگ راه بود. ابراهیم بن عثمان بن نهیک را در رقه جانشین کرد، دو پسر خویش محمد امین و عبدالله مأمون، دو ولیعهد خویش، را همراه برد. از مدینه آغاز کرد و به مردم آنجا سه عطا داد. چنان بود که به نزد وی می‌رفتند و عطیه‌ای به آنها می‌داد، آنگاه بنزد محمد می‌رفتند و عطیه دومشان می‌داد، سپس بنزد مأمون می‌رفتند که عطیه سومشان می‌داد و این به یک هزار هزار و پنجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم بن محمد حجبی گوید: رشید در شعبان سال صد و هفتاد و سوم به روز پنجشنبه محمد پسر خویش را ولیعهد کرد و او را امین نامید و به سال صد و هفتاد و پنجم شام و عراق را بدو پیوست، پس از آن به سال صد و هشتاد و سوم در رقه برای عبدالله مأمون بیعت گرفت و از حدود همدان تا انتهای مشرق را بدو سپرد. سلم بن عمرو خاسر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت

برای خردمند نیک سیرت

بیعت گرفت

آنکه اموال خویش را تلف می‌کند،

اما برندگان را بار گران می‌دهد،

امامی که در کار دانش دقیق است

و داود فضیلت پیشه عادل است،

که پیمان هدایت را رتق و فتق می‌کند.

گوینده راستی پیشه

که برای خیر عباسیان عمل می‌کند

و با مردم عیالمند تفضل می‌کند.

از همه‌شان نکوکارتر است

و به هنگام وقوع حادثات از همه‌شان

بخشنده‌تر است

و هنگامی که ظلمت باطل بیاید

در کار شاهی همانند منصور است.

کار برای مأمون که نور هدایت است

کمال یافت

و جهل از جاهل برفت.»

حسن بن قریش گوید: قاسم بن رشید زیر سرپرستی عبد الملک بن صالح بود و چون رشید برای محمد و مأمون بیعت گرفت عبد الملک بدو نوشت:

«ای پادشاهی که اگر ستاره بودی،

ستاره سعد بودی.

برای قاسم نیز بیعتی بگیر

و در ملک برای وی شعله‌ای بیفروز

خدای طاق یکتاست

پس ولیعهدان را طاق کن.»

و این نخستین بار بود که رشید به بیعت قاسم ترغیب می‌شد، پس از آن برای قاسم پسر خویش بیعت گرفت و او را مؤتمن نامید و جزیره‌ها و مرزها و عواصم را بدو سپرد. و عبد الملک چنین گفت:

«هر که عصیانگر خدا باشد و فتنه‌انگیز،

به دوستی خلیفه دل نمی‌بندد.

وقتی خدای هارون را بر گزید

رهبری ما را بدو سپرد

و به وسیله او

دین و سنتها را زنده کرد.

هارون نیز از سر رأفتی که با ما داشت

زمین را به امین و مأمون و مؤتمن سپرد.»

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: «کار ملک را استوار کرد»، یکی دیگر گفت: «بلکه آنها را به هم انداخت و سر انجام کاری که کرد بیم‌انگیز است.» و یکی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب غمی که به خاطر هست می‌گیریم

و اشکم همچنان روان است.

برای هول آماده باش

که چیزها بینی که خوابت را ببرد.

اگر بمانی چیزی بینی که

غم و بیداریت را دراز کند.

شاه مهذب رای بدی آورد

که خلافت و ولایتها را تقسیم کرد.

می خواست که با این کار، اختلاف را
از میان فرزندان خویش ببرد
که با همدیگر دوستی کنند.
اما دشمنی را در میانه کاشت
و الفتشان را به نابودی داد
و میانشان جنگ انداخت
و زمینه اختلافشان را فراهم کرد.
از پس اندک مدتی وای بر رعیت
که محنتهای سخت به آنها داد
و بلیات پیوسته برای آنها پدید آورد
و آشفته‌گی و تباهی را همراهشان کرد.
چنان باشد که از خونهایشان
دریاهای جوشان روان شود،
که تمام شدن آن را نبینند
و بال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد.
واقعاً این گمراهی است یا هدایت؟»

گوید: هارون به سال صد و هشتاد و ششم به حج رفت، محمد و عبدالله و سرداران و وزیران و قاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم بن عثمان عکی را در رقه بر حرم و خزاین اموال و سپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبج فرستاد و با سرداران و سپاه‌یانی که بدو پیوسته بود آنجا منزل داد و چون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دو نامه نوشت که فقیهان و قاضیان درباره آن سخت دقت کردند. یکی از دو نامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفا کند و ولایتها را که قلمرو عبدالله شده بود و املاک و در آمدها و جواهر و اموالی را که از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخه بیعتی بود که از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله با محمد و کسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا و فرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی و خاندانش و بستگان و سرداران و وزیرانش و دیگران در کعبه با وی بودند بر محمد شاهد کرد، هر دو نامه را در کعبه نهاد و به پرده‌داران دستور داد که نامه‌ها را دارند و نگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله بن محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت و سران بنی هاشم و سرداران و فقیهان را احضار کرد، آنها را وارد بیت الحرام کردند و بگفت تا نامه را بر عبدالله و محمد بخوانند و جماعت حاضران

را بر آنها شاهد کرد، آنگاه چنان دید که نامه را در کعبه بیاویزند و چون بالا بردند که بیاویزند بیفتاد و گفتند که این کار به زودی از آن پیش که انجام یابد می‌شکند، نسخه نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا، هارون امیر مؤمنان، که محمد بن هارون امیر مؤمنان نوشته در حال صحت عقل و اختیار به دلخواه نه اکراه، که امیر مؤمنان از پی خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده و از پس من ولایت عهد و خلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه اکراه، به عبدالله بن هارون امیر مؤمنان داده و چنگ و سپاه و خراج و طراز و برید و بیت المالها و زکاتها و ده یک ده یکها (کذا) و همه اعمال خراسان و مرزها و همه ولایتهای آن را در زندگی و از پس خویش بدو سپرده و من به رضایت و دلخواه خویش برای بنده خدا هارون امیر مؤمنان شرط کرده‌ام که در قبال برادرم عبدالله بن هارون عهده دارم که به پیمانی که هارون امیر مؤمنان درباره ولایت عهد و خلافت و امور مسلمانان برای وی نهاده وفا کنم و آن را با ولایت خراسان و اعمال آن بدو تسلیم کنم. بعلاوه هر چه امیر مؤمنان تیول وی کرده یا از املاک خویش بدو داده یا برای وی خریده و هر مال و زیور یا جواهر یا کالا یا جامه یا منزل یا مرکوبی که در زندگی خویش، کم یا بیش بدو داده از آن عبدالله بن هارون امیر مؤمنان است که بدو تسلیم شود و من این همه را یکایک بدانستم و اگر برای امیر مؤمنان حادثه مرگ رخ دهد و خلافت به محمد پسر امیر مؤمنان رسد، محمد به عهده دارد که دستور هارون امیر مؤمنان را اجرا کند و خراسان را با مرزهای آن و کسانی از خاندان امیر مؤمنان که در قمراسین به عبدالله مأمون پیوسته بدو سپارد و عبدالله بن امیر مؤمنان را به خراسان و ری و ولایتها و دیگر موارد سلطه امیر مؤمنان که هنگامی که عبدالله بن امیر مؤمنان در اردوگاه امیر مؤمنان بوده به نام وی کرده روانه کند با همه کسانی که امیر مؤمنان خواسته یا بدو پیوسته از رای تا اقصای ولایت خراسان محمد بن امیر مؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه‌ای را یا کسی از یاران عبدالله را که امیر مؤمنان بدو پیوسته از او بگرداند یا عبدالله بن امیر مؤمنان را از ولایتی که هارون امیر مؤمنان بدو داده، از مرزهای خراسان و همه ولایتهای آن از ولایت ری که مجاور همدان است تا اقصای خراسان و مرزها و ولایتها و توابع آن، بگرداند یا کسی را سوی او فرستد یا یکی از یاران و سرداران وی را از او جدا کند یا کسی را بر او ولایت دهد یا سوی وی یا یکی از عمال و کارداران وی بندار^۱ یا محاسب یا عاملی فرستد تا در کار کوچک و بزرگ وی زیانی پدید آرد یا میان وی و عمل در این قلمرو مطابق رای و تدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیک از مردم خاندان و یاران و قاضیان و عاملان و دبیران و سرداران و خادمان و وابستگان و سپاهیان شود که امیر مؤمنان بدو وابسته که موجب زیان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هایشان و محلاتشان و کالایشان و بردگانشان و مرکوبانشان و چیزی از آن کوچک یا

۱. کلمه متن: به گفته برهان: کیسه داروخانه‌دار و صاحب تجمل و مکتب باشد. به گفته اقرب الموارد: دخیل پارسی است

به معنی حافظ که در اینجا باید به معنی ضابط و ناظر و چیزی همانند آن گرفت. م.

بزرگ، و هیچکس از فرزندان آدم به دستور یا هوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض آنان نشود و هیچکس از قاضیان و عاملان و منسوبان وی بی‌اجازه و رای عبدالله بن امیر مؤمنان و رای قاضیان وی در کارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی که امیر مؤمنان به عبدالله بن امیر مؤمنان پیوسته از خاندان امیر مؤمنان و یاران و سرداران و عاملان و دبیران و خادمان و وابستگان و سپاهیان سوی وی آید و نام دیوان و محل خویش را به عصیان یا مخالفت عبدالله بن امیر مؤمنان انکار کند، محمد بن امیر مؤمنان باید او را با زبونی و ذلت سوی عبدالله بن امیر مؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را درباره وی اجرا کند.

«اگر محمد بن امیر مؤمنان خواهد که عبدالله بن امیر مؤمنان را از تصدی کار که از پس وی دارد خلع کند یا عبدالله بن امیر مؤمنان را از ولایت و مرزها و اعمال خراسان که در مجاورت همدان است یا جایی که امیر مؤمنان در این نامه خویش یاد کرده، عزل کند، یا یکی از سرداران وی را که امیر مؤمنان بدو پیوسته و سوی قرماسین رفته‌اند بازگرداند یا چیزی از آنچه را که امیر مؤمنان برای او نهاده به توجیهی یا به حيله‌ای کوچک یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، از پس امیر مؤمنان خلافت از آن عبدالله بن هارون باشد و او بر محمد بن امیر مؤمنان مقدم باشد و از پس امیر مؤمنان ولی امر باشد و اطاعت همه سرداران امیر مؤمنان هارون از مردم خراسان و مقرری بگیران و همه مسلمانان از همه ولایتها و شهرها از آن عبدالله بن امیر مؤمنان باشد که باید چندانکه زندگی در پیکرشان هست با وی قیام کنند و با مخالفت وی پیکار کنند و او را نصرت دهند و از وی دفاع کنند و هیچیک از آنها را از هر جمع که باشد و هر کجا باشد نرسد که با وی مخالفت کند یا نافرمانی او کند و از اطاعت وی برون شود یا در کار خلع عبدالله بن هارون امیر مؤمنان و تغییر عهد به غیر وی یا کاستن چیزی از آنچه که امیر مؤمنان هارون در زندگی و صحت خویش برای وی نهاده و در نامه‌ای که در بیت الحرام نهاده و هم در این نامه نوشته مطیع محمد بن امیر مؤمنان شود. اگر محمد بن هارون امیر مؤمنان چیزی از آنچه را که امیر مؤمنان هارون برای عبدالله نهاده کاستی دهد گفته عبدالله بن امیر مؤمنان را باور باید داشت و شما از بیعتی که برای محمد بن امیر مؤمنان هارون به گردن دارید آزادید و محمد بن هارون امیر مؤمنان می‌باید مطیع عبدالله بن امیر مؤمنان هارون شود و خلافت را بدو تسلیم کند. محمد بن امیر مؤمنان، هارون، و عبدالله بن امیر مؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم بن امیر مؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان و اقارب خویش یا جز آنها را از دیگر مخلوق بر او تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله بن امیر مؤمنان رسید کار به دست اوست که پیمانی را که امیر مؤمنان، هارون، از پی وی برای قاسم نهاده اجرا کند یا آنرا به هر کس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یا هر که را خواهد بر او مقدم دارد و قاسم بن امیر مؤمنان را از پی مقدم نهد و در این باب چنانکه خواهد و رای وی باشد فرمان کند و شما گروه مسلمانان تعهد دارید که آنچه را امیر مؤمنان در این نامه نوشته و بر آنها شرط کرده و بدان دستور داده اجرا کنید و در آنچه برای عبدالله بن امیر مؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع و شنوای امیر مؤمنان باشید، به موجب پیمان و تعهد خدای و تعهد پیمبر

وی صلی الله علیه و سلم و تعهد مسلمانان و پیمان و قرارها که خدا از فرشتگان مقرب و پیمبران و رسولان گرفته و بر گردن مؤمنان و مسلمانان مؤکد کرده برای عبدالله بن امیر مؤمنان بر آنچه یاد شده و برای محمد و عبدالله و قاسم پسران امیر مؤمنان بدانچه یاد شده و در این نامه نوشته شده و بر شما شرط شده و بدان مقرر شده‌اید وفا کنید و اگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری که امیر مؤمنان در این نامه به شما داده و بر شما شرط کرده مخالفت کردید از حمایت خدای و حمایت پیمبر وی محمد، صلی الله علیه و سلم، و حمایت مؤمنان و مسلمانان برونید و هر مالی که اکنون هر کس از شما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به دست می‌آرد وقف مسکینان باشد و هر کدامتان مکلفید بیت الله الحرام را که در مکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام آن را از شما نپذیرد و هر مملوکی که کسی از شما دارد یا در آینده تا پنجاه سال به دست آرد آزاد باشد و هر زنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت نپذیرد، و خدا مراقب و نگهبان اینست و خدا حسابگری نیکو است.»

نسخه شرطی که عبدالله پسر امیر مؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت

این نامه‌ایست برای بنده خدا، هارون امیر مؤمنان، که عبدالله بن هارون امیر مؤمنان در حال صحت عقل و اختیار نوشته با نیت درست درباره آنچه در این نامه نوشته و اطلاع از اینکه مضمون آن مایه برتری و صلاح وی و خاندانش و جماعت مسلمانان است، که امیر مؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار و خلافت و همه امور مسلمانان را از پی برادر محمد بن هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد و بر محمد بن هارون شرط کرد که به پیمان خلافت و تصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده و هم به ولایت خراسان و همه اعمال آن وفا کند و در مورد چیزی از آنچه امیر مؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملک و مستغل و محله و باغ، یا خودم خریده‌ام یا امیر مؤمنان به من بخشیده از جواهر و جامه و کالا و مرکوب و برده و غیره، متعرض من نشود و نیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من و هیچیک از عاملان و دبیران من نشود و هرگز در این باب بی‌گیر من و یکی از آنها نشود و هرگز برای من و یاران من و دستیاران من از همه مردم به جان و خون و موی و پوست مال، و چیزی از خرد و کلان مایه زیان نشود. محمد این را پذیرفت و بدان معترف شد و برای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن متعهد شد که امیر مؤمنان هارون از آن خشنودی کرد و پذیرفت و درستی نیت و ی را بدانست. من نیز برای امیر مؤمنان هارون شرط کردم و برای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیر مؤمنان نهاده و در نامه‌ای که برای امیر مؤمنان نوشته یاد کرده و امیر مؤمنان بدان رضایت داده، درباره من وفا کند و درباره چیزی از آن پی‌گیر من نشود و چیزی از اموری را که امیر مؤمنان برای من با وی شرط کرده نشکند، شنوای محمد و مطیع وی باشم و عصیان وی نکنم، نیکخواه وی باشم و با وی دغلی نکنم، به بیعت و زمامداری وی وفا کنم و خیانت نکنم و نشکنم. نامه‌ها و دستوره‌های وی را در ناحیه خویش اجرا کنم و با وی نیکبازی کنم و با دشمنش پیکار کنم و اگر محمد بن امیر مؤمنان به سپاهی

محتاج شود و به من بنویسد و دستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالف وی کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی را که امیر مؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم که دستور وی را اجرا کنم و مخالفت وی نکنم و درباره چیزی از آنچه به من می‌نویسد قصور نکنم. و اگر محمد بخواهد از پی من کار و خلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به آنچه امیر مؤمنان برای من نهاده و با وی شرط کرده و او درباره من متعهد شده وفا کند، این کار حق اوست و من باید آنرا اجرا کنم و بدان وفا کنم و چیزی از آن را نگاهم و تغییر ندهم و مبدل نکنم و یکی از فرزندان خویش را یا کسی دیگر را نزدیک باشد یا دور، بر او تقدم ندهم، مگر آنکه امیر مؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من و محمد لازم است. برای امیر مؤمنان و محمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیر مؤمنان در باره من نهاده و درباره چیزها که امیر مؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند بشرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای و پیمان امیر مؤمنان و پیمان من و پدرانم و پیمان مؤمنان و مؤکدترین تعهدی که خدای از پیمبران و رسولان مخلوق خویش گرفته و قسم‌های مؤکدی که خدا به وفای آن فرمان داده و از شکستن و مبدل کردن آن منع کرده به گردن من است و اگر چیزی از شرایط و مضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم یا مبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا درباره آن خیانت کردم از خدای عز و جل و تولا و دین وی و محمد پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، بری باشم و روز رستاخیز کافر و مشرک به پیشگاه خدا روم و هر زنی که اکنون دارم یا تا سی سال به زنی بگیرم سه بار طلاق است، به طور قطع به طلاق باین، و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا سی سال مالک آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد و مکلفم که سی بار پیاده و پا برهنه به حج بیت الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به گردن من است و خدای جز انجام آن را نپذیرد و هر مالی که دارم یا تا سی سال مالک آن شوم، قربان کعبه باشد و آنچه برای امیر مؤمنان تعهد کردم و در این مکتوب شرط کردم به عهده من است و جز آن به خاطر و در نیت ندارم. سلیمان بن امیر مؤمنان شاهد شد با فلان و فلان و در ذی حجه سال صد و هشتاد و ششم نوشته شد.

نسخه مکتوب هارون بن محمد، رشید، به عاملان

به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای مولای امیر مؤمنان است و مولای موالی وی و حافظ خلافت و قدرتی که به رعایت و اکرام بدو داده، در کارهای مقدم و مؤخر وی عنایت کرده و در مشرقها و مغربهای زمین وی را نعمت نصرت و تأیید داده و نگهبان و حافظ و کفایتگر او بوده از همه مخلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، و به معرض مسئلت که فرمان و اکرام نکوی خویش را درباره امیر مؤمنان کامل کند و او را ملهم دارد که به اعمال مورد رضای وی قیام کند که موجب مزید تفضل وی شود.

از جمله نعمتهای خدای عز و جل به نزد امیر مؤمنان و به نزد تو و به نزد عامه مسلمانان آن بود که محمد و عبدالله دو پسر امیر مؤمنان را به نیکوترین وضعی که امت امید داشت و انتظار می‌برد رسانید و

محبت و مودتشان را در دل همگان افکند که بدانها اطمینان یابند و در کار دین و قوام امور خویش و ایجاد الفت و صلاح جماعت و دفع محذور و مکروه پراکندگی بدانها تکیه کنند، تا آنجا که زمام خویش را به آنها سپردند و با آنها بیعت کردند با پیمان و قرار و قسمهای مؤکد، که خدای آنرا خواسته بود و رد کردنی نبود و نافذ کرده بود که هیچکس از بندگان توان شکستن و از جای بردن آن نداشت و محبت و مشیت او را که در علمش سابقه داشت تغییر نمی توانست داد. امیر مؤمنان امید دارد که از این روی نعمت بر او و بر همه امت و آنها تمام شود که دستور خدای تعرض پذیر نیست و قضای وی را رد نمی توان کرد و داوری وی برگشت ندارد.

از آن وقت که امت بر بیعت محمد بن امیر مؤمنان از پی امیر مؤمنان و عبدالله بن امیر مؤمنان از پی محمد بن امیر مؤمنان، اتفاق کرده بودند امیر مؤمنان برای تعیین مصلحت آنها و همه رعیت و اتفاق کلمه و جلوگیری از شکاف و رفع تفرقه و قطع کید دشمنان نعمت از اهل کفر و نفاق و دغلی و خلاف و بریدن طمعشان از فرصت محتمل که امید درک آن و کاستن حق این دومی داشتند پیوسته در اندیشه و تدبر و نظر و تأمل بود و در این باب از خدای خیر می خواست و مسئلت داشت که وی را به کار مصمم کند خیر آنها و همه امت باشد و موجب نیرومندی در کار و حق خدا شود و مقاصدشان مؤتلف کند که میانشان به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ ماند و حسد و مکر و عناد و کوشش آنها را برای فساد فیما بین از میان بردارد. خدای امیر مؤمنان را مصمم کرد که آنها را سوی بیت الله الحرام برد و از آنها برای امیر مؤمنان پیمان گیرد که شنوا و مطیع و مجری دستور وی باشند و بر هر کدامشان و برای آنها و هم برای امیر مؤمنان شرط نویسد با قرارها و عهدها و قسمهای مؤکد و تعهد هر کدامشان در قابل دیگری در مورد آنچه امیر مؤمنان امید می دارد که الفت و مودت و همدلی و همیاری و همبستگیشان در حسن نظر فیما بین، و هم برای رعیت امیر مؤمنان که بدانها، سپرده، دوام داشته باشد و در کار دین خدای عز و جل و کتاب وی و سنتهای پیامبری صلی الله علیه و سلم و پیکار با دشمنان مسلمانان هر که باشند و هر کجا باشند متفق باشند تا طمع هر دشمن آشکار و نهان و هر منافق و منحرف ببرد و صاحبان هوسهای گمراهی آور از تفرقه و کید میان آنها نومید شوند و دشمنان خدای و دشمنان نعمت و دشمنان دین وی از آشفتگی میان امت و کوشش برای فساد در زمین و دعوت به بدعت و ضلالت و مانند که امیر مؤمنان کار دین و رعیت خویش و امت پیامبر، محمد صلی الله علیه و سلم، و نیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطه مقرر خدای و دلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش درباره اعمال موجب تقرب خدای و کسب رضای وی را منظور داشت.

و چون به مکه رفت رای و نظری را که در این باب برای محمد و عبدالله داشت با آنها بگفت و منظور وی را که می خواست قبول آن را بر خویشان مؤکد کنند پذیرفتند و در دل بیت الله الحرام با حضور و شهادت کسانی از خاندان امیر مؤمنان و سرداران و یاران و قاضیان و پرده داران کعبه که در مراسم حج

حضور داشتند به خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیر مؤمنان آنرا به پرده‌داران سپرد و دستور داد که در کعبه بیاویزند و چون امیر مؤمنان در داخل کعبه و دل بیت الله الحرام از این همه فراغت یافت به قاضیان خویش که بر آنها شهادت داده بودند و هنگام نوشتنشان حضور داشتند بگفت تا شرطنامه و مکتوب آنها را که شاهد آن بودند به حاضران مراسم از حج گزار و عمره گزار و فرستادگان شهرها اعلام کنند و برای آنها بخوانند تا بفهمند و بدانند و بشناسند و به خاطر سپارند و به برادران و اهل ولایتها و شهرهای خویش برسانند که در مسجد الحرام دو شرطنامه را برای آنها بخوانند که چون برفتند، این بنزدشان شهره بود و شاهدان شده بودند و نظر و توجه امیر مؤمنان را به صلاح خویش و حفظ خونهایشان و فراهمی‌شان و خاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی و کتاب وی و جماعت مسلمانان بدانستند و امیر مؤمنان را برای این کار دعا و ستایش گفتند. امیر مؤمنان آن دو شرطنامه را که دو پسرش محمد و عبدالله در دل کعبه برای وی نوشته‌اند در ذیل این نامه برای تو نسخه کرد. خدای عز و جل را درباره عنایتی که با محمد و عبدالله دو ولیعهد مسلمانان کرد بسیار ستایش گوی و از نعمت وی نسبت به امیر مؤمنان و دو ولیعهد مسلمانان و تو و جماعت امت محمد، صلی الله علیه و سلم، سپاس گوی و نامه امیر مؤمنان را بر مسلمانانی که به نزد تواند بخوان و مفهومی‌شان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشان و سرداران امیر مؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می‌شود به امیر مؤمنان بنویس، ان شاء الله، و خدا ما را بس، که نیکو تکیه‌گاهی است و نیرو و قوت و امکان از اوست.

اسماعیل بن صبیح نوشت به روز شنبه هفت روز مانده از محرم سال صد و هشتاد و ششم.»

گوید: هارون الرشید بگفت تا یکصد هزار دینار به عبدالله مأمون بدهند که آن را از رقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید از آن پس که جعفر بن یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی بن عیسی بن ماهان شکایت‌های مکرر رسیده بود و بر ضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بود که مصمم شد او را معزول کند و می‌خواست نزدیک وی باشد. و چون به بغداد رسید پس از مدتی از آنجا به قمراسین رفت، و این به سال صد و هشتاد و نهم بود، گروهی از قاضیان و دیگران را آنجا برد و شاهدشان کرد که هر چه مال و خزینه و سلاح و مرکب و چیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام از آن عبدالله مأمون است و به هیچ روی و به هیچ سبب چیزی کم و بیش آنجا ندارد و بیعت مأمون را با کسانی که همراه وی بودند تجدید کرد. هرثمه ابن اعین را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمد بن هارون امیر مؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه‌ای که در مکه از او گرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت و کار قاسم را به عبدالله واگذاشت که وقتی به خلافت رسید او را خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی در باره بیعتی که هارون در کعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت

بدین مضمون:

«بهترین کارها از لحاظ سر انجام
و شایسته‌ترین کارها برای کامل بودن
کاری است که رحمان استواری آن را
در بیت الحرام مقرر کرده است.»
آنگاه سال صد و هشتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و هشتاد و هفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفر بن یحیی بن خالد را کشت و برمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی و خاندانش چه کرد؟

درباره سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی را کشت اختلاف کرده‌اند. از جمله روایتی است که از بختیشوع بن جبرئیل به نقل از پدرش آورده‌اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی بن خالد نمودار شد و چنان بود که در گذشته بی اجازه وارد می‌شد و چون بیامد و نزدیک رشید رسید و سلام گفت، جواب وی را به سستی داد و یحیی بدانست که کارشان دگرگون شده.
گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفت: «ای جبرئیل، وقتی در منزل خویش هستی کسی بی‌اجازات به نزد تو وارد می‌شود؟»

گفتم: «نه، و کسی چنین انتظار ندارد.»

گفت: «پس چرا بی‌اجازه به نزد ما وارد می‌شوند؟»

گوید: یحیی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این کار را در این وقت آغاز نکرده‌ام، این چیزی است که امیر مؤمنان خاص من کرده بود و مرا به سبب آن بلند آوازه کرده بود تا آنجا که وارد می‌شدم و او در بستر خویش بود، گاهی برهنه و گاهی در لباس زیر، نمی‌دانستم که امیر مؤمنان آنچه را خوش می‌داشته بود ناخوش دارد اکنون که بدانستم اگر آقایم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازه ورود به گروه دوم یا سوم خواهم بود.»

گوید: هارون شرمگین شد، وی از همه خلیفگان شرمگین‌تر بود، چشمانش به زمین بود و به روی او بلند نمی‌کرد، گفت: «چیزی نخواستم که ناخوشایند تو باشد اما مردم می‌گویند.»

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسید که این سخن را به پاسخ وی گفت. آنگاه خاموش

ماند و یحیی برون شد.

ثمامه بن اشرس گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی بن خالد پدید آمد آن بود که محمد بن لیث نامه‌ای به نزد رشید فرستاد که در آن وی را اندرز می‌گفت و ضمن آن می‌گفت که یحیی بن خالد به نزد خدا کاری برای تو نخواهد ساخت که وی را میان خویشان و خدا نهاده‌ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچه درباره بندگان و ولایتهای وی کرده‌ای پرسد و گویی پروردگارا همه امور بندگان ترا به یحیی واگذاشتم، پنداری حجتی آورده‌ای که مورد رضایت اوست؟ با سخنانی مبنی بر توبیخ و ملامت. گوید: رشید یحیی را که خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند و بدو گفت: «محمد بن لیث را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوک است.»

گوید: رشید بگفت تا محمد بن لیث را تا مدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یاد آورد و بگفت تا او را برون آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی دراز بدو گفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چنین می‌گویی؟»

گفت: «بله، بی آنکه گناهی کرده باشم، یا حادثه‌ای آورده باشم، به گفته حسودی که با اسلام و مسلمانان مکاری می‌کند و الحاد و ملحدان را دوست دارد، قید به پایم نهادی و مرا از عیالانم باز داشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت: «راست گفتی.» و دستور داد وی را رها کنند. آنگاه گفت: «ای محمد، مرا دوست داری؟»

گفت: «نه ای امیر مؤمنان، اما آنچه در دل داشتم برفت.»

گوید: پس هارون بگفت تا یکصد هزار درم به او بدهند که بیاوردند.

گفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «اکنون آری، که نعمتم دادی و نیکی کردی.»

گفت: «خدای از آنکه با تو ستم کرده بود انتقام گرفت و حق ترا از کسی که مرا بر ضد تو برانگیخته بود بگرفت.»

گوید: کسان درباره برمکیان سخن کردند و بسیار گفتند و این نخستین مرحله تغییر وضع آنها بود. محمد بن فضل وابسته سلیمان بن ابی جعفر گوید: از پس این حادثه یحیی بن خالد به نزد رشید آمد و غلامان برای وی برخاستند.

رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به این خانه می‌آید برای وی برنخیزند.»

گوید: پس خالد بیامد و کس برای وی برنخواست و رنگ وی بگشت.
گوید: پس از آن وقتی غلامان و حاجبان وی را می‌دیدند روی از او می‌گردانیدند.
گوید: بسا می‌شد که جرعه‌ای آب می‌خواست که نمی‌دادند و اگر می‌دادند پس از آن بود که بارها طلب می‌کرد.

ابو محمد یزیدی که چنانکه گویند از همه کسان از اخبار قوم مطلعتر بود گوید: هر که گوید که رشید جعفر بن یحیی را جز به سبب یحیی بن عبدالله بن حسن کشت باورش مدار، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که او را بداشت سپس یکی از شبها وی را پیش خواند و درباره چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تا آنجا که گفت: «درباره من از خدا بترس و چنان مباش که فردا محمد صلی الله علیه و سلم دشمن تو باشد، به خدا حادثه‌ای نیآورده‌ام و حادثه انگیزی را پناه نداده‌ام.»

گوید: جعفر بر او رقت آورد و گفت: «در بلاد خدای به هر کجا خواهی برو.»
گفت: «کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندک مدتی مرا به نزد تو یا غیر تو پس آرند.»
گوید: پس جعفر کس با یحیی فرستاد که او را به اما نگاهش رسانید. این خبر به وسیله خبر گیری از خدمه خاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که در این کار نظر کرد و آنرا درست یافت و به نزد وی محقق شد. پیش رشید رفت و بدو خبر داد. رشید چنان وانمود که به خبر وی اهمیت نمی‌دهد و گفت: «ترا با این چه کار؟ بی مادر، شاید این به فرمان من بود.»

گوید: فضل شکسته شد. پس از آن جعفر بیامد و رشید غذا خواست که بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می‌نهاد و با وی سخن می‌کرد و آخرین سخنی که در میانشان رفت این بود که گفت: «یحیی بن عبدالله چه شد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، همچنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند آهنین.»
گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درست اندیشه بود و در خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می‌داند و گفت: «آقای من، نه به جان تو، وی را آزاد کردم و بدانستم که مهم نیست و ناخوشایندی از او سر نمی‌زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می‌خواستم.»
گوید: و چون جعفر برفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیک بود از دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن و به سبب عمل ضلالت بکشد اگر ترا نکشم.» و کارش چنان شد که شد.
ادریس بن بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به گفتگو بود یکی بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مؤمنان اندرزی دارم، مرا بنزد خویش بخوان.»

رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر و درباره این اندرزش از او بپرس.»

گوید: هرثمه از او بپرسید اما نخواست به او بگوید و گفت: «از جمله رازهای خلیفه است.» هرثمه سخن وی را به رشید خبر داد که گفت: «با وی بگو از در نرود تا فراغت یابم.»

گوید: و چون هنگام گرمای روز رسید و کسانی که به نزد رشید بودند برفتند و آن مرد را پیش خواند که گفت: «به خلوت باشم.»

هارون به پسران خویش گفت: «ای جوانان بروید.» آنها برخاستند، اما خاقان و حسین بالای سر وی بماندند. مرد بدانها نگریست. رشید به آنها گفت: «از من دور شوید» و چنان کردند. آنگاه هارون رو به وی کرد و گفت: «آنچه می‌خواهی بگویی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم و با تو نیکی کنم.»

گفت: «در حلوان بودم. در یکی از کاروانسراهای آن، یحیی بن عبدالله را دیدم با جبه پشمین خشن و عبای پشمین سبز خشن. جمعی با وی بودند که وقتی فرود می‌آمد، فرود می‌آمدند و وقتی حرکت می‌کرد حرکت نمی‌کردند. اما از او بر کنار بودند و ناظران را به این پندار وامی‌داشتند که وی را می‌شناسند اما از یاران وی بودند، هر کدامشان مکتوبی با خویش داشت که وقتی متعرض وی می‌شدند به وسیله آن ایمنی می‌یافت.»

گفت: «مگر یحیی بن عبدالله را می‌شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش او را می‌شناختم، به همین جهت دیروز او را نیک شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگویی.»

گفت: «میانہ بالا، سبزه کمرنگ، با سرطاس، با دیدگان نکو و شکم بزرگ.»

گفت: «راست گفتمی وی چنین است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می‌گفت؟»

گفت: «نشیدم که چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می‌کرد و یکی از غلامان وی که از دیر باز او را می‌شناختم بر در کاروانسرا نشسته بود و چون نماز خویش را به سر برد، جامه‌ای شسته پیش وی برد و به گردنش افکند و جبه پشمین را در آورد. و چون بعد از ظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی را می‌دیدم، دو رکعت اول را طولانی کرد و دو رکعت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب او بوده‌ای، بله این نماز پسین است و وقت آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیک دهد و کوشش ترا عوض دهد تو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابنای این دولتتم، اصلم از مرو است و در مدینه‌السلام زاده‌ام.»

گفت: «منزل تو در آنجاست؟»

گفت: «آری»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: «اگر در راه اطاعت من ناخوشایندی به تو رسد آنرا چگونه تحمل می‌کنی.»

گفت: «چنان باشم که امیر مؤمنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش تا باز گردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سر وی بود و کیسه‌ای در آورد که دو هزار دینار در آن بود و گفت: «این را بگیر و مرا با تدبیری که درباره تو می‌کنم واگذار.» مرد کیسه را گرفت و جامه خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان و حسین بیامدند. گفت: «پسر زن بوگندو را سیلی بزنی.» که نزدیک یکصد سیلی بدو زدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید و بگویید سزای کسی که درباره خاصان و دوستان امیر مؤمنان سعایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند و هیچکس حال مرد را ندانست و اینکه با رشید چه گفته بود تا وقتی که کار برمکیان چنان شد که شد.

ابراهیم بن مهدی گوید: بزند جعفر بن یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده بود. گفت: «از کار منصور بن زیاد شگفتی نمی‌کنی؟»

گفتم: «درباره چی؟»

گفت: «از او پرسیدم در خانه من عیبی می‌بینی؟»

گفت: «آری، در آن نه خشت هست و نه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم: «به نزد من عیب خانه این است که نزدیک بیست هزار هزار درم بر آن خرج کرده‌ای و این چیزی است که فردا در حضور امیر مؤمنان درباره آن بر تو ایمن نیستم.»

گفت: «او می‌داند که بیش از این و دو برابر این به من داده به علاوه آنچه مرا به معرض آن برده است.»

گوید: گفتم: «دشمن از این راه در او رخنه می‌کند و می‌گوید: ای امیر مؤمنان وقتی بیست هزار هزار درم بر خانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد و چه مقدار ذخیره نهاده باشد. ای امیر مؤمنان گمان تو درباره مبالغ دیگر چیست؟ و این سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می‌کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم: امیر مؤمنان به نزد کسان نعمتها دارد که به وسیله مستور داشتن، آنرا کفران کرده‌اند یا کمی از آنرا نمودار کرده‌اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را درباره خویش نگریستم و آنرا بر سر کوهی نهادم آنگاه به کسان گفتم بیاید و بنگرید.»

ابراهیم بن مهدی گوید که روزی جعفر بن یحیی بدو گفته بود- جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود و هم او بود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده بود- گفته بود: «من درباره این شخص، یعنی رشید به شک درم و پندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیله دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته‌ام. امروز در این باب بنگر و به من بگو از او چه می‌بینی؟»

ابراهیم گوید: آن روز چنان کردم و چون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و برفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می‌آمدند و یکایک بر من می‌گذشتند که آنها را می‌دیدم اما آنها مرا نمی‌دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد و چون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تو را به چیزی که مورد توجه من است دانسته بودم و می‌دانستم که نخواهی رفت تا آنچه را از وی دیده‌ای به من بگویی. می‌دانستم که نمی‌خواهی در چنین وقتی ببیندت که توقف کرده‌ای. می‌دانستم که در راه تو جایی نهانتر از اینجا نیست و معلوم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هر چه می‌دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی تو به جد سخن می‌کنی او هزل می‌گوید و وقتی هزل می‌گویی او جد می‌گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»

گوید: پس برفتم.

علی بن سلیمان گوید که روزی از جعفر بن یحیی شنیده بود که می‌گفته بود: «این خانه ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می‌ماند» منظورش خودش بود.

موسی بن یحیی گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من از جمله فرزندان با وی بودم. پدرم به پرده‌های کعبه آویخت پیوسته دعا می‌گفت و می‌گفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمار آن نتواند کرد و کسی جز تو آن را نمی‌داند. خدایا اگر مرا عقوبت می‌کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گر چه شامل گوش و چشم و مال و فرزندم شود تا مایه خشنودی تو شود. عقوبت مرا در آخرت مکن.»

احمد بن حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود و در پرده‌های کعبه آویخته بود و می‌گفت: «خدایا اگر رضای تو در این است که فرزندانم را از من بگیری بگیر، خدایا به جز فضل.»

گوید: آنگاه بازگشت که برود و چون به در مسجد نزدیک شد، شتابان بازگشت و چنان کرد که می‌کرده بود و می‌گفت. «خدایا از کسی چون من ناپسند است که به رضای تو تسلیم شود آنگاه استثنا آرد، خدایا و فضل را نیز.»

گوید: و چون از حج بازگشتند در انبار فرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین و مأمون، نیز با وی بودند. فضل به نزد امین جای گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز در منزل خالد بن عیسی دبیر خویش بود. محمد بن یحیی در منزل ابن نوح متصدی طراز بود، محمد بن خالد نیز در عمر به نزد مأمون و رشید جای گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل خلوت کرد و وی را خلعت داد و حمایل داد و بدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی بن یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آن رو که در آغاز کار در حیره با وی خشم آورده بود به سبب آنکه علی بن عیسی بن ماهان به نزد رشید وی را در کار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع ویند و او را دوست دارند و با آنها مکاتبه دارد و می‌خواهد نهانی سوی آنها رود و به کمک آنها بر ضد رشید کار کند و این خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود و از او بیمناک شده بود که موسی از جمله یکه‌سواران دلیر بود و چون علی بن عیسی بد وی گفت در دل رشید افتاد و چیزی از آن در وی اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدو گفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس بن موسی بداشت و این نخستین رخنه‌ای بود که در کار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل بن یحیی درباره کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی‌کرد. بدو گفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده‌اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد و رشید موسی را بدو داد، پس از آن از او خشنودی نمود و خلعتش داد.

گوید: و چنان بود که رشید با فضل بن یحیی عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی می‌خوارگی نمی‌کرد. فضل می‌گفت: «اگر می‌دانستم که آب نیز از مروت من می‌کاهد آنرا نمی‌نویشدم.» وی دلبسته سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش او را از ندیمی وی منع می‌کرد و می‌گفت مؤانست رشید را رها کند اما دستور پدر را کار نمی‌بست و با رشید در آنچه می‌خواست انباز می‌شد.

از سعید بن هریم آورده‌اند که وقتی یحیی در کار جعفر فرو ماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روزگارت چنان بلغزند که کار خویش را بدانی اما بیم دارم چنان شود که چاره‌پذیر

نباشد.»

گوید: یحیی به رشید گفته بود: «ای امیر مؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم و بیم دارم که عاقبت آن از جانب تو دست و پاگیر من شود اگر او را دور کنی و به همان مقدار از کارهای مهم تو که بر عهده دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده‌ای و برای من اطمینان بخش تر است.» رشید گفت: «پدر، از این جهت نگران نیستی، بلکه می‌خواهی فضل را بر او تقدم دهی.»

احمد بن زهیر گوید: سبب هلاک جعفر و برمکیان از آنجا بود که رشید از دیدار جعفر و هم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبر نمی‌یافت و همینکه به میخوارگی می‌نشست آنها حضور داشتند و این، پس از آن بود که به جعفر خبر داده بود از وی و عباسه صبوری ندارد و به جعفر گفته بود: «وی را به زنی تو می‌دهم که وقتی در مجلس من حضور دارد دیدنش بر تو حلال باشد.» و بدو دستور داده بود که به عباسه دست نزنند و چیزی از آن مناسبات که مرد با همسر خویش دارد از او سر نزنند.

گوید: بدین شرط عباسه را زن وی کرد و چون به میخوارگی می‌نشست آنها را در مجلس خویش حاضر می‌کرد. آنگاه از مجلس خویش بر می‌خواست و آنها را به خلوت می‌نهاد که از شراب مست می‌شدند، هر دو جوان بودند. جعفر به عباسه می‌پرداخت و با وی هم‌خوابه می‌شد، عاقبت عباسه از او بار گرفت و پسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند بر جان خویش بیمناک شد و مولود را با چند پرستار از ممالیک خویش به مکه فرستاد و کار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه و یکی از کنیزکان وی خلاف افتاد، کنیز کار وی و مولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر داد که با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهایی که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون در آن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزک بدو خبر داده بود که کودک آنجاست تا کودک را با پرستاران بیارد، وقتی حضور یافتند از کسانی که کودک با آنها بود پرسش کرد که حکایتی همانند آن گفتند که خبرچین عباسه گفته بود. چنانکه گفته‌اند می‌خواست کودک را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی رشید حج می‌کرد جعفر در عسغان غذایی برای وی آماده می‌کرد و چون از مکه سوی عراق روان می‌شد او را مهمان می‌کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می‌کرده بود فراهم کرد و از رشید خواست که بر آن گذر کند، اما رشید تعلل کرد و به غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید و کار وی و پدرش چنان شد که ان شاء الله تعالی یاد می‌کنم.

سخن از خبر کشته شدن جعفر بن یحیی برمکی

فضل بن سلیمان گوید: رشید به سال صد و هشتاد و ششم حج کرد و چون از مکه بازگشت در محرم سال صد و هشتاد و هفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه در کشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حماد بن سالم، ابو عصمه، با جمعی از سپاهیان فرستاد که شبانگاه جعفر بن یحیی را محاصره کردند. مسرور به

نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابو ذر کار نغمه‌گر نابینای کلودانی، جعفر در کار طرب بود، مسرور با خشونت او را برون آورد، او را می‌کشید تا به منزلگاهی رسانید که رشید در آن بود. جعفر را بداشت و با بند خری ببست و به رشید خبر داد که او را گرفته و آورده. رشید دستور داد گردنش را بزند و مسرور چنان کرد.

مسرور خادم گوید: وقتی رشید می‌خواست جعفر بن یحیی را بکشد مرا فرستاد که او را بیاورم. نزد جعفر رفتم ابو ذر کار نغمه‌گر نابینا به نزد وی بود و شعری به آواز می‌خواند به این مضمون:

«دور مرو که هر جوانی را

شبانگاه یا صبحگاه «مرگ فرا می‌رسد.»

گوید: گفتمش: «ای ابو الفضل، چیزی که برای آن آمده‌ام از این گونه است که شبانگاه آمده، پیش

امیر مؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دو دست برداشت و بر پاهای من افتاد و آن را همی بوسید و گفت: «به درون روم و وصیت کنم.» گفتمش: «به درون رفتن میسر نیست، اما چنانکه می‌خواهی وصیت کن.» و او چنانکه می‌خواست وصیت کرد و ممالیک خویش را آزاد کرد، آنگاه فرستادگان امیر مؤمنان به نزد من آمدند که مرا درباره جعفر به شتاب می‌خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم و بدو خبر دادم. در بستر بود. به من گفت: «سرش را بنزد من آر.» بنزد جعفر رفتم و بدو خبر دادم، گفت: «ای ابو هاشم خدا را، خدا را، خدا را، این دستور را از روی مستی داده در کار من تعلق کن تا صبح در آید یا بار دیگر درباره من از او دستور بخواه. رفتم که دستور بخواهم و چون حضور مرا احساس کرد گفت: «ای که ... له مادرت را مکیده‌ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر بازگشتم و خبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم درباره من به او مراجعه کن.» به نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر بیایی و سرش را نیاری و کسی را بنزد تو نفرستم که سر ترا اول و سر او را پس از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم و سر وی را پیش رشید بردم.

گوید: رشید بگفت تا آن شب کسانی را فرستادند تا یحیی بن خالد و همه فرزندان وی را و غلامان و وابستگانشان را محاصره کردند و هیچکس از آنها که آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل بن یحیی را شبانه جابه جا کردند و در یکی از منزلهای رشید بداشتند. یحیی بن خالد را نیز در خانه‌اش بداشتند. هر چه مال و ملک و کالا از آنها به دست آمد گرفته شد. سپاهیان نگذاشتند هیچکس از آنها سوی مدینه السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال و متعلقات و بردگان آنها را بگیرند و کار برمکیان را به آنها سپرد. و هم در آن شب به همه عاملان ولایتها نامه‌ها فرستاد که اموال برمکیان را بگیرند

و نمایندگانشان را دستگیر کنند. و چون صبح شد هرثمه بن اعین و ابراهیم بن حمید مرورودی را با تعدادی از خادمان و معتمدان خویش و از جمله مسرور خادم به خانه جعفر بن یحیی فرستاد. ابراهیم بن حمید و حسین خادم را نیز به منزل فضل بن یحیی فرستاد. یحیی بن عبد الرحمان و رشید خادم را به منزل یحیی و محمد ابن یحیی فرستاد. هرثمه بن اعین را نیز همراه وی کرد و گفت که همه اموال آنها را بگیرد. گوید: به سندی حرسی نوشت که پیکر جعفر را به مدینه السلام فرستد و سر او را بر پل میانه بیاویزد و پیکر او را دو پاره کند و بر پل بالا و پل نزدیک بیاویزد. سندی نیز چنان کرد. خادمان نیز آنچه را مأمور آن شده بودند انجام دادند. تعدادی از فرزندان کوچک فضل و جعفر و محمد را پیش رشید بردند که بگفت تا آزادشان کنند و بگفت تا درباره همه برمکیان ندا دادند که هر که آنها را پناه دهد امان ندارد به جز محمد بن خالد و فرزندان و کسان و اطرافیان وی که استثنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود و دانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. از جانب هرثمه بن اعین کسان بر فضل و محمد و موسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس بن ابی شیخ را بکشند که ابراهیم بن عثمان بن نهیک او را کشت، پس از آن آویخته شد. یحیی بن خالد با فضل بن محمد در دیر قایم به زندان شدند و از جانب مسرور خادم و هرثمه بن اعین محافظانی بر آنها گماشته شد و میان آنها و تنی چند از خادمانشان و آنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، و دانایر کنیز یحیی و تنی چند از خادمان و کنیزانشان را به نزد آنها جای دادند و کارشان همچنان آسان بود تا وقتی که رشید بر عبد الملک بن صالح خشم آورد و با آنها نیز سخت گرفت و عبد الملک و برمکیان از نو متهم شدند و به تنگنا افتادند.

جعفر بن حسین لهبی گوید: صبحگاه شبی که جعفر بن یحیی کشته شد انس بن ابی شیخ را پیش رشید بردند که میان وی و انس سخن رفت آنگاه رشید شمشیری از زیر تشک خویش در آورد و بگفت تا گردن او را بزدند و شعری را که از آن پیش درباره کشتن انس گفته بودند خواندن گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می پیچد

شمشیر نگران است

و تقدیر در انتظار.»

گوید: وقتی گردن او را زدند از آن پیش که خون فرو ریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خدا عبدالله بن مصعب را بیامرزد.» کسان میگفتند که آن شمشیر، از آن زبیر بن عوام بوده بود. بعضی ها گفته اند که عبدالله بن مصعب برای رشید خبرچینی می کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است و به همین سبب او را کشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی بن شاهک گوید: روزی نشسته بودم که خادمی بر اسب برید بیامد و نامه کوچکی را به من داد که گشودم، نامه رشید بود به خط خودش که چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامه من نگریستی، اگر نشسته‌ای برخیز و اگر ایستاده‌ای منشین، تا بنزد من آیی.»

سندی گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان شدم. رشید در عمر بود. عباس بن فضل بن ربیع به من می‌گفت: «رشید در کشتی بر فرات نشسته بود و انتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد و یارانش. گفتم: ای امیر مؤمنان، گویا خود او باشد.» می‌گفت: «پس از آن تو نمودار شدی.»

سندی گوید: از مرکب خویش فرود آمدم و توقف کردم. رشید کس به نزد من فرستاد که پیش وی رفتم و لختی پیش روی او ایستادم. به خادمی که به نزد وی بودند گفتم: «بروید» که برفتند و بجز عباس بن فضل و من کس نماند. لختی درنگ کرد آنگاه به عباس گفتم: «برو و بگو تخته‌هایی را که بر کشتی هست بردارند.» و او چنان کرد. آنگاه رشید به من گفت: «نزدیک من آیی» که نزدیک وی رفتم، گفتم: «می‌دانی برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «ترا برای کاری خواسته‌ام که اگر دکمه پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند؟»

گفتم: «مسرور بزرگ.»

گفت: «راست گفتی. همیندم روان شو و در رفتن شتاب کن تا به مدینه السلام برسی و یاران معتمد و کسان خویش را فراهم آر و بگوی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه‌های برمکیان برو و به هر یک از درهاشان یکی از یاران خویش را برگمار و بگو نگذارد کسی در آید یا به درون رود، به جز در محمد ابن خالد، تا وقتی که دستور من بیاید.»

گوید: در آن وقت هنوز بر ضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدینه السلام رسیدم و یاران خویش را فراهم آوردم و آنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمه بن اعین بیامد که جعفر بن یحیی همراه وی بود بر استری بی پالان که گردنش زده بود، نامه امیر مؤمنان را دیدم که به من دستور می‌داد وی را دو نیمه کنم و بر سر پل بیاویزم. گوید: آنچه را دستورم داده بود بکردم.

محمد بن اسحاق گوید: جعفر همچنان آویخته بود تا وقتی که رشید می‌خواست سوی خراسان رود، من برفتم و او را می‌نگریستم. وقتی به جانب شرقی بر در خزیمه ابن خازم رسید، ولید بن چشم جانفروش را

از زندان خواست و احمد بن جنید ختلی را که جلاد وی بود خواست که گردن ولید را بزد آنگاه به سندی نگریست و گفت: «می‌باید این - یعنی جعفر - سوخته شود.»

گوید: و چون برفت سندی خار و هیزمی فراهم آورد و او را بسوخت.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی رشید جعفر بن یحیی را بکشت به یحیی بن خالد گفتند: «امیر مؤمنان، پسر جعفر را کشت.»

گفت: «پسرش به همین وضع کشته می‌شود.»

گوید: بدو گفتند: «خانه‌هایت ویران شد.»

گفت: «خانه‌هایشان به همین وضع ویران می‌شود.»

بشار ترک گوید: روزی که جعفر در پایان آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آن روز جمعه بود، جعفر بن یحیی نیز همراه وی بود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می‌رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن به دست خویش مشک به او زده بود و همچنان با وی بود و از او جدا نشد تا به وقت مغرب که بازگشت و چون می‌خواست به درون رود وی را ببر گرفت و گفت: «اگر نمی‌خواستم امشب با زنان بنشینم از تو جدا نمی‌شدم، تو نیز در منزلت بمان و بنوش و طرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، از نزد رشید سوی منزل خویش رفت، فرستادگان رشید پیوسته با نقل و بخور و سبزه بنزد وی می‌رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفر فرستاد که به نزد وی بداشته شد، و دستور کشتنش را داد. فضل و محمد و موسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی بن خالد گماشت اما متعرض محمد بن خالد و هیچیک از فرزندان و کسان وی نشد.

سلام ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده‌ها را برداشته بودند و اثاث را جمع

کرده بودند، به من گفت: «ای ابو سلمه رستاخیز چنین به پا می‌شود.»

سلام گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را با وی بگفتم که در اندیشه فرو رفت.

ایوب بن هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرود آمدند، به نزد وی رفتم. در آن شب که

آخر کار وی بود به نزد وی بودم. در کشتی به نزد امیر مؤمنان رفته بود، از در مخصوص وارد شده بود و با وی درباره حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها و غزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون آمد و به کسان گفت: «امیر مؤمنان، درباره انجام حوائج شما دستوری داده.» و کس پیش ابو صالح، یحیی بن عبد الرحمان، فرستاد و دستور اجرای آنرا داد، آنگاه پیوسته درباره ابو مسلم و فرستادن معاذ بن مسلم سخن می‌کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد و به وقت سحر خبر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتیم و تسلیت گفتیم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم و دانم که مشیت وی نیکو است. خدا بندگان را مؤاخذه نمی‌کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست»^۱ و آنچه را که می‌بخشد بیشتر است و خدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صد و هشتاد و هفتم کشته شد، در سن سی و هفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین شنبه‌ها بود،

«و ای صفر شوم که آنچه آوردی شومتر بود.

شنبه حادثه‌ای آورد که بنیان ما را بلرزانید

و در صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرور آورده‌اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشید گفته بود: می‌دانست که اگر چشمم بر او بیفتد او را نمی‌کشم.

رقاشی درباره برمکیان شعری دارد به این مضمون و به قولی شعر از ابو نواس است:

«اینک بیاسودیم و مرکبان ما نیز بیاسود،

آنکه حدی می‌شنید و آنکه

حدی می‌خواند بازماند.

به مرکبان بگوی از رهسپردن

و بیابان نور دیدن ایمن شدید.

به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

و پس از وی به سروری

دست نخواهی یافت.

به عطیه‌ها بگویند که از پی جعفر

متروک بمانیدن

به بلیه‌ها بگویند هر روز نو شوید

که شمشیر تیز برمکی

به شمشیر تیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی درباره برمکیان شعری دارد دراز که چیزی از آن بدین مضمون است:

«اگر روزگار خیانتگر،

با ما خیانت می‌کند،

۱. وَ مَا رَبِّكَ بِظَلَّامٍ لِّلْغَيْبِ ۴۱: ۴۶.

با جعفر و محمد نیز،
روزگار خیانت کرد.
وقتی روز روشن شد، کشته شدن گرامی‌ترین پدران
که به گور نرفت، معلوم شد.
ای خاندان برمک
چه بسیار کسان را چیز دادید
و چه بخششهای سنگین داشتید که
به شمار ریگها بود.
بی گفتگو خلیفه برادر شما بود
اما در خاندان برمک نزاده بود.
با وی در شیرخوارگی گرامی‌ترین آزاده زن
که از جواهر و زمرد آفریده شده بود
رقابت کردید.
شاهی بود که دست فیاض داشت
و پیوسته نو و کهنه را می‌بخشید.
دست بخشنده بود و چون
تقدیر آنرا ببند کرد
و دست بخشش به بند شد.»
سیف بن ابراهیم نیز درباره برمکیان شعری دارد به این مضمون:
از پس برمکیان
ستارگان برکت بیفتاد
و دست بخشش از کار بماند
دریاهای کرم فرو رفت
و ستارگان ابنای برمک
که حدی خوان به وسیله آن
راهها را می‌شناخت
فرو افتاد.»
ابن ابی کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:
«از پس جوانمرد برمک

هر که مرتبتي را به عاريت گرفته،

به غرور افتاده است.

دست روزگار

که بر ابنای بشر هجوم می برد،

بر او هجوم برد.»

ابو عبد الرحمان عطوی نیز شعری دارد به این مضمون:

«به خدا اگر گفته سخن چین نبود،

و چشم خلیفه که به خواب نمی رود،

به دور دار تو طواف می بردیم

و بر آن بوسه می زدیم

چنانکه کسان حجر را بوسه می زنند.

بر دنیا و همه مردم آن

و دولت آل برمک درود باد.»

ابو العتاهیه نیز درباره کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:

«به کسی که به زندگی امید می بندد بگوئید:

مگر کار جعفر و یحیی مایه عبرت نیست.

وزیران خلیفه هارون بودند

و دوستان وی بودند.

اینک پیکر جعفر است

که سرود و نیمه وی آویخته است.

و یحییای پیر را از خویشتن

دور و جدا کرده است.

جمعشان از پس فراهمی

پراکنده شد و در ولایتها سرگردان شدند.

چنین است که هر که خدا را،

به کارهایی که موجب رضای بندگان است

خشمگین کند،

خدایش سزا می دهد.

مقدس باد آنکه شاهان مطیع اویند.

شهادت می‌دهم که خدایی جز او نیست.

خوشا آنکه از پس غرور خویش

توبه آرد و پیش از آنکه بمیرد توبه کند

او را خویش باد.»

گوید: در این سال در دمشق میان مضریان و یمانیان تعصب بالا گرفت و رشید، محمد بن منصور را فرستاد که میان آنها اصلاح آورد.

و هم در این سال در مصیصه زلزله شد و قسمتی از حصار آن ویران شد و لختی از شب آبشان فرو رفت.

و هم در این سال عبد السلام در آمد قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و یحیی بن سعید عقیلی او را بکشت.

و هم در این سال یعقوب بن زیاد به رقه در گذشت.

و هم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد و وی را خاص خدا و قربان وی کرد و بر عواصم گماشت.

و هم در این سال رشید بر عبد الملک بن صالح خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید بر عبد الملک بن صالح خشم آورد و سبب زندانی شدن وی؟

احمد بن ابراهیم گوید: عبد الملک بن صالح پسری داشت به نام عبد الرحمان که از مردان قوم بود و عبد الملک کنیه از او گرفته بود. عبد الرحمان با آنکه «ف» بسیار به کار می‌برد مردی زبان آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبد الملک پرداخت، درباره وی به نزد رشید سعایت کردند و گفتند که وی به طلب خلافت است و در آن طمع می‌دارد، که او را گرفت و به نزد فضل بن ربیع بداشت.

گویند: وقتی رشید بر عبد الملک خشم آورده بود وی را به نزد رشید بردند که بدو گفت: «چرا کفران نعمت کردی و منکر کرم و منت شدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر چنین کرده بشام در خور ندامتم و به معرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت و قرابت و تقدم مرا به نزد تو خوش نداشته. ای امیر مؤمنان، تو جانشین پیامبر خدایی، صلی الله علیه و سلم، در امت وی، و امین اوایی بر خاندانش، که اطاعت و نیکخواهی تو بر آنها واجب است. تو نیز باید درباره آنها به عدالت حکم کنی و در حادثاتشان به تحقیق عمل کنی و گناهانشان را ببخشی.»

رشید گفت: «با من زبان آوری می‌کنی و جرئت میاری، اینک دبیر تو قمامه که از خیانت و تباهی نیت تو خبر می‌دهد، گفتار وی را بشنو.»

عبد الملک گفت: «سخنی بیش از حد خویش گفته، شاید نتواند رو به رو بهتان زند و ندانسته درباره من سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضر کردند. رشید بدو گفت: «بی بیم و هراس سخن کن.»

گفت: «می گویم که وی قصد خیانت و مخالفت تو دارد.»

عبد الملک گفت: «ای قمامه واقعا چنین است؟»

قمامه گفت: «آری، می خواستی با امیر مؤمنان دغلی کنی.»

عبد الملک گفت: «کسی که رو به رو بر من جرئت می آرد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشید بدو گفت: «اینک پسر عبد الرحمان که مرا از سر کشی و تباهی نیت تو خبر می دهد. اگر

بخواهم بر ضد تو حجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دو نمی یابم. چگونه گفته آنها را رد می کنی؟»

عبد الملک گفت: وی مأمور است، یا عصیانگر پدر است و مجبور. اگر مأمور باشد معذور است و اگر

عصیانگر پدر باشد بد کاره ای کفران گر است که خدای عز و جل از دشمنی وی سخن آورده و از او بیم داده

ضمن گفتار خویش که: «إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ ۚ ۶۴: ۱۴»

یعنی: بعضی زنان و فرزندان دشمن شمایند، از آنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار تو روشن است ولی من شتاب نمی کنم تا درباره تو کاری را که

موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من و تو اوست.» عبد الملک گفت: «به حکمیت خدا و حکم امیر

مؤمنان رضا می دهم که می دانم کتاب خدا را بر هوس خویش و فرمان خدا را بر رضای خویش مرجح

می دارد.»

گوید: از آن پس بار دیگر رشید به مجلس نشست و چون عبد الملک در آمد سلام گفت، اما جواب او

را نداد. عبد الملک گفت: «این، روزی نیست که من حجت بیارم و با منازع و دشمن سخن کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه آغاز آن به خلافت سنت رفت و از انجام آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشید گفت: «به پیروی از سنت و رعایت عدالت و به کار بردن تحیت سلام بر شما باد.» آنگاه سوی

سلیمان بن ابی جعفر نگریست اما از گفته خویش عبد الملک را مخاطب داشت و شعری خواند به این

مضمون:

«من زندگی او را می خواهم

اما او مرگ مرا می خواهد

«... تا آخر.»

آنگاه گفت: «به خدا گویی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی ساق کرده و سرها را بی گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیله من سختی بر شما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه‌ای آید که دست را بزند و پا را بکوبد.»

عبد الملک گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای در مورد آنچه به تو سپرده و رعیتی که به رعایت تو داده بترس، کفران را به جای شکر میار و عقاب را به جای ثواب منه، که نیکخواه صمیم تو بوده‌ام و مخلصانه از تو اطاعت کرده‌ام، طنابهای ملک ترا محکم کرده‌ام و دشمنت را مشغول داشته‌ام، خدا را درباره خویشاوند خویش به یاد آر، مبادا قرابت را پس از آلودن به سوء ظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفته ستمگری که گوشت می جود و خون می لیسد، ببری. به خدا سختی‌ها را برای تو آسان کردم و کارها را برای تو صافی کردم و دلها را در سینه‌ها به اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تو رنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم و در آنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

«و بسا تنگنا که آن را

به دست و زبان و جدل

گشاده کردم

که اگر فیل یا فیلبان آن

به جای من می ایستاد

می لغزید و از جای می رفت.»

گوید: رشید بدو گفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای بنی هاشمیان نبود گردنت را می زدم.»
زید بن علی علوی گوید: وقتی رشید عبد الملک بن صالح را به زندان کرد عبدالله ابن مالک که در آن وقت سالار نگهبانان بود به نزد وی در آمد و گفت: «آیا اجازه هست که سخن کنم.»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدای عظیم ای امیر مؤمنان که عبد الملک را بجز نیکخواه نشناخته‌ام، برای چه او را به زندان کرده‌ای؟»

گفت: «وای تو چیزها درباره او شنیدم که مایه هراسم شد و بیم دارم میان این دو پسر، یعنی امین و مأمون، را به هم بزند، اگر رای تو این است که وی را از زندان آزاد کنیم، آزادش می کنیم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اکنون که او را به زندان کرده‌ای، رای من آن نیست که باین زودی آزادش کنی. رای من این است که او را در زندان محترم بداری که شایسته کسی همانند تو باشد که کسی چون او را به زندان می کند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه رشید، فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «در زندان بنزد عبد الملک ابن صالح برو و بدو بگوی: «ببین در زندان خویش به چه چیزها نیاز داری بگو تا برای تو آماده شود.»
راوی حکایت وی را و آنچه را خواسته بود نقل کرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبد الملک بن صالح گفت: «تو پسر صالح نیستی.»
گفت: «پس پسر کیستم؟»
گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باک که کدام از دو نر، پدر من بوده باشد.»

گوید: پس رشید او را به نزد فضل بن ربیع برداشت و همچنان به زندان بود تا رشید در گذشت و محمد او را آزاد کرد و ولایتدار شام کرد که در رقه اقامت گرفت و به نام خدا با محمد پیمان و قرار کرد که اگر کشته شد و او زنده بود هرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت و در یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت و چون مأمون به آهنگ روم برون شد به یکی از پسران وی پیغام داد که پدرت را از خانه من جا به جا کن که گور را شکافتند و استخوانهای وی را ببرند.

گوید: عبد الملک به محمد گفته بود: «اگر بیمناک شدی به نزد من آی، به خدا ترا محافظت می‌کنم.»
گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی بن خالد فرستاد که عبد الملک بن صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملک با من به نزاع بر خیزد، تو نیز این را دانسته‌ای، به من بگوی درباره او چه می‌دانی اگر با من راست گفתי ترا به حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، درباره عبد الملک چیزی از این باب نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از تو به کار وی می‌پرداختم که ملک تو ملک من بود و قدرت تو قدرت من، و خیر و شر آن به سود و زیان من بود. چگونه روا بود که عبد الملک جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می‌کردم مگر بیشتر از آنچه با من کردی می‌کرد؟ پناه بر خدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مردی موقر بود که خوش داشتم یکی چون او در میان کسان تو باشد و چون سلیقه او را می‌پسندیدم ولایتدارش کردم که به سبب ادب و وقارش بدو تمایل داشتم.»

گوید: و چون فرستاده با این پیام بیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگر چیزی بر ضد او نگویی فضل پسرت را می‌کشم.»

گفت: «بر ما تسلط داری، هر چه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده گناه آن بر من است به چه سبب فضل به این کار کشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل گفت: «بر خیز که ناچار باید فرمان امیر مؤمنان را درباره تو اجرا کنم.» فضل تردید نیاورد که وی را میکشد و با پدرش وداع کرد و گفت: «از من راضی هستی؟»
گفت: «آری، خدای از تو راضی باشد.»

گوید: سه روز در میان آنها تفرقه آورد و چون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم آورد.

گوید: و چنان بود که از جانب رشید پیامهای سخت به آنها می‌رسید به سبب تهمت‌ها که دشمنانشان می‌زدند و چون مسرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدو بگوی که پسر ت مانند وی کشته می‌شود.»

مسرور گوید: وقتی خشم رشید آرام شد، پرسید چه گفت؟ و من آن سخن را بر او تکرار کردم. گفت: «به خدا از گفته وی بیمناک شدم، به خدا هر چه با من گفته، آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت و عبد الملک بن صالح در موکب وی بود یکی که همراه عبد الملک بود بانگ زد: «ای امیر مؤمنان قلمرو وی را سبک کن، عنان وی را کوتاه کن. با وی سخت بگیر و گر نه ناحیه خویش را بر تو تباه می‌کند.»

راوی گوید: رشید روی به عبد الملک کرد و گفت: «ای عبد الملک این چه می‌گوید؟»

عبد الملک گفت: «سخن متجاوزی خود است.»

هارون گفت: «راست گفتی، قوم کاستی گرفتند و تو برتر از آنها شدی، چندانکه کارت بالا گرفت و دیگران از تو عقب ماندند و سوزش و اماندگی را و ورنجهای کاستی را به دل دارند.»

عبد الملک گفت: «خدا آنرا خاموش نکند و همچنان مشغول بدارد تا پیوسته از آن به رنج در باشند.»

گویند: وقتی رشید به منبج گذشت که جایگاه عبد الملک آنجا بود و بدو گفت: «این منزل تو است؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، این از آن تو است و به سبب تو از آن من است.»

گفت: «چگونه است؟»

گفت: «از بنای کسان من پست‌تر و از منزلهای منبج بر تراست.»

گفت: «شبهای آن چگونه است؟»

گفت: «همه سحر است.»

در این سال، در ماه شعبان، قاسم بن رشید وارد سرزمین روم شد و مقابل قره اردو زد و آنجا را محاصره کرد، عباس بن جعفر اشعری را نیز فرستاد که مقابل قلعه سنان بماند چندان که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدو می‌دهند که از آنجا برود. قاسم پذیرفت و به صلح از قره و قلعه سنان برفت. در این غزا علی بن عیسی عباسی که همراه قاسم بود به سرزمین روم در گذشت.

و هم در این سال فرمانروای روم صلحی را که میان شاه سلف وی و مسلمانان بوده بود بشکست و آنچه را که شاه سلف وی تعهد کرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟

سبب آن بود که صلحی که میان مسلمانان و فرمانروای روم شده بود به وقتی بود که فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی را که میان مسلمانان و او بود یاد کرده‌ایم، پس از آن رومیان بر رینی تاختند و او را خلع کردند و نقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می‌گفتند که این نقفور از فرزندان جفنه بود از خاندان غسان و پیش از پادشاهی عهده‌دار دیوان خراج بوده بود. آنگاه رینی از پی پنج ماه که رومیان او را خلع کرده بودند بمرد.

گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

«از نقفور شاه روم به هارون شاه عرب.»

اما بعد، ملکه‌ای که پیش از من بود ترا به مقام رخ نشانید و خویشتن را به جای پیاده نهاد و از اموال خویش آنچه را که در خور تو بود که امثال وی بفرستند، سوی تو فرستاد. ولی این از ضعف و حماقت زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه را که از اموال وی به نزد تو فراهم شده پس بفرست و خویشتن را به وسیله این استر داد مصون دار و گر نه شمشیر میان ما و تو است.»

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس را امکان نداد که بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن کند و همنشینان وی از بیم اینکه گفتار با کرداری بیشتر از آنچه باید از آنها سر زند پراکنده شدند و وزیر ندانست که بدو مشورت دهد یا بگذاردش که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست و پشت نامه نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، از هارون امیر مؤمنان به نقفور سگ روم. ای پسر زن کافر، نامه ترا

خواندم. جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنید.»

گوید: پس از آن همانروز حرکت کرد و برفت تا به در هرقله اردو زد و بگشود و غنیمت گرفت و برگزید و بداد و ویران کرد و بسوخت و از پایه بر آورد. نقفور صلح خواست در قبال خراجی که هر سال بدهد. رشید از او پذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت و به رقه رسید نقفور پیمان را بشکست و نسبت به قرار خیانت کرد، سرماییی سخت بود و نقفور اطمینان داشت که رشید باز نمی‌گردد. خبر پیمان شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نیارست که خبر را با رشید بگوید، از بیم وی و هم از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردند و شاعری از مردم جنده که کنیه ابو محمد داشت به نام عبدالله پسر یوسف، و به قولی حجاج پسر یوسف تمیمی، شعری برای او خواند به این مضمون:

«نقفور صلحی را که بدو دادی بشکست

و کار وی رو به ویرانی دارد

امیر مؤمنان خوشدل باش که این

غنیمتی است بزرگ که خدا به تو داده

رعیت خوشدل شد از اینکه
فرستاده و بشارت رسان
با خبر پیمان شکنی وی بیامد
و امید آورد که غزایی کنی با شتاب
که جانها را شفا دهد و شهرت آن بالا گیرد
به تو جزیه داد و از بیم شمشیرها
که گفתי در چنگهای ما
شعله‌های سوزان و بران بود.
چهره فرود آورد.
او را از جنگ مصون داشتی
و سپاهها را از سر منت پس آوردی
و پناه یافته تو ایمن و خرسند شد.
نقفورا! وقتی به این پندار
که امام از تو دور افتاده
خیانت می‌کنی جاهل و مغروری.
مگر وقتی که خیانت آوردی
پنداشتی که جان به در می‌بری!
مادرت عزادارت شود!
این پندار تو جز فریب نبود.
مرگت را در خروشان دریای خویش
سوی تو افکند.
و دریا‌های امام
بر تو موج افکن شد.
دیار تو نزدیک باشد و یا دور
امام ترا مغلوب تواند کرد
اگر ما غافل باشیم امام،
از آنچه با دور اندیشی به راه می‌برد،
غافل نیست.
شاهی که به خویشتن برای جهاد آماده شده

دشمنش پیوسته در قبال او مغلوب است.
 ای که از کوشش خویش رضای خدا می‌جویی
 ضمیر کسی از خدای نهان نیست.
 هر که با امام خویش دغلی کند
 اندرز سودش ندهد.
 اما اندرز، اندرزگویان را سپاس باید.
 نیکخواهی امام بر همگان واجب است
 و بر نیکخواهان کفاره است و باکی.»

و چون شعر خویش را به سر برد، رشید گفت: «واقعاً نقفور چنین کرده؟ و بدانست که وزیران در این باب تدبیر کرده‌اند و در نهایت محنت و کمال سختی بازگشت تا مقابل نقفور اردو زد و بازنگشت مگر وقتی راضی شد و بدانچه می‌خواست رسید.

ابو العتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هرقله بانگ خراب زد
 به سبب شاهی که به کار صواب موفق بوده.
 هارون غرش مرگ می‌کرد
 و با شمشیر بران تهدید می‌کرد.
 و پرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود
 چنان می‌گذشت که گفתי پاره‌های ابر بود.
 امیر مؤمنان ظفر یافتی
 سالم باش و از غنیمت و بازگشت خوشدل باش.»

به گفته واقدی در این سال، ابراهیم بن عثمان بن نهیک کشته شد. اما غیر واقدی گوید به سال صد و هشتاد و هشتم بود.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد؟

صالح نابینا که در ناحیه ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم بن عثمان از جعفر بن یحیی و برمکیان بسیار یاد می‌کرد و از غم آنها و دوستداریشان می‌گریست چندانکه از حد گریستن گذشت و به صف خونخواهان و کینه‌جویان در آمد و چنان شد که وقتی با کنیزکان خود خلوت می‌کرد و می‌نوشتید و نبیذ در او نیرو می‌گرفت می‌گفت: «غلام ذو المنیه شمشیر مرا بیار.» که شمشیر خویش را ذو المنیه نامیده بود. غلامش شمشیر را می‌آورد که آن را از نیام می‌کشید و می‌گفت: «وای جعفرم، وای سرورم، به خدا به زودی قاتل ترا می‌کشم و انتقام خونت را می‌گیرم.» و چون این کار وی بسیار تکرار شد پسرش عثمان به نزد فضل بن ربیع

رفت و گفتار ابراهیم را بدو خبر داد، فضل نیز برفت و به رشید خبر داد که گفت: «عثمان را بیار» و چون عثمان به نزد رشید وارد شد از او پرسید: «این چیست که فضل از جانب تو می گوید؟» عثمان گفتار و کردار پدر خویش را با رشید بگفت. رشید گفت: «آیا کسی دیگر نیز این را شنیده؟» گفت: «آری، خادمش نوال.»

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند و از او پرسش کرد که گفت: «این را یکبار یا دو بار گفته.»

رشید گفت: «روا نیست که یکی از دوستان خودم را به گفته پسری و خواجه‌ای بکشم، شاید در این باب اتفاق کرده‌اند که پسر در مقام پدر رقابت آورده و خادم به سبب طول خدمت دشمن شده.» چند روزی این را وا گذاشت، آنگاه خواست ابراهیم ابن عثمان را به ترتیبی بیازماید که تردید را از دل و خاطره را از خیال وی ببرد. پس فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «می‌خواهم ابراهیم بن عثمان را درباره چیزی که پسرش خبر داده بیازمایم، وقتی غذا را برچیدند شراب بخواه و بدو بگوی: بنزد امیر مؤمنان بیا که می‌خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با تو همدمی کند، و چون بنوشید برو و مرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل بن ربیع چنان کرد. ابراهیم به میگساری نشست و چون فضل بن ربیع می‌خواست بر خیزد او نیز آهنگ برخاستن کرد. رشید بدو گفت: «ای ابراهیم به جای خویش باش.» و او بنشست و چون آرام گرفت رشید به غلامان اشاره کرد که از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم درباره حفظ راز چگونه‌ای؟» گفت: «سرور من، من چون یکی از نزدیکترین خادمان و مطیع‌ترین بندگان توام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می‌خواهم به تو سپارم که خاطر من را آشفته و خواب شبم را گرفته.»

گفت: «سرور من، هرگز آن را به زبان نمی‌آرم و از پهلوی خویش نهان می‌دارم و خاطر من آن را باز نخواهد گفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفر بن یحیی پشیمان شده‌ام چندان که پشیمانی خویش را گفتن نتوانم، خوش دارم که ملک خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود، که از وقتی از او جدا شده‌ام مزه خواب را نچشیده‌ام و از وقتی او را کشته‌ام لذت زندگی نداشتم.»

گوید: و چون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد و بگریست و گفت: «خدا ابو الفضل را رحمت کند و از او در گذرد، سرور من به خدا در کشتن وی به خطا رفتی و در کار وی دستخوش پندار شدی. در دنیا کسی همانند او یافت نمی‌شود که به کار دین در میان همه مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: «پسر زن بوگندو، برخیز که لعنت خدای بر تو باد.»

گوید: ابراهیم برخاست و نمی‌دانست کجا قدم می‌نهد، پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادر، به خدا نابود شدم.»

گفت: «ته انشاء الله، پسر من قصه چیست؟»

گفت: «رشید مرا آزمایشی کرد که به خدا اگر هزار جان داشته باشم یکی را نجات نتوانم داد.»
گوید: از این حادثه تا به وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی در آمد و او را با شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود.

در این سال عبدالله بن عباس عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هشتاد و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم بن جبریل غزای تابستانی کرد و از تنگه صفصاف وارد سرزمین روم شد. نقفور برای مقابله وی برون شد و پشت سر وی کاری رخ داد که از تلاقی ابراهیم بازماند و بازگشت و به جمعی از مسلمانان برخورد که سه زخم خورد و هزیمت شد و چنانکه گفته‌اند چهل هزار و هفتصد کس از رومیان کشته شدند و چهار هزار اسب گرفته شد.

در این سال قاسم بن رشید در دابق بیود.

در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت و مردم آنجا را یک نیمه مقرر داد. چنانکه واقعی و دیگران گفته‌اند این حج آخرین حجی بود که رشید کرد.
آنگاه سال صد و هشتاد و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و نهم بود

از جمله آن بود که در این سال هارون امیر مؤمنان سوی ری رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت و در این سفر چه کرد؟

گویند: رشید با یحیی بن خالد مشورت کرد که علی بن عیسی بن ماهان را ولایتدار خراسان کند که بدو گفت نکند. اما رشید خلاف رای وی کرد و علی بن عیسی را ولایتدار خراسان کرد که چون به خراسان رفت با کسان ستم کرد و با آنها سخت گرفت و مالی گزاف فراهم آورد و از اسب و پرده و جامه و مشک و مال برای هارون هدیه‌ها فرستاد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود.

راوی گوید: وقتی چیزهایی که علی فرستاده بود رسید هارون در شماسیه بر سکویی مرتفع نشست، هدیه‌ها را از مقابل وی گذرانیدند که در دیده وی بزرگ و معتبر جلوه کرد، یحیی بن خالد بر کنار وی بود که بدو گفت: «ای ابو علی این بود که می‌گفتی، این مرز را بدو نسپاریم. با رای تو مخالفت کردیم و مخالفت

با تو مایه برکت بود. می‌بینی که رأی ما چه حاصل آورد و رای تو چگونه بود.» این را از روی مزاح با وی می‌گفت.

یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان! خدا مرا فدای تو کند. من اگر چه خوش دارم که رای من به صواب باشد و در کار مشورت توفیق یابم، اما دوست دارم که رای امیر مؤمنان برتر باشد و فراست وی نافذتر و دانسته وی از دانسته من بیشتر باشد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست و بسیار، اما پشت سر آن برای امیر مؤمنان چیزهای ناخوشایند هست. از خدا می‌خواهم وی را از سر انجام بدو و عواقب ناخوشایند آن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم که برای فراهم آوردن این هدیه‌ها با بزرگان ستم کرده و بیشتر آن را به ستم و تعدی گرفته. اگر امیر مؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دو برابر آن را از تنی چند از بازرگانان کرخ بنزد وی آرم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون درباره جعبه جواهری که پیش ما آورده بود گفتگو کردیم و هفت هزار هزار به او دادیم اما به فروش آن رضا نداد. هم اکنون حاجب خویش را پیش وی می‌فرستم که دستور دهد که جعبه را بیارد که بار دیگر در آن بنگریم و چون بیاورد آن را منکر شویم و هفت هزار هزار سود بریم. آنگاه با دو تن از بزرگان تجار چنین کنیم. که این از کاری که علی بن عیسی در مورد این هدیه‌ها با صاحبانش کرده سر انجامی نیکتر دارد و پوشیده‌تر می‌ماند و در اثنای سه ساعت با اندک کوشش و کمترین تلاش بیشتر از آنچه علی در مدت سه سال فراهم آورده برای امیر مؤمنان فراهم می‌کنم.»

گوید: این بر خاطر رشید گران آمد و آنرا بیاد سپرد و از تذکار نام علی بن عیسی به نزد یحیی خود داری می‌کرد.

گوید: و چون علی بن عیسی در خراسان تباهی کرد و بزرگان آنجا را بیازرد و اموالشان را گرفت و مردان قوم را تحقیر کرد، کسانی از بزرگان و سران آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان و یاران خویش نوشتند و از بدرفتاری و زشتکاری علی شکایت آوردند و می‌خواستند که امیر مؤمنان یکی دیگر از یاران و سران دولت و سرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی بن خالد را خواست و درباره علی بن عیسی و تغییر وی با یحیی مشورت کرد و گفت: «یکی را که برای این مرز می‌پسندی به من بنمای که آنچه را این بدکار تباه کرده به صلاح آرد و آنچه را دریده رفو کند» یحیی، یزید بن مزید را بدو نمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: و چنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سر مخالفت دارد، بدین سبب هنگام بازگشت از مکه آهنگ ری کرد و سیزده روز مانده از جمادی الاولی در نهروان اردو زد. عبدالله مأمون و قاسم پسرانش نیز با

وی بودند. پس از آن سوی ری روان شد و چون به قرماسین (کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان و کسان دیگر را پیش خواند و شاهدشان کرد که همه اموال و خزینه‌ها و سلاح و اسب و چیزهای دیگر که در اردوی وی هست از آن عبدالله مأمون است و در آن میان و کم و بیش چیزی از آن وی نیست، و بار دیگر از کسانی که همراه وی بودند برای مأمون بیعت گرفت. هرثمه بن اعین سالار نگهبانان خویش را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمد بن هارون و کسانی که با وی بودند برای عبدالله و قاسم بیعت بگیرد و مقرر داشت که وقتی خلافت به مأمون رسید کار خلع و ابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت و نزدیک چهار ماه آنجا ببود تا وقتی که علی بن عیسی با اموال و هدیه‌ها و تحفه‌ها از کالا و مشک و جواهر و ظروف طلا و نقره و سلاح و اسب از خراسان به نزد وی آمد. بجز آن نیز به همه فرزندان و مردم خاندان و دبیران و خادمان و سرداران رشید که همراه وی بودند به مقدار طبقه و مرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی را به خلاف آن دید که پنداشته بود و درباره وی می‌گفته بودند و از او خشنود شد و وی را سوی خراسان پس فرستاد و به بدرقه‌اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون و ولیعهدی قاسم از پی دو برادرش محمد و عبدالله که لقب مؤتمن یافت و هرثمه برای آن فرستاده شده بود در مدینه السلام به روز شنبه یازده روز مانده از رجب این سال انجام گرفت و حسن بن هانی، ابو نواس در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارک است آنکه کارها را

مطابق علم خویش راه می‌برد.

و مأمون را بر خلیفگان دیگر

برتری داده است.

مادام که پرهیزگار هستیم

و پدر امینان دنیای ما را راه می‌برد

قرین نیکی خواهیم بود.»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه نوشت که یکی امان‌نامه شروین پدر قارن بود، دیگری امان‌نامه ونداهرمز جد مازیار بود و سومی امان‌نامه مرزبان پسر جستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای دیلم به نزد وی آمد که بدو چیز داد و جامه‌اش پوشانید و پس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهار صد دلیر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. ونداهرمز نیز بیامد و امان را پذیرفت و متعهد شنوایی و اطاعت و خراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و او را بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستاد که پسر وی و پسر شروین را گروگان گرفت. خزیمه بن خازم ولایتدار ارمنیه نیز در ری به نزد رشید آمد و هدیه‌های بسیار بدو داد.

در این سال، هارون، عبدالله بن مالک را ولایتدار طبرستان و ری و رویان و دنباوند و قومس و همدان کرد.

گوید: ابو العتاهیه درباره این سفر هارون شعری گفت به این مضمون: (هارون در ری متولد شده بود).
 «کسی که امین خداست بر مخلوق وی
 شوق نیکی با زادگاه خویش داشت،
 تا ری و اطراف آن را سامان دهد
 و از دست خویش نیکی بر آن بیارد.»

گوید: هارون در اثنای راه، محمد بن جنید را بر راه ما بین همدان و ری گماشت. عیسی بن جعفر را نیز ولایتدار عمان کرد که از جانب جزیره ابن کاوان دریا را پیمود و در آنجا قلعه‌ای را گشود و قلعه‌ای دیگر را محاصره کرد و به وقتی که عامل بود ابن مخلد ازدی بر او حمله برد و وی را به اسیری گرفت و به عمان برد، در ماه ذی حجه.

گوید: چند روز پس از آن که علی بن عیسی سوی خراسان حرکت کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصر دزدان رسید و آنجا قربان کرد و به روز دوشنبه دو روز مانده از ذی حجه وارد مدینه السلام شد. و چون از پل گذشت بگفت تا پیکر جعفر بن یحیی را بسوزانند، سپس از بغداد گذشت و در آنجا منزل نگرفت و بی تأمل راه رقه گرفت و در سلیحین فرود آمد.

یکی از سرداران رشید گوید: رشید وقتی وارد بغداد شد گفت: «به خدا از شهری می‌گذرم که در شرق و غرب شهری میمون‌تر و نیکفال‌تر از آن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، و تا وقتی عباسیان بیاشند و آنرا محفوظ دارند دار الملک ایشان باشد، هیچیک از نیاکان من بدی و ادباری از آن ندیده‌اند و با هیچیک از آنها در آنجا بد رفتاری نشده. خانه‌ای نکوست، ولی می‌خواهم در ناحیه اهل خلاف و نفاق و دشمنان امامان هدایت و دوستان، درخت خبیث یعنی بنی امیه که از دین گشتگان دزد و راهزن آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بودم از بغداد جدا نمی‌شدم و هرگز از آن برون نمی‌شدم.»

عباس بن احنف درباره گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

«همین که فرود آمدیم حرکت کردیم

ما بین فرود آمدن و حرکت فاصله نبود

وقتی آمدیم از حالمان پرسیدند

اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم.»

در این سال میان رومیان و مسلمانان مبادله اسیران شد و چنانکه گفته‌اند مسلمانی به سرزمین روم نماند جز آنکه مبادله شد و مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به وسیله تو اسیرانی که برای آنها،

زندانشا ساخته بودند که در آنجا،
 دوستی نبود که به زیارتشان رود،
 آزاد شدند.
 و این به وقتی بود که مسلمانان،
 از آزادیشان وامانده بودند.
 و می‌گفتند زندان مشرکان قبر آنهاست.»
 در این سال قاسم همچنان در دابق ببود.
 در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.
 آنگاه سال صد و نودم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نودم بود

از جمله، ظهور رافع نواده نصر بن سیار بود که در سمرقند به مخالفت هارون قیام کرد و او را خلع کرد
 و از اطاعت وی به در رفت.

سخن از سبب قیام رافع بن لیث و خلع و مخالفت هارون

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یحیی بن اشعث طایی دختری از آن ابو النعمان عموی خویش را به
 زنی گرفت که زنی زبان آور بود. یحیی در مدینه السلام بماند و زن را در سمرقند نهاد و چون اقامت وی در
 مدینه السلام به درازا کشید و زن خبر یافت که در آنجا کنیزان فرزند آورده دارد راهی می‌جست که از وی
 خلاصی یابد و در کار فروماند.

راوی گوید: رافع بن لیث از کار زن خبر یافت و در زن و هم در مال وی طمع آورد و یکی را نهانی
 پیش وی فرستاد که بدو گفت که برای خلاصی از یار خویش راهی ندارد مگر آنکه به خدا مشرک شود و
 تنی چند عادل را حاضر کند و به نزد آنها موی خویش را عیان کند آنگاه توبه آرد که شوهر دیگر تواند کرد.
 زن چنان کرد و رافع او را به زنی گرفت.

گوید: وقتی یحیی بن اشعث خبر دار شد قضیه را به رشید رسانید و او به علی بن عیسی نوشت که
 میانشان جدایی آرد و رافع را عقوبت کند و حد زند و تبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا
 عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید ازدی حد را از رافع بداشت و او را در بند بر خری نشانید تا زن را طلاق کرد،
 آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمید بن مسیح که در آن وقت سالار
 نگهبانان سمرقند بود بگریخت و پیش علی بن عیسی رفت، به بلخ، و از او امان خواست، اما علی نپذیرفت و
 می‌خواست گردنش را بزند. عیسی پسر علی درباره وی با پدر خویش سخن کرد که طلاق زن را تجدید کرد
 و به رافع اجازه داد که سوی سمرقند بازگردد که بدانجا بازگشت و به سلیمان بن حمید عامل علی بن

عیسی تاخت و او را بکشت، علی بن عیسی پسر خویش را به مقابله او فرستاد، کسان به سباع بن مسعده متمایل شدند و او را سر خویش کردند سباع به رافع تاخت و او را به بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند و با وی بیعت کردند. مردم ما وراء النهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی بن علی سوی رافع بیامد و رافع با وی مقابله کرد و هزیمتش کرد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشید غزای تابستانی کرد. و پسر خویش عبدالله مأمون را در رقه جانشین کرد و کارها را به دست وی سپرد و به آفاق نوشت که شنوا و مطیع وی باشند و مهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله ثقتی آمنت بالله بود.

در این سال فضل بن سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین زر به و کلیسای سیاه رفتند و هجوم بردند و اسیر گرفتند اما مردم مصیصه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هرقله را گشود و سپاهها و دسته‌ها به سرزمین روم روان داشت، چنانکه گویند، با صد و سی و پنجهزار مقررری بگیر وارد سرزمین روم شد بجز تبعه و داوطلبان و بجز آنها که دیوان نداشتند. عبدالله بن مالک را به نزد ذی الکلاع اقامت داد، داود بن عیسی را با هفتاد هزار کس به سیر سرزمین روم فرستاد. شراحیل پسر معن بن زائده قلعه سقلابیان و دبسه را گشود، یزید بن مخلد نیز صفصاف و ملقوبیه را گشود. رشید در ماه شوال از پس سی روز محاصره هرقله را گشود و آنرا ویران کرد و مردم آنجا را اسیر گرفت.

گوید: رشید، حمید بن معیوف را به سواحل دریای شام گماشت تا مصر. حمید به قبرس رسید و ویران کرد و بسوخت و شانزده هزار کس از مردم آنجا را اسیر کرد و به رافقه برد که ابوالبختری قاضی عهده‌دار فروش آنها شد. قیمت اسقف قبرس به دو هزار دینار رسید.

گوید: هارون ده روز رفته از رجب سوی دیار روم رفت. کلاهی داشت که بر آن نوشته بود: جنگاور حج گزار، که آن را به سر می‌نهاد و ابوالمعالی کلابی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«هر که سر دیدار تو را داشته باشد

در حرمین است یا اقصای مرزها

در سرزمین دشمن بر پشت اسب است

و در سرزمین دشت بر شتر

هیچ کس از جمع به جای ماندگان

به جز تو مرزها را به تصرف نیاورد.»

گوید: پس از آن رشید سوی طوانه رفت و آنجا اردو زد، سپس از آنجا حرکت کرد و عقبه بن جعفر را آنجا جانشین کرد و بدو گفت که منزلگاهی آنجا بسازد. نقفور پنجاه هزار دینار خراج و جزیه سرانه خویشتن و ولیعهد و بطریقان و دیگر اهل ولایت خویش را فرستاد که از جمله چهار دینار سرانه خود وی بود و دو دینار سرانه پسرش استبراق و همراه دو کس از بطریقان بزرگ خویش درباره دخترکی از مردم هرقله به رشید نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«به عبدالله هارون امیر مؤمنان، از نقفور شاه روم. سلام بر تو باد اما بعد، ای پادشاه، مرا به تو نیازی هست که دین و دنیای ترا زیان نمی‌زند و بسیار آسان است، اینکه دخترکی از مردم هرقله را که برای پسرم نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی تو باشد نیاز مرا انجام دهی و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای.»

گوید: و هم نقفور مقداری عطر و یکی از سراپرده‌های رشید را به هدیه خواسته بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند و چون بیاوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده‌ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر و سراپرده را با همه ظروف و اثاث که در آن بود به فرستاده نقفور تسلیم کرد و عطری را نیز که خواسته بود فرستاد با خرما و نانهای فاخر و مویز و تریاق. و این همه را فرستاده رشید بدو تسلیم کرد که نقفور یک بار درهم اسلامی بر استری تیره رنگ بدو بخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامه زیبا و دویست جامه ابریشمین نازک و دوازده باز و چهار سگ شکاری و سه یابو.

گوید: نقفور شرط کرده بود که ذی الکلاع و صمله و قلعه سنان ویران نشود. رشید نیز با نقفور شرط کرده بود که هرقله را آباد نکند و سیصد هزار دینار بفرستد.

در این سال یک خارجی از طایفه عبد القیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید، محمد بن یزید را به مقابله خارجی فرستاد که او را در عین النوره بکشت.

مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف بن یحیی به غزای آنجا رفت و مردمش را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی بن موسی هادی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و یکم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و یکم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یک خارجی به نام ثروان پسر سیف، در ناحیه حولایا قیام کرد در سواد جا به جا می‌شد، طوق بن مالک به مقابله او فرستاده شد که وی را هزیمت کرد و زخم‌دار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان را کشته و خبر فتح را نوشت اما ثروان که زخم‌دار شده بود فرار کرد.

و هم در این سال ابو الندا در شام قیام کرد و رشید، یحیی بن معاذ را به تعقیب وی فرستاد و او را ولایتدار شام کرد.

در این سال در مدینهٔ السلام برف افتاد.

و هم در این سال حماد بربر، بر هیصم یمانی ظفر یافت.

و هم در این سال در سمرقند کار رافع بن لیث بالا گرفت.

و هم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت آوردند و از او خواستند یکی را سوی آنها فرستد که در کشتن عیسی بن علی کمکشان کند و او فرمانروای چاچ را با ترکان وی و یکی از سرداران خویش فرستاد که سوی عیسی ابن علی رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی قعدة او را بکشتند اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.

و هم در این سال رشید، حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.

و هم در این سال یزید بن مخلد هبیری به غزای سرزمین روم رفت، با ده هزار کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند و در دو منزلی طرسوس او را با پنجاه کس بکشتند و باقیماندهگان به سلامت ماندند.

در این سال رشید، هرثمه بن اعین را به غزای تابستانی گماشت و سیصد هزار کس از سپاهیان خراسان را بدو پیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که کار مخارج و همه کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدث رفت، عبدالله بن مالک را در آنجا نهاد، سعید بن سام بن قتیبه را نیز در مرعش نهاد که رومیان بدانجا حمله بردند و به مسلمانان دستبرد میزدند و بازگشتند. سعید بن سام همچنان آنجا بود، محمد بن یزید را نیز به طرسوس فرستاد. رشید سه روز از ماه رمضان را بر تنگه حدث بماند آنگاه سوی رقه بازگشت.

در همین سال بگفت تا کلیسایهائی را که در مرزها بود ویران کنند. به سندی ابن شاهک نیز نوشت و دستور داد در مدینهٔ السلام اهل ذمه را وادار کند که ترتیب لباس پوشیدن و سوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.

در این سال رشید، علی بن عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا رشید بر علی بن عیسی خشم آورد و او را عزل کرد؟

ابو جعفر گوید: از پیش سبب هلاکت پسر علی بن عیسی را یاد کرده‌ایم و اینکه چگونه کشته شد. وقتی عیسی پسر علی بن عیسی کشته شد، علی از بلخ برون شد و سوی مرو رفت مبادا رافع بن لیث سوی بلخ رود و بر آنجا مستولی شود.

گوید: و چنان بود که عیسی پسر علی در باغ خانه خویش در بلخ مالهای بسیار به خاک سپرده بود که گویند سی هزار هزار درم بود که علی بن عیسی از آن بی‌خبر بود و هیچکس به جز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود. و چون علی از بلخ برفت کنیزک یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آنرا غارت کردند و به غارت عامه واگذاشتند.

گوید: وقتی خبر به رشید رسید گفت: «علی بی دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جا گذاشت اما می‌گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» در این هنگام او را معزول کرد و هرثمه بن اعین را ولایتدار کرد و اموال علی بن عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهنگ خراسان داشت. خزینه‌های علی بن عیسی را که برای رشید گرفته بودند بیاوردند بر یک هزار و پانصد شتر. علاوه بر این، علی با بزرگان و برجستگان خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخسرو و حسین بن مصعب به نزد علی بن عیسی رفتند و بدو سلام گفتند که به حسین بن مصعب گفت: «ای ملحد، پسر ملحد خدا سلامت نگوید وضع ترا می‌دانم که دشمن اسلامی و عیب دین می‌گویی. درباره کشتن تو انتظار اجازه خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده و امیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد و زودتر ترا سوی عذاب خویش برد، مگر تو نبودی که از آن پس که از شراب مست شدی درباره وضع من شایعه‌پراکنی کردی و پنداشتی که از مدینه السلام درباره عزل من نامه‌ها به تو رسیده. سوی خشم خدا برون شو. خدایت لعنت کند که به زودی به طرف آن می‌روی.»

حسین بدو گفت: «پناه بر خدا از اینکه امیر گفتار سخن چین یا سعایتگر ستمگری را بپذیرد که من از آنچه نسبت داده‌اند بری هستم.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می‌گویی. به درستی دانسته‌ام که از شراب مست شده‌ای و چیزها گفته‌ای که به موجب آن تأدیب سخت بر تو لازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب و عقوبت خویش بگیرد. از پیش من برون شو که نه خلوت‌نشینی و نه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد و دست او را بگرفت و بیرونش برد.

گوید: به هشام پسر فرخسرو نیز گفت: «خانه‌ات انجمن کسان شده که سفیهان را در آنجا فراهم می‌کنی و عیب ولایتداران می‌گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیر شوم، به خدا من ستم دیده‌ام و درخور ترحم. به خدا در ستایش امیر از کوشش نمی‌مانم و سخنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم و به صورت بدی برای تو نقل کنند، چه می‌توانم کرد.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می‌گویی. به خدا من از فرزندان و کسان تو بهتر می‌دانم که چه در خاطر داری. برون شو که به زودی جان خویش را از تو آسوده می‌کنم.»

گوید: پس هشام برون شد و چون آخر شب شد عالیه دختر خویش را که بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند و گفت: «هی! دخترکم می‌خواهم چیزی را با تو بگویم که اگر آن را علنی کنی من کشته می‌شوم و اگر آن را نهان داری به سلامت می‌مانم، پس بقای پدر خویش را بر مرگ وی مرجح بدار.»

عالیه گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

فت: «از این بدکار، علی بن عیسی، بر جان خویش بیمناکم. بر سر آنم که چنان وا نمایم که افلیج شده‌ام. وقتی سحر شد کنیزکان خویش را فراهم آر و سوی بستر من آی و مرا تکان بده و چون دیدی که حرکت من سنگین شده تو و کنیزکانت فریاد بزنید و کس سوی برادران خویش بفرست و بیماری مرا به آنها خبر بده. مبادا هیچکس از مخلوق خدا را از دور و نزدیک از تندرستی من خبردار کنی.»

گوید: عالیه که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد و هشام مدتی بر بستر خویش بماند و حرکت نمی‌کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان از عزل علی بن عیسی خبر و نشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زد و حدس وی درست در آمد.

گویند: روزی که هرثمه می‌رسید هشام به پیشواز وی برون شد یکی از سرداران علی بن عیسی وی را در راه دید و گفت: «تن، درست شد؟»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست بود.»

به قولی علی بن عیسی او را بدید و گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به پیشواز امیرمان، ابو حاتم، می‌روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یک شب سلامت بخشید و ستمگر را معزول کرد.»

گوید: اما حسین بن مصعب سوی مکه رفت و از علی بن عیسی به رشید پناه برد که رشید او را پناه داد و چون رشید مصمم شد که علی بن عیسی را معزول کند، چنانکه شنیده‌ام، هرثمه بن اعین را خواست و با وی خلوت کرد و گفت: «درباره تو با هیچکس مشورت نکرده‌ام و کسی را از راز خویش درباره تو مطلع نکرده‌ام. مرزهای مشرق بر من آشفته است و مردم خراسان بر علی بن عیسی معترض شده‌اند که خلاف دستور من کرده و آنرا پشت سرافکنده، وی نامه نوشته و کمک خواسته و سپاه خواسته. من به او می‌نویسم که ترا به کمک وی می‌فرستم و همراه تو مال و سلاح و نیرو و لوازم برای وی می‌فرستم که دلش آرام گیرد و متوجه آن شود. نامه‌ای به تو می‌دهم به خط خویشتن، آنرا مگشای و در آن منگر تا به شهر نیشابور برسی. وقتی آنجا فرود آمدی به مضمون نامه عمل کن و آن را کار بند و از آن تجاوز مکن، انشاء الله. رجاء خادم را نیز همراه تو می‌کنم با نامه‌ای برای علی بن عیسی به خط خودم تا بداند که کار تو و او چیست. کار علی را برای وی آسان وانمای و او را از آن مطلع مکن و تصمیم مرا با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به خواص و غیر خواص خویش بگو که من ترا به کمک و دستیاری علی بن عیسی می‌فرستم.»

گوید: آنگاه نامه‌ای به علی بن عیسی نوشت به خط خویش بدین مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم، ای روسپی‌زاده، مقام ترا بالا بردم و نام ترا بلند آوازه کردم و سران عرب را مطیع تو کردم و فرزندان ملوک عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بود که با دستور من مخالفت کردی و آنرا پشت سر افکندی و در آن سرزمین تباهی آوردی و با رعیت ستم کردی و با رفتار بد و سوء عمل و خیانت خویش خدا و خلیفه وی را به خشم آوردی. هرثمه بن اعین وابسته خویش را بر مرز خراسان گماشتم و دستورش دادم که با تو و فرزندان و دبیران و عاملان سختی کند و درمی یا حقی از مسلمانی یا پیماننداری به نزد شما نگذارد و از شما بگیرد و به صاحبش پس دهد. اگر تو دریغ کردی و فرزندان و عاملان دریغ کردند حق دارد که شما را شکنجه کند و تازیانه بزند و به شما آن رسد که به پیمان شکن و تغییر آور و ستمگر و متجاوز می‌رسد به انتقام خدای عز و جل اولاً و خلیفه وی ثانیاً و مسلمانان و پیمانداران ثالثاً. پس خویشان را به معرض کار بیهوده مبر و به رضایت یا کراهت از کار خویش کناره کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت که چنین بود:

«این دستور هارون الرشید امیر مؤمنان است برای هرثمه بن اعین به وقتی که وی را بر مرز خراسان و اعمال و خراج آن گماشت. دستورش می‌دهد که پرهیزکار و مطیع خدا باشد و مراقب کار خدای باشد و در همه کار کتاب خدا را پیشوای خویش کند که حلال آن را حلال بدارد و حرام آنرا حرام بدارد و به نزد متشابهات آن درنگ کند و از اهل فقه دین خدای و عالمان کتاب خدای بپرسد یا به امام خویش مراجعه کند تا خدای عز و جل، رای خویش را درباره آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش بکشاند و نیز به او دستور داد که این بدکار، علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی را به بند کند و با آنها سختی کند و خشونت آرد و هر مالی را که از خراج امیر مؤمنان و غنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد و چون آنچه را که از این بابت به نزد آنهاست تصفیه کرد در حقوق مسلمانان و پیمانداران بنگرد و حق همه اهل حق را از آنها مطالبه کند که بصاحبانش پس دهند. اگر حقی از آن امیر مؤمنان یا مسلمانان بر آنها محقق شد و تعلق کردند و انکار آوردند تازیانه عذاب و عقوبت خدا را بر آنها فرود آرد چندان که به حالی باشند که اگر اندکی بیشتر ادبشان کند تلف شوند و جانهایشان در آید. و چون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند یاغیان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه معتمدان اصحاب خویش به در امیر مؤمنان فرستد، ان شاء الله.»

ای ابو حاتم بدانچه دستورت دادم عمل کن که من خدای را و دینم را بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل تو نیز چنین باشد و کارت مطابق آن باشد. با عاملان ولایاتی که به هنگام رفتن بر آنها می‌گذری چنان رفتار کن که وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم آن مرز را امیدوار کن و ایمن کن و معذور دار آنگاه چنان عمل کن که خدای و خلیفه وی و کسانی که خدای کارشان را به تو سپرده از تو راضی شوند، ان شاء الله. این دستور من و نامه من است به خط خودم. خدا و فرشتگان و حاملان

عرش و ساکنان آسمانهای او را شاهد می‌گیرم و شهادت خدای بس. امیر مؤمنان نوشت به خط خویش و جز خدای و فرشتگان وی کسی حضور نداشت.»

گوید: آنگاه بگفت تا درباره هرثمه به علی بن عیسی نامه نویسند که به کمک و تأیید کار و دستیاری وی می‌رود که نوشته شد و کار به ترتیب آن نمودار شد.

گوید: و چنان بود که نامه‌های حمویه به نزد هارون آمده بود که رافع و موافقان وی خلع نکرده‌اند و سیاه از تن برون نکرده‌اند بلکه هدفشان عزل علی بن عیسی است که با آنها بد رفتاری کرده است. از جمله حوادث سال این بود که هرثمه بن اعین به ولایتداری سوی خراسان رفت.

سخن از کار هرثمه در سفر خراسان و کار علی بن عیسی و فرزندان وی

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی نوشته بود حرکت کرد. رشید از او بدرقه کرد و آنچه را لازم می‌دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بی‌درنگ برفت، به ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطر سوی علی بن عیسی فرستاد و چون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان و کهنسالان و کار آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هر کدام را نهانی خواست و با وی خلوت کرد و از آنها پیمان و تعهد گرفت که کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هر یک از آنها را به ترتیب وضعی که به نزد وی داشتند بر ولایتی گماشت: ولایتداران گرگان و نیشابور و دو طیس و نساء و سرخس را معین کرد و فرمان هر کدام را بداد و دستور داد که پوشیده سوی عمل خویش رود و هنگام ورود به ولایت و اقامت تا به وقتی که معین کرده بود همانند مسافران باشد. اسماعیل بن حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدار گرگان کرد. آنگاه برفت و چون به یک منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند و نام فرزندان علی بن عیسی و مردم خاندان و دبیران وی را در رقعها برای آنها نوشت و به هر کدامشان رقعهای داد به نام کسی که پس از ورود به مرو عهده‌دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می‌شود فراری شوند. آنگاه کس به نزد علی بن عیسی فرستاد که اگر امیر که خدایش گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای گرفتن اموالی که همراه من است بفرستد که وقتی مال پیش از من آید برای نیرو گرفتن امیر و شکسته کردن دشمنان وی مؤثرتر بود. و نیز اگر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی که بر بودن چیزی از آن طمع دارد غفلت ما را به هنگام ورود به شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن عیسی دیوانداران و پیشکاران خویش را برای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به خزانه داران خویش گفت: «مشب آنها را مشغول دارید و در کار حمل مال تعلق کنید به بهانه‌ای که طمعشان را نبرد و شک از دلهاشان ببرد.» خزانه داران چنان کردند و به آنها گفتند: «باید با ابو حاتم درباره چهار پایان حامل مال و استران سخن کنیم.»

گوید: پس از آن هرثمه به طرف شهر مرو حرکت کرد و چون به دو میلی آن رسید علی بن عیسی با فرزندان و مردم خاندان خویش مقدم وی را به بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای

بگردانید که از مرکب خویش فرود آید علی بدو بانگ زد که به خدا اگر فرود آیی من نیز فرود می‌آیم. هرثمه بر زمین خویش بماند و هر کدامشان بدیگری نزدیک شدند و معانقه کردند و روان شدند. علی از هرثمه از کار رشید و حال و وضع وی و حال خاصان و سرداران و یاران دولت وی می‌پرسید و هرثمه بدو پاسخ می‌داد تا به پلی رسیدند که یکی بیشتر از آن نمی‌گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به علی گفت: «به برکت خدای پیش برو».

علی گفت: «نه، به خدا چنین نمی‌کنم تا تو بروی».

گفت: «در این صورت من نیز نمی‌روم که تو امیری و من وزیرم».

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تا وارد مرو شدند و به منزل علی رفتند. رجاء خادم به شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی‌شد. علی غذا خواست که بخورند، رجاء خادم نیز با آنها بخورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد و گفت: «بخور که گرسنه‌ای، و گرسنه، و نیز کسی را که مثانه‌اش پر است اختیار نیست».

گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به هرثمه گفت: «دستور داده‌ام قصری را به نزدیک ماشین، برای تو خالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن».

هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو درباره آن به تأخیر افتد.» آنگاه رجای خادم نامه رشید را به علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه را گشود و به اولین کلمه آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می‌داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران و عاملانش در بند کنند. وقتی حرکت می‌کرده بود یک بار، بند و غل همراه داشته بود وقتی علی را به بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید داد و گفت که امیر مؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود. و آنچه را درباره علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم درباره انصاف کردن با عامه و خاصه و گرفتن حقوق آنها به تمام کوشش می‌کند. آنگاه بگفت تا فرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوار شدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و درباره بقای امیر مؤمنان و پاداش نیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت و علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی را خواست و گفت: «زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل ناخوشایند کنم.» در مورد کسانی که سپرده‌هایی از آنها داشتند ندا داد که هر کس سپرده‌ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده‌های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به علی تدبیر کرد و چون به نزد وی رسید نهانی بدو گفت: «مالی از آن تو به نزد من

هست اگر بدان نیاز داری هر چه زودتر به نزد تو آرم و در راه وفاداری و طلب ستایش نکو بر کشته شدن صبوری کنم و اگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را درباره آن بگویی.»

گوید: علی از کار وی شگفتی کرد و گفت: «اگر هزار کس مانند ترا بر آورده بودم نه سلطان طمع در من می‌بست و نه شیطان.» آنگاه از قیمت چیزی که به نزد او بود پرسید که گفت مقداری مال و جامه و مشک به نزد وی سپرده که قیمت آن را نمی‌داند اما آنچه را سپرده به خط خویش نوشته که به نزد وی محفوظ است و چیزی از آن کم نشده.

علی گفت: «آنرا نگهدار، اگر کشف شد آن را تسلیم می‌کنی و جان خویش را نجات می‌دهی و اگر آن را محفوظ داشتی رای خویش را درباره آن بگویم.» و برای وی پاداش خیر مسئلت کرد و سپاس نکو گفت و عوض داد و نکویی کرد و چنان شد که درباره وفاداری بدو مثل می‌زدند.

گویند: چیزی از مال علی از هرثمه نهان نماند بجز آنچه به نزد این مرد سپرده بود که نام وی علا بود پسر هامان.

راوی گوید: هرثمه همه آنچه را که به جای نهاده بودند تصفیه کرد حتی زیور زنانشان را گرفت و چنان شد که یکی وارد خانه می‌شد و هر چه را در آن بود می‌گرفت و چون بجز پشمی یا چوبی یا چیز بی‌ارزشی نمی‌ماند به زن می‌گفت: «هر چه زیور که با خویش داری بده.» و چون مرد به زن نزدیک می‌شد که زیور او را برگیرد می‌گفت: «ای فلان، اگر نکو کاری چشم از من بر گیر که به خدا چیزی از آنچه منظور تو است نمانده و همه را به تو تسلیم کرده‌ام» اگر مرد از نزدیک شدن بدو دریغ داشت گفته او را می‌پذیرفت و بسا می‌شد که انگشتی یا خلخالی یا چیزی که ده درم ارزش داشت سوی او می‌انداخت و اگر کسی به خلاف این بود می‌گفت: «رضایت نمی‌دهم تا ترا تفتیش کنم^۱ که طلا یا مروارید یا یاقوتی را نهان نکرده باشی.» و دست خویش را به زیر بغلها و میان پاهای وی می‌برد و آنچه را می‌پنداشت که از وی نهان داشته می‌جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت که همه این کارها را چنانکه باید به سر برده علی را بر شتری بی‌روپوش روانه کرد، زنجیری به گردن داشت و بندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی که شاهد کار هرثمه و کار علی بوده بود گوید: وقتی هرثمه از مطالبه اموال امیر مؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظالم کسان نگهداشت و چون برای کسی حقی بر او یا یکی از یارانش ثابت می‌شد می‌گفت: «حق این مرد را تسلیم کن و گر نه شکنجه‌ات می‌کنم.»

علی می‌گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد یک روز یا دو روز به من مهلت بده.»

هرثمه می‌گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگر بخواهد چنین کند.» آنگاه رو به آن مرد می‌کرد و می‌گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که می‌گفت: «بلی.»
می‌گفت: «برو و باز بیا.»

آنگاه علی کس پیش علاء پسر ماهان می‌فرستاد و می‌گفت: «از جانب من درباره فلان و فلان چیز یا فلان کس به فلان و فلان مقدار یا چنانکه صلاح بدانی صلح کن»، که با وی صلح می‌کرد و کار وی را سامان می‌داد.

گویند: یکی به نزد هرثمه به پای ایستاد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این بد کار یک شتر گرانبها از من گرفت که کس نظیر آن را نداشت، قصد فروش نداشتیم و آن را به نارضایی از من خرید به سه هزار درم. به مطالبه بهای شتر به نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به من نداد. یک سال بماندم و در انتظار بر نشستن این بدکار بودم و چون بر نشست بر راه وی ایستادم و بانگ زدم که ای امیر من صاحب شترم و تا کنون بهای آنرا نگرفته‌ام. اما مادرم را به بدکاری منسوب داشت و حقم را نداد. حق مرا درباره مالم و نسبت بدکاری به مادرم از او بگیر.»

گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام گفتار وی حضور داشته‌اند.»

گوید: «پس آن کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش کرد. هرثمه گفت: «حد بر تو واجب شد.»

گفت: «برای چه؟» گفت: «برای آنکه مادر این شخص را به بدکاری منسوب داشته‌ای.»

گفت: «کی این را به تو آموخته؟»

گفت: «این دین مسلمانان است.»

گفت: «شهادت می‌دهم که امیر مؤمنان بیش از یکبار و دو بار مادر ترا به بدکاری منسوب داشته و شهادت می‌دهم که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر اعیان را، چندان به بدکاری منسوب داشته‌ای که شمار آن را نمی‌دانم، پس کی این حدها را به تو می‌زند؟ و کی آقای ترا حد می‌زند؟»
گوید: هرثمه به صاحب شتر نگریست و گفت: «رای من این است که شتر رایبهای آن را از این شیطان مطالبه کنی و از ناسزا گفتن وی به مادرت چشم‌پوشی.»

نامه هرثمه بن اعیان به هارون الرشید

گوید: وقتی هرثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه‌ای بدو نوشت و آنچه را کرده بود بدو خبر داد، به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم.

اما بعد، خدای عز و جل پیوسته در همه کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیر مؤمنان سپرده او را توفیق کامل و نکو می‌دهد و وی را در همه کارها، دور باشد یا نزدیک، خاص یا عام، نهان یا

آشکار، به کمال کفایت می‌برد و به نهایت آرزو و مقصود می‌رساند، به منظور منت بر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق شناسان و مطیعان ویست، از خدا مسئلت داریم که ما را در همه کارهایمان به کمال کفایت برساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

ای امیر مؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آن وقت که از اردوگاه امیر مؤمنان جدا شده‌ام، پیوسته در پی فرمان وی بوده‌ام، در مورد کاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به کار دیگر نپرداختم که میمنت و برکت را در فرمانبری وی می‌دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیر مؤمنان دستور داده بود، محفوظ و مکتوم بدارم، محفوظ داشتم و به هیچکس از خاص و عام نگفتم، در مکاتبه با مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پیشه تدبیر کردم که طمع وی و یارانش از آنجا ببرد. با مردم بلخ نیز مکاتبه کردم چنانکه به امیر مؤمنان نوشته‌ام و توضیح داده‌ام. و چون به نیشابور فرود آمدم درباره ولایتهایی که از آن گذشته بودم عمل کردم و ولایتدارانی را که پیش از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. در این باب نیز از احتیاط بازماندم و مردم با کفایت و امانت و درست از معتمدان اصحاب خویش را برگزیدم و به آنها دستور دادم، که کار را مستور و مکتوم دارند و در این باب قسم‌هایشان دادم، چنانکه هنگام بیعت، و فرمان ولایتداری هر کدامشان را بدادم و گفتم نهانی و پوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند و چون مسافران به ولایت در آیند و آنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می‌خواستم وارد مرو شوم و با علی بن عیسی رو برو شوم چنانکه به امیر مؤمنان نوشته‌ام. کار گرگان را به اسماعیل بن حفص ابن مصعب سپردم، این عاملان دستور مرا اجرا کردند و هر کدامشان در وقت معین عمل خویش را به دست گرفتند، و ناحیه خویش را استوار داشتند و خدا با تدبیر دقیق زحمت از امیر مؤمنان برداشت.

و چون به یک منزلی مرو رسیدم، عده‌ای از معتمدان اصحاب خویش را برگزیدم و نام فرزندان و دبیران و مردم خاندان علی بن عیسی و دیگر کسان را بر رقعها نوشتم و به هر کدامشان رقعهای دادم، به نام کسی که می‌باید به هنگام ورود من به حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگر کوتاهی کنم و این کار را به تأخیر افکنم وقتی خبر آشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند. و آنها بدین گونه کار کردند.

آنگاه از محل خویش سوی شهر مرو حرکت کردم و چون به دو میلی آن رسیدم علی بن عیسی با فرزندان و مردم خاندان و سرداران خویش پذیره من شد. با وی به نیکی برخورد کردم و او را دلگرمی دادم، احترام و تجلیل کردم و به هنگام دیدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتر دلگرم شد و بدانچه از نامه‌های من دریافته بود و بدان اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه‌ها به تعظیم و تجلیل وی پرداخته بودم و کوشیده بودم که بدگمانی وی را ببرم، مبادا چیزی در دل وی افتد و تدبیری که امیر مؤمنان درباره وی کرده بود و مرا بدان فرمان داده بود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را

کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم و با وی غذا خوردم و چون از آن فراغت یافتم، از من خواست سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدو فهماندم که کارها دارم که تأخیر گفتگو درباره آن روا نیست. آنگاه، رجاء خادم نامه امیر مؤمنان را بدو داد و پیام را بدو رسانید. در این هنگام بدانست که آنچه با خویشتن کرده بود و به سبب مخالفت و تجاوز از روش امیر مؤمنان مایه خشم و تغییر نظر وی شده بود گریبانگیرش شده. آنگاه کس بر او گماشتم و سوی مسجد جامع رفتم و کسانی را که حضور یافته بودند امید دادم و از آنچه امیر مؤمنان دستورم داده بود سخن کردم و گفتم که امیر مؤمنان اعمال و رفتار بد علی را سخت ناروا دانسته و آنچه را در باره وی و عاملان و یارانش دستور داشتم بگفتم و اینکه در کار عامه و خاصه انصاف می‌کنم و حقوقشان را از علی و عمال وی به تمام می‌گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که درباره آنها بود بخواندند و معلومشان داشتم که سر مشق و پیشوای من اینست که از آن تبعیت می‌کنم و به طریق آن می‌روم و اگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشتن ستم کرده‌ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای و دستور امیر مؤمنان می‌شوم. کسان خرسندی نمودند و خوشدل شدند و صداهایشان به تکبیر و تهلیل برخاست و دعای بقا و پاداش نیک امیر مؤمنان گفتند.

آنگاه به جایی رفتم که علی بن عیسی آنجا بود و او را به بند کردم، فرزندان و مردم خاندان و دبیران و عاملانش را نیز به بند کردم که همگان بندی شدند و گفتمشان که آنچه را از اموال امیر مؤمنان و غنیمت مسلمانان نهان کرده‌اند بیارند تا درباره آنها اقدامی^۱ که ناخوشایندشان باشد نکنم و تازیانه نزنم. ودیعه‌دارانشان را بانگ زدم که هر چه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیر مؤمنان می‌نویسم مقدار زیادی نقره و طلا به نزد من آورده‌اند و امیدوارم که خداوند کمک کند تا آنچه را به نزد آنها هست بگیرم و آنچه را به جا نهاده‌اند تصفیه کنم و این کار به بهترین وجهی که امیر مؤمنان پیوسته در امثال آن معمول می‌داشته به سررود، ان شاء الله تعالی.

از وقتی به مرو آمده‌ام، از فرستادن رسولان و نوشتن نامه‌های تهدید و توضیح و ارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند و بلخ غافل نمانده‌ام و امیدوارم که بپذیرند و به اطاعت و استقامت آیند و همینکه فرستادگان من باز آیند. ای امیر مؤمنان، و اخبار قوم را درباره اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب آن درباره ایشان کار می‌کنم و برای امیر مؤمنان به واقع و راستی می‌نویسم و امیدوارم، خدای به منت و کرم و نیروی خویش در کار امیر مؤمنان چنان تدبیر و کار سازی کند که پیوسته می‌کند و السلام.»

جواب رشید به نامه هرثمه بن اعین

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد نامه تو به امیر مؤمنان رسید که نوشته بودی به روز معین و به وضعی که گفته بودی به مرو رسیده‌ای و توضیح‌ها که داده بودی و حیل‌ها که پیش از ورود خویش درباره کار ولایت‌هایی که نام برده بودی کرده‌ای و عاملانی که پیش از عبور از آنجا معین کرده‌ای و تدبیرها که درباره وصول به مقصود درباره خاین، علی بن عیسی و فرزندان و مردم خاندان وی و کسانی از عاملان وی و یارانشان که به دست تو افتاده‌اند، به انجام برده‌ای و در همه این کارها از آنچه امیر مؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده‌ای. امیر مؤمنان همه آنچه را نوشته بودی فهم کرد و خدا را بسیار ستایش کرد که ترا رهنمون شد و کمک کرد و توفیق داد تا مقصود امیر مؤمنان را انجام دادی و به هدف وی رسیدی و آنچه را از تو می‌خواست و سامان آن به دست تو بود و سخت بدان توجه و دلبستگی داشت به خوبی به سر بردی و از برای نیکخواهی و کفایت تو پاداش خیر مسئلت کرد. خدای این رویه ترا که در هر مورد که به کارت می‌گیرد و به تو تکیه می‌کند به کار می‌بری برای امیر مؤمنان محفوظ دارد. امیر مؤمنان فرمانت می‌دهد که در آنچه دستورت داده بیشتر بکوشی و تلاش کنی و اموال خاین علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان و نمایندگان و دیوانداران وی را بجویی و در کار خیانت‌ها که در اموال امیر مؤمنان کرده‌اند و ستم‌ها که در اموال رعیت آورده‌اند بنگری و از پی آن باشی و هر جا هست بگیری و از دست ودیعه‌دارانشان در آری و در همه این موارد درستی و نرمی را به کار ببری تا آنچه را نهان کرده‌اند بگیری و تصفیه کنی و از این باب فارغ البال شوی و هم انصاف مردم را درباره حقوق و مظالمشان از آنها بگیری تا چنان شود که هر که را مظلومه‌ای به نزد آنها هست بگیری و ما بینشان به حق و عدالت کار کنی و چون در این باب به نهایت دقت و مراقبت رسیدی خاین و فرزندان و مردم خاندان و دبیران و عاملانش را در بند و به حالی از زبونی و خفت که به سبب اعمالشان در خور آن شده‌اند به نزد امیر مؤمنان فرستی که «خدای ستمگر بندگان خویش نیست.»^۱

سپس آنچه را امیر مؤمنان دستورت داده به کار بند و سوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان حامل^۲ و موافقان عقیدت وی را از مردم ولایت‌های ما وراء النهر و طخارستان که مخالفت و مقاومت نموده‌اند دعوت کنی که باز آیند و آنچه را امیر مؤمنان به تو سپرده میانشان رواج دهی که اگر پذیرفتند و سوی آنچه مایه صلاحشان است باز آمدند و گروه‌هایشان را پراکندند، همانست که امیر مؤمنان می‌خواهد که ببخشندشان و از آنها در گذرد که رعیت وی بوده‌اند که از پس آن که مقصودشان را انجام داده و ترسشان را به ایمنی آورده و ولایتداری کسی را که از ولایتداری وی کراهت داشته‌اند به سر برده و دستور داده تا در کار حقوق و مظالمشان انصاف کنند، این کار نیز بر امیر مؤمنان فرض است.

۱. وَ أَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِيدِ ۸: ۵۱.

۲. به معنی گمنام و بر سبیل تحقیر: رافع را به این نام خوانده است. م.

و اگر به خلاف گمان امیر مؤمنان عمل کردند حکم خدای را درباره آنها روان کن که طغیان کرده‌اند و سرکشی آورده‌اند و سلامت را نخواسته‌اند و از آن سرباز زده‌اند که امیر مؤمنان آنچه را به عهده داشت انجام داد که تغییر آورد و عقوبت کرد و معزول کرد و بدل آورد و از حادثه‌انگیزان در گذشت و عصیانگران را بخشید و از پس این درباره مخالفتی که کنند و عنادی که بنمایند خدای را شاهد می‌کند و شهادت خدای بس که قوت و نیرویی جز به وسیله خدای والای بزرگ نیست که بدو تکیه می‌کند و سوی او باز می‌گردد.

«اسماعیل بن صبیح نوشت، پیش روی امیر مؤمنان.»

در این سال فضل بن عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد. از پس این سال تا به سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی نداشتند. آنگاه سال صد و نود و دوم در آمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و دوم بود

در این سال مبادله اسیران میان مسلمانان و رومیان به دست ثابت بن نصر انجام شد. و هم در این سال رشید از رقه بر کشتیها به مدینه السلام آمد که می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده از ماه ربیع الاخر به بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین کرده بود و خزیمه بن خازم را بدو پیوسته بود. از آن پس، شامگاه دو شنبه پنج روز رفته از شعبان از پی نماز پسینگاه از خیزرانیه روان شد و شب را در بستان ابو جعفر به سر برد. آنگاه روز بعد سوی نهر روان رفت و آنجا اردو زد و حماد بربر را سوی اعمالش روان کرد و پسر خویش محمد را بر مدینه السلام جانشین کرد. ذوالرباستین گوید: وقتی رشید می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می‌رود نمی‌دانی بر او چه رخ می‌دهد. خراسان ولایت تو است، محمد بر تو تقدم دارد و بهترین کاری که درباره تو بکند اینست که خلعت می‌کند. وی پسر زبیده است. بنی هاشمیان دائیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست)^۱ از او بخواه که ترا با خویشتن ببرد. گوید: مامون از رشید اجازه خواست. اما نپذیرفت، بدو گفتم: «بدو بگوی که تو بیماری و می‌خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی‌آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد. محمد بن صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفته بود پدرش به بدرقه وی برون شده بود و با وی تا نهر روان رفته بود. رشید در راه با وی سخن می‌کرده بود، گفته بود: «ای صباح گمان ندارم هرگز مرا ببینی.»

صباح گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می‌آورد با فیروزی و ظفر بر دشمنت.»

۱. در متن نیست به قرینه اضافه شد برای احتمال کلام. م.

گفت: «ای صباح. گمان ندارم بدانی که من چه می‌کشم.»

گفتم: «نه، به خدا»

گفت: «بیا تا به تو نشان بدهم.»

گوید: به اندازه یکصد ذراع از راه منحرف شد و زیر سایه درختی توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دور شدند. آنگاه گفت: «ای صباح به قید قسم خدای مکتوم می‌داری؟»

گفتم: «سرور من! اینک بنده ذلیل تو است که چون فرزند با وی سخن می‌کنی.»

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچه حریری به دور شکمش بود گفت: «این بیماری ایست که از همه کسان نهان می‌دارم. هر یک از فرزندانم. به نزد من مراقبی دارند. مسرور مراقب مامون است. جبریل بن بختیشوع مراقب امین است (سومی را نیز نام برد که نام وی از یادم برفته) همگیشان نفسهای مرا می‌شمارند و روزهای مرا شماره می‌کنند و از طول عمرم به تنگ آمده‌اند. اگر می‌خواهی این را بدانی هم اکنون اسبی می‌خواهم، یا بوی لاغر کند روی می‌آرند که بیماری مرا بیفزاید»

گفتم: «سرور من! برای این سخن و درباره ولیعهدان جوابی ندارم، جز این که می‌گویم: خدای هر کس از جن و انس، یا دور و نزدیک را که دشمن تو باشد به فدایت کند و پیش از تو سوی مرگ برد و هرگز ناخوشایندی به تو نرساند، و اسلام را به تو رونق دهد و ارکان آن را به بقای تو محکم کند. و اطراف آن را استواری دهد و مظفر و موفق پس آرد که درباره دشمنت به کمال آرزو و امیدی که از خدای خویش داری رسیده باشی.»

گفت: «اما تو از هر دو گروه خلاصی یافته‌ای»

گوید: آنگاه یابویی خواست و چون یابو را بیاوردند چنان بود که گفته بود، به من نگریست و بر آن نشست و گفت: «بی وداع بازگرد که کار بسیار داری» وداعش گفتم و دیگر او را ندیدم.

در این سال خرمیان در ناحیه آذربایجان بجنبیدند. رشید، عبد الملک بن مالک را با ده هزار کس سوی آنها فرستاد که اسیران گرفت از مرد و زن و فرزند، و در قرماسین پیش وی آمد. رشید گفت که تا مروان را بکشند و زن و فرزند را بفروشند.

و هم در این سال علی بن ظبیان قاضی در قصر دزدان بمرد.

و هم در این سال یحیی بن معاذ، ابو النداء را پیش رشید آورد به وقتی که در رقه بود که او را بکشت. و هم در این سال عجیف بن عنبسه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

و هم در این سال ابن عایشه و عده‌ای از حوفیان مصر را بیاوردند.

و هم در این سال ثابت بن نصر بر مرزها گماشته شد و غزا کرد و مطموره را گشود.

و هم در این سال مبادله اسیران انجام شد، در بدندون.

و هم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طف بصره عامل سلطان را بکشت.
و هم در این سال علی بن عیسی را به بغداد آوردند که در خانه خویش بداشته شد.
و هم در این سال عیسی بن جعفر، در طرارستان و به قولی در دسکره کشته شد، وی آهنگ پیوستن
به رشید می داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت.
آنگاه سال صد و نود و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و سوم بود

از جمله این بود که فضل بن یحیی برمکی درگذشت به زندان در رقه به ماه محرم. آغاز بیماری وی
چنانکه گفته اند این بود که زبانش و پهلویش سنگین شد، می گفته بود: «دوست ندارم که رشید بمیرد».
بدو می گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد؟».

می گفت: «من کسی هستم که به پایان کارش نزدیک است»

راوی گوید: فضل همچنان بیود و چند ماه معالجه می کرد، تا سخن کردن آغاز کرد آنگاه بیماریش
سختی گرفت و زبانش بسته شد و پهلویش فلج شد و به سرانجام خویش نزدیک شد. روز پنجشنبه و جمعه
را در این حال بیود و با اذان صبحگاه، پنج ماه پیش از درگذشت رشید، جان داد، در سن چهل و پنج
سالگی. مردم از مرگ وی بنالیدند، برادرانش در قصری که پیش از بیرون کردنش در آن بوده بودند بر او نماز
کردند سپس بیرونش آوردند و کسان بر او نماز کردند.

در این سال سعید طبری، معروف به جوهری، درگذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه های علی بن عیسی را به نزد وی آوردند،
بر یک هزار و پانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته اند در ماه صفر از گرگان به حال بیماری سوی طوس
حرکت کرد و همچنان آنجا بیود تا درگذشت.

گوید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست و سه روز پیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به
مرو فرستاد. عبدالله بن مالک و یحیی بن معاذ و اسد بن یزید و عباس بن جعفر اشعئی و سندی بن حرشی
و نعیم بن خازم راه همراه وی کرد دبیری و وزارت وی، با ایوب بن ابی سمیر بود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان که از رفتن بماند.

در این سال میان هرثمه و یاران رافع نبردی بود که در اثنای آن بخارا را گشود و بشیر بن لیث، برادر
رافع را اسیر گرفت و وی را پیش رشید فرستاد که در طوس بود.

جامع مروزی گوید: من از جمله کسانی بودم که برادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی بر تختی بود که از زمین به اندازه استخوان ساق دست بالاتر بود. فرشی نیز بر آن بود به همین مقدار (یا گفت بیشتر بود) آئینه‌ای به دست داشت که در آن خویشان را می‌نگریست.

گوید: شنیدمش که می‌گفت: «انا لله و انا الیه راجعون». آنگاه به برادر رافع نگریست و گفت: «به خدا ای پسر زن بوگندو امیدوارم، حامل از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی».

گفت: «ای امیر مؤمنان، من با تو به جنگ بودم و خدایت بر من ظفر داد. چنان کن که خدای دوست دارد، تا با تو به صلح باشم، شاید وقتی رافع بداند که بر من منت نهاده‌ای، خدا قلب وی را نرم کند.»
گوید: رشید خشمگین شد و گفت: «به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به گفتن کلمه‌ای بجنبانم می‌گویم: «بکشیدش»

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند و گفت: «کارد خویش را تیز مکن بگذار به حال خود باشد و این فاسق بن فاسق را پاره پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته باشد.»
گوید: قصاب او را همی برید تا قطعات جدا شد، رشید گفت: «اعضای (بریده) وی را بشمار «و چون اعضای (بریده) وی را شمار کردند چهارده عضو بود».

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت و گفت: «خدایا همچنان که مرا بر خونی و دشمن خویش تسلط دادی که مطابق رضای تو با او عمل کردم، بر برادر وی نیز تسلط ده.» آنگاه از خود برفت و کسانی که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.
در این سال رشید درگذشت.

سخن از سبب وفات رشید و محلی که در آنجا درگذشت

جبریل بن بختیشوع گوید: در رقه با رشید بودم، نخستین کسی بودم که صبحگاهان به نزد وی وارد می‌شدم و وضع شب وی را می‌پرسیدم، اگر از چیزی ناراحت بود می‌گفت. سپس خوشدل می‌شد و حکایت کنیزکان را با آنچه در مجلس خود کرده بود و مقداری نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می‌گفت سپس اخبار عامه را از من می‌پرسید.

گوید: یک روز صبحگاه پیش وی رفتم و سلام گفتم «اما به زحمت سر برداشت. وی را گرفته و اندیشناک و غمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین حال بود. چون مدت دراز شد، پیش رفتم و گفتم: «سرور من خدا مرا به فدای تو کند، چرا چنینی، اگر بیماری‌ای هست به من بگوی، شاید دوی آن به نزد من باشد. اگر حادثه‌ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده که دفع آن نمی‌توان کرد جز تسلیم چاره‌ای نیست و از غم خوردن کاری ساخته نیست، اگر شکافی در ملک تو رخ داده ملوک از این بر کنار نباشند. من شایسته‌ترین کسم که خبر را با وی بگویم و خاطر خویش را با مشورت وی آسوده کنی.»

گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب که گفתי نیست، بلکه به سبب خوابی است که همین شب دیده‌ام که مرا به هراس افکنده و سینه‌ام را آکنده و دلم را غمین کرده». گفتم: «ای امیر مؤمنان آسوده‌ام کردی» آنگاه بدو نزدیک شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای یک خواب است، خواب از اندیشه‌ای می‌آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سودا که به هر حال اندیشه‌های پریشان است.»

گفت: «اینک خواب خویش را برای تو نقل می‌کنم، به خواب دیدم که گویی بر این تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من ساقی و کفی نمودار شد که آن را می‌شناختم اما نام صاحب آن را نمی‌دانستم، خاکی سرخ در کف بود، یکی که صدایش را می‌شنیدم اما خودش را نمی‌دیدم گفت: «این خاکی است که در آن به گور می‌روی»

گفتم: «این خاک کجاست؟»

گفت: «در طوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن ببرید و من بیدار شدم». گفتمش: «سرور من، به خدا این خوابی نادرست و آشفته است. پندارم وقتی به بستر رفته‌ای درباره خراسان و نبردهای آن و خبرها که درباره آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده اندیشه می‌کرده‌ای؟» گفت: «چنین بود.»

گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتنت آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی این غم طریبی کن که آنرا از دلت ببرد و علتی نیارد.» گوید: همچنان به گونه‌های مختلف به خوشدل کردن وی کوشیدم تا آرام یافت و خوشدل شد و بگفت تا آنچه را رغبت داشت فراهم کنند و در آن روز سرگرمی خویش را بیفزود.»

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگر به خاطر هیچیک از ما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، از آن پس که رافع قیام کرده بود. در راه بیماری وی آغاز شد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس شدیم و در منزل جنید بن عبد الرحمان جای گرفتیم، در ملکی از آن وی به نام سناباد. در آن اثنا که وی در بستانی از آن جنید در آن قصر به بیماری می‌گذرانید، آن خواب را به یاد آورد و بزحمت از جای برخاست که می‌ایستاد و می‌افتاد.

گوید: به نزد وی فراهم آمدیم و هر کدامان می‌گفتیم: «سرور من، حال تو چو نیست و ترا چه شد؟» گفت: «ای جبریل، خواب مرا که در رقه دیدم، درباره طوس، به یاد داری؟» آنگاه سر به طرف مسرور برداشت، و گفت: «از خاک این بستان برای من بیار»

گوید: مسرور برفت و خاک را بیاورد، در کف خویش، و ساقش برهنه بود و چون در آن نگریست گفت: «به خدا این همان ساقی است که در خواب خویش دیدم. به خدا این همان کف است، به خدا این همان خاک سرخ است و چیزی کم نیست». آنگاه گریه و زاری آغاز کرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به گور رفت.

بعضی ها گفته‌اند که جبریل بن بختیشوع درباره‌ی علاجی که کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شد که رشید شبی که می‌مرد می‌خواست او را بکشد و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیر مؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همانروز در گذشت.

علی ربعی به نقل از پدرش گوید: (پدرش شتربانی بود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشید گفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفر کنید» و گوری برای وی بکنند.

گوید: وی را در قبه^۱ ای ببردم که آنرا میکشیدم تا به گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست».

بعضی ها گفته‌اند: وقتی بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی را بکنند و در خانه‌ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب در خانه حمید بن ابی غانم طائی گوری برای وی بکنند و چون کنند گور به سر رفت گروهی را در آنجا نهادند که در آن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید در تخت روان بر لب گور بود.

سهل بن صاعد گوید: در اطایقی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، در کار جان دادن، ملحفه کلفتی خواست و به خود پیچید و همچنان در حال جان دادن بود، من برخاستم گفت: «ای سهل بنشین» و من نشستم، نشستم دراز شد، با من سخن نمی‌کرد من نیز با وی سخن نمی‌کردم. وقتی ملحفه پس می‌رفت دوباره آنرا به خود می‌پیچید، و چون این کار به درازا کشید برخاستم، گفت: «ای سهل کجا می‌روی؟»
گفتم: «ای امیر مؤمنان دلم تاب آن ندارد که به‌بینم امیر مؤمنان از بیماری چنین رنج می‌برد اگر می‌خفتی آسوده‌تر بودی؟»

گوید: «خنده‌ای کرد، خنده درست، سپس گفت: «ای سهل، در این حال گفته شاعر را به یاد می‌آورم که گوید:

«من از آن مردم محترم

که شدت حادثات

مقاومت و صبرشان را

فزون می‌کند»

۱. قبه به معنی خیمه و گنبد آمده اما ظاهراً در اینجا به معنی چیزی متحرک است که کسی را در آن می‌برده‌اند. اما در فرهنگهایی که بدست داشتم از این معنی نشانی نیافتم شاید هم تحریف محفه است که در سطور بعد آمده و به معنی تخت روان است. م.

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستور داد جامه‌های مزین را باز کنم و خوبترین جامه‌ای را که به دست می‌آورم برای وی بیارم که به قیمت از همه گرانتر باشد، این دو صفت را در یک جامه نیافتم، دو جامه گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیک به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری گرانتر بود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هر دو را پیش وی بردم که در آن نگرید، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین را کفن من کن و دیگری را به جایش پس فرستاد.»

چنانکه گویند: رشید در محلی به نام مئقب در خانه حمید بن ابی غانم در گذشت هنگام نیمه شب، به شب شنبه، سه روز رفته از جمادی الاخر این سال، پسرش صالح بر او نماز کرد. به هنگام وفات وی فضل بن ربیع و اسماعیل بن صبیح حضور داشتند. از خادمانش نیز مسرور و حسین و رشید حضور داشتند. خلافتش بیست و سه سال و دو ماه و هیجده روز بود. آغاز آن شب جمعه بود چهارده روز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و هفتادم و پایان آن شب شنبه بود سه روز رفته از جمادی الاخر سال صد و نود و سوم.

هشام بن محمد گوید: ابو جعفر، رشید هارون بن محمد، را به شب جمعه چهارده شب گذشته از ماه ربیع الاول سال صد و هفتادم جانشین کرد، رشید در آن وقت بیست و سه سال داشت، در شب یکشنبه غره جمادی الاول، به سال صد و نود و سوم در چهل و پنج سالگی درگذشت، بنابر این بیست و سه سال و یک ماه و بیست و شش روز شاهی کرد.

به قولی سن رشید به هنگام وفات چهل و هفت سال و پنج ماه و پنج روز بود، آغاز آن سه روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم بود و پایان آن دو روز گذشته از جمادی الاخر سال صد و نود و سوم بود. رشید مردی نکو چهره و سپید روی و مجعد موی بود و مویش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون الرشید

ولایتداران مدینه: اسحاق بن عیسی. عبد الملک بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن عیسی. ابراهیم بن محمد. علی بن عیسی. محمد بن ابراهیم. عبدالله بن مصعب زبیری. بکار بن عبدالله. ابو البختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن محمد. سلیمان بن جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم. عبید بن قثم. عبدالله بن محمد. عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بن عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم عیسی بن جعفر. جریر بن یزید. جعفر بن ابی جعفر. عبد الصمد بن علی. مالک بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن بن جمیل وابسته امیر مؤمنان. اسحاق بن عیسی.

ولایتداران خراسان: ابو العباس طوسی، جعفر بن محمد بن اشعث، عباس بن جعفر، غطریف بن عطاء، سلیمان بن راشد، عامل خراج، حمزه بن مالک، فضل بن یحیی، منصور بن یزید، جعفر بن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نایب وی بود، علی بن عیسی بن ماهان، هرثمه بن اعین.

سخن از بعضی روشهای رشید

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می کرد مگر آنکه به بیماری ای دچار بود. هر روز از مال خاص خویش یک هزار درم صدقه می داد، بجز زکات. وقتی به حج می رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندانشان با وی به حج می رفتند و وقتی به حج نمی رفت سیصد کس را به حج می فرستاد با خرجی کافی و لباس پر رونق. روشهای منصور را می جست و می خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشنده مال باشد. پس از وی مامون نیز چنین بود. نیکی هیچکس را بی عوض نمی گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخر نمی داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت. به اهل ادب و فقه متمایل بود. مشاجره در کار دین را خوش نداشت. می گفت: «سودی ندارد و طبعاً ثوابی ندارد.» ستایش را دوست داشت بخصوص از شاعری گشاده زبان و آن را به بهای گران می خرید.

ابن ابی حفصه گوید: مروان بن ابی حفصه به سال هشتاد و یکم به روز یکشنبه سه روز رفته از رمضان به نزد رشید در آمد و شعر خویش را برای وی خواند که ضمن آن گوید:

«به وسیله هارون مرزها بسته شد

و به سبب وی امور مسلمانان استوار شد.

پرچم وی پیوسته قرین ظفر است

و سپاهی دارد که سپاهها از آن می گریزد.

همه شاهان روم بناخواه

و از سر زبونی بدو باج داده اند

هارون قلعه صفصاف را ویران کرد

چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود

در مقابل صفصاف بماند تا آن را به غارت داد،

و سرسخت ترین حریفان در مقابل وی بود.

چشمها به چهره او فرا می نگرد.

و هرگز دیدگان کسی همانند هارون ندیده.

شاهان بنی هاشم را به دور وی می بینی

چنانکه ستارگان درخشان به دور ماه جای دارد

دو دست وی بزرگان قریش را می‌کشاند
و هر دو دست وی برای کسان دریای موج افکن است.
وقتی مردمان ابرها را نیابند
دو دست تو جای ابرهای باران را بگیرد.
قریش از روی اعتماد
کارهای خویش را به تو سپردند
چنانکه مسافر عصای خویش را می‌افکند.
کارها را به وراثت پیمبر عهده کردی.
یعنی سرانجام به اهل آن رسید
در عدالت و بخشش جانشین مهدی شدی
که بخشش متروک نماند
و حکومت قرین ستم نشود.
پسران عباس ستارگان نور افشانند
که وقتی ستاره‌ای نهان شود
یکی دیگر درخشان، نمایان شود
ای پسران سقایتگر حاج!
پیوسته نیکی پیشین و پسین شما
بر من روان بوده است.
و چنان شدم که به یقین دانستم
که به سپاس نعمتهای شما نتوانم رسید
اگر چه مردی سپاسگزارم
و کسان پیوسته آبخوران حرمت‌های شمایند
و صاحب آبگاهی به ری هست از جمله آنهاست
قلعه‌های پسران عباس در حوادث سخت
سر نیزه‌هاست و شمشیرهای بران
گاهی شمشیر و نیزه‌ها را بجنابند
و گاهی محضرها به دستشان در جنبش است
دست‌هایی که سود و زیان بسیار می‌دهد
و پیوسته از آنها عطیه‌ها می‌رسد

و مرکبها.

ملکی که تختها و منبرهای آن

به شما می‌بالد، شما را خوش باد

و گرچه حسودان از این خشنود نباشند.»

گوید: رشید پنجهزار دینار به او داد که در حضور وی بگرفت و او را خلعت پوشانید و بگفت تا ده تن از بردگان رومی بدو دهند و یا بویی از مرکبان خاص خویش را بدو داد.

گویند: ابن ابی مریم مدتی با رشید بود، وی دلقکی سخندان و طیبیت گوی بود، رشید از او صبوری نداشت و از سخن کردن با وی ملول نمی‌شد. بعلاوه ابن ابی مریم عارف اخبار مردم حجاز و القاب بزرگان و حیل‌های دلقکان بود و چنان با رشید خودمانی شده بود که او را در قصر خویش منزلی داده بود و با حرم و وابستگان و غلامان خویش آمیخته بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سپیده زده بود که رشید برای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چگونه صبح کردی؟»
گفت: «ای فلان من هنوز صبح نکرده‌ام دنبال کارت برو.»
گفت: «وای تو به نماز برخیز.»

گفت: «اینک وقت نماز ابو الجارود است، اما من از یاران ابو یوسف قاضیم.»
گوید: رشید برفت و او را خفته وا گذاشت. رشید برای نماز آماده شد، غلام ابن ابی مریم بیامد و گفت:
«امیر مؤمنان به نماز ایستاده»، وی برخاست و جامه به تن کرد و سوی او رفت و دید که رشید در نماز صبح قرائت می‌کند و به اینجا رسید که: «مرا چه شده که خدایی را که ایجاد کرده عبادت نکنم^۱؟»

ابن ابی مریم گفت: «به خدا نمی‌دانم.»
رشید خود داری نتوانست و در نماز بخندید، آنگاه به ابن ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود، و گفت: «ای ابن ابی مریم، در باره نماز هم؟»
گفت: «ای فلان مرگ چه کرده‌ام؟»
گفت: «نماز مرا قطع کردی.»

گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتم: مرا چه شده که کسی را که خلق کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به خدا نمی‌دانم.»

گوید: «رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم‌پوش و به جز آن هر چه خواهی بکن.» یکی از خادمان رشید گوید: عباس بن محمد غالی‌ای به رشید هدیه کرد پیش وی رفت و آن را همراه داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، غالی‌ای به نزد تو آورده‌ام که هیچکس نظیر آن را

۱. وَ مَا لِي لَا أُعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي ۃ: ۳۶: ۲۲.

ندارد، مشک آن از نافه سگان تبتی عتیق است، عبیر آن از عبیر دریای عدن است مایه آن از فلان مدنی است که به دقت عمل شهره است. ترکیب کننده آن یکیست در بصره که در کار خویش ماهر است، اگر امیر مؤمنان صلاح داند که با قبول آن بر من منت نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سروی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.» خاقان آن را بیاورد و دید که در ظرفی بزرگ است از نقره که ملعقه‌ای در آن است. سرپوش آن را برداشت. ابن ابی مریم حضور داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.»

گفت: «آن را برای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد و سخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش بدکاره است اگر با آن به جز کون خود را روغن بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس از آن ابن ابی مریم برجست و دامن پیراهن خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هر چه به دستش می‌رسید از آن برون می‌کشید و یکبار به کون خود می‌نهاد و بار دیگر زیر پا و زیر بغل خود می‌نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به همه اعضای خویش مالید. آنگاه به خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بی‌خود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» و نام زن خویش را گفت، و بگو با این، پایین تنهات را روغن بزن تا بیایم و ترا بگایم»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندید و از خنده بی‌حال بود آنگاه به عباس نظر کرد و گفت: «به خدا تو پیری احمقی، به نزد خلیفه خدا می‌آیی و از غالیه‌ای ستایش می‌گویی، مگر ندانی که هر چه از آسمان می‌بارد و هر چه از زمین برون می‌شود و هر چه در دنیا هست از آن اوست وزیر مهر اوست و در قبضه اوست. شگفت‌تر اینکه به فرستاده مرگ گفته‌اند: بنگر هر چه این می‌گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و درباره آن سخنرانی می‌کنند، گویی بقال است یا عطار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشید چندان بخندید که نزدیک بود نفسش قطع شود، در آن روز یکصد هزار درم به ابن ابی مریم جایزه داد.

زید بن علی طالبی گوید: روزی رشید می‌خواست دارو بنوشد، ابن ابی مریم بدو گفت: «می‌خواهی فردا به هنگام خوردن دارو مرا حاجب خویش کنی و هر چه بدست آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشید کس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش باش که من حاجبی را به ابن ابی مریم سپردم ابن ابی مریم صبح زود بیامد، کرسی‌ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی

خبر یافتند. فرستاده‌ام جعفر بیامد و درباره امیر مؤمنان و داروی وی پرسش کرد. ابن ابی مریم او را به نزد رشید رسانید که حال وی را بدانست و با جواب بازگشت. وی به فرستاده گفت: «آنچه را درباره تو کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به بانو بگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستاده یحیی بن خالد بیامد که با وی نیز چنان کرد، آنگاه فرستاده جعفر و فضل آمد که چنان کرد و هر یک از برمکیان جایزه‌ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستاده فضل بن ربیع آمد که او را پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت. فرستادگان سرداران و بزرگان نیز بیامدند و هر کس که اجازه گرفتنش را آسان کرده بود جایزه‌ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزار دینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید از بیماری بهی یافت و از دارو پیکرش پاک شد وی را پیش خواند و گفت: «امروز چه کردی؟»

گفت: «سرور من شصت هزار دینار به دست آوردم.»

گوید: «رشید آن را بسیار دانست و گفت: «سه‌م من کو؟»

گفت: «جدا شده.»

گفت: «سه‌م خویش را به تو بخشیدم، ده هزار سیب به ما هدیه کن.» ابن ابی مریم چنان کرد و بیشتر از همه کسانی که رشید در کار بازرگانی با آنها انباز شده بود سود برد.

اسماعیل بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه‌ای به دست داشت و ملعقه‌ای به دست دیگر، و بدو چیز می‌خورانید.

گوید: چیزی دیدم سپید و رقیق و ندانستم که چیست.

گوید: رشید بدانست که من می‌خواهم آنرا بدانم. گفت: «ای اسماعیل پسر صبیح.»

گفتم: «سرورم آماده فرمانم.»

گفت: «می‌دانی این چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این آش برنج و گندم است و آب سبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می‌دهد و لکه را می‌برد و بدن را چاق می‌کند و کثافت‌ها را می‌برد.»

گوید: وقتی برفتم اندیشه‌ای نداشتم جز اینکه طباخ را خواستم و گفتم: «هر روز صبح برای من از این

آش بیار.»

گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی را که شنیده بودم برای وی بگفتم.

گفت: «به روز سوم از این دلزده می‌شوی.»

گوید: روز اول از آن آش ساخت که آنرا خوشمزه یافتیم. روز دوم ساخت که پست‌تر از اول بود و چون روز سوم آنرا بیاورد گفتم: «پیش نیار»

گویند: رشید بیماری‌ای گرفت و طبیبان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی نیافت. ابو عمر عجمی گفت: «در هند طبیبی هست به نام منکه و دیدمشان که او را بر همه مردم هند مقدم می‌دارند که یکی از عابدان و فیلسوفان آنجاست. اگر امیر مؤمنان کس به طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشید کس فرستاد که او را بیاورد و جایزه‌ای همراه وی فرستاد که برای سفر خویش از آن کمک گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه کرد که در نتیجه معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت و مقرری‌ای سنگین برای وی معین کرد و اموال کافی داد. یک روز که منکه از قصر الخلد می‌گذشت یکی از مانویان را دید که عبایی گسترده بود و داروهای بسیار بر آن پهن کرده بود و ایستاده بود و یکی از داروهای خویش را که معجونی بود وصف می‌کرد و به وصف آن می‌گفت: «این داروی تب لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع و تب ثلث و درد پشت و زانوان و بواسیر و باده‌ها و درد مفاصل و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه و سلس البول و فلج و رعشه» و بیماری‌ای نبود که نگفت که این دارو شفای آنست.

گوید: منکه به ترجمان خویش گفت: «این چه می‌گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هر حال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می‌گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد و از کسانم جدا کرد و مخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ در صورتی که این را پیش خود توانست یافت و اگر کار چنان نیست که او می‌گوید، پس چرا او را نمی‌کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می‌مانند و اگر این نادان را واگذارند هر روز یکی را بکشد و تواند که هر روز دو یا سه یا چهار کس را بکشد و این تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی بن خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی و جعفر بن یحیی نیز پیش رشید بودند، رشید به یحیی و جعفر گفت: «بدو سفارش کنید.»

یحیی بدو گفت: «صرفه‌جویی کن و آبادی.»

جعفر بدو گفت: «انصاف کن و به انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن و نیکی کن.»

گویند که رشید بر یزید بن مزید شیبانی خشم آورد، سپس از او خشنود شد و اجازه‌اش داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که به دیدار تو راه حرمت را برای ما آسان کرد و

نعمت‌مان داد و به تفضل خود محنت را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش باز آمدگان دهد و در حال رضا پاداش نعمت دهان و منت نهان بخشنده دهد که این را خدا از آن تو کرده و ستایش خدای را که به هنگام غضب از سختی باز می‌مانی و با نعمت، منت می‌نهی و نیکی می‌کنی و از بدکار در می‌گذری و به وسیله عفو تفضل می‌کنی.»

عبدالله بن مصعب گوید که رشید بدو گفته بود: «درباره کسانی که عیب عثمان گفتند چه می‌گویی؟» گوید: «ای امیر مؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند و اهل بدعتها و اقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.» عبدالله گوید: و نیز از منزلت ابوبکر و عمر به نزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پرسید. گفتمش: «منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ بنزد وی داشتند.» گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یا رشید خادم که از جمله خدمه خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاک رشید شد و نامه‌ها درباره نیک رفتاری و وقار وی و ستایش مردم از او مکرر آمد، رشید بگفت: «تا او را تقدم دهند و با وی نیکی کنند و املاک جزیره و مصر را که می‌خواست بدو پیوسته شود، بدو پیوسته کنند.» گوید: خادم بیامد و به نزد رشید وارد شد، وی به کار خوردن گلابی‌ای بود که از بلخ برای وی آورده بودند که آن را پوست می‌کند و می‌خورد بدو گفت: «ای فلان، اخباری که از تو به نزد مولایت می‌رسد سخت نیکو است و به نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند و ترا به فلان و بهمان گماشتم، حاجت خویش را بخواه.»

گوید: پس او سخن کرد و از حسن رفتار خویش یاد کرد و گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، رفتار دو عمر را از یاد کسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد و به هیجان آمد و یک گلابی برگرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دو عمر، دو عمر، فرض کنیم این را درباره عمر بن عبد‌العزیز تحمل کنیم درباره عمر بن خطاب تحمل نمی‌کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله بن عبد‌العزیز عمری گوید: رشید گفته بود: «به خدا نمی‌دانم درباره این عمری چه کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را منفور دارم، اما می‌خواهم طریقه و مسلک وی را بدانم و به کسی اعتماد ندارم که سوی وی فرستم.»

گوید: عمر بن بزیع و فضل بن ربیع گفتند: «ما می‌رویم.» گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دو کس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص و چند بلد از مردم عرج گرفتند و چون به منزل عموی رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که در مسجد بود. شتران خویش را با کسانی از یارانشان که همراهشان بودند بر در مسجد نهادند و به نزد وی وارد شدند و در زی پادشاهان با عطر و جامه و بوی خوش نزدیک وی نشستند. وی در مسجد خویش بود، بدو گفتند: «ای ابو عبدالله، ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم که پشت سر ما هستند به تو می‌گویند از خدای بت‌رس و اگر می‌خواهی قیام کن.»

گوید: به طرف آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه و برای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یک مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم و آنچه آفتاب بر آن طلوع می‌کند از آن من باشد.»

گوید: و چون از او نومید شدند، گفتند: «چیزی همراه ما هست که در کار معاش خویش از آن کمک گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست هزار دینار است.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما نیستم.»

گوید: و چون از او نومید شدند، بر شتران خویش نشستند و صبحگاهان در منزلگاه دیگر در سقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود. و چون به نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که پس از این چه کنم.»

گوید: عبدالله^۱ در آن سال به حج رفت. هنگامی که به نزد یکی از فروشندهگان ایستاده بود و برای یکی از کودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که بر اسبی سعی صفا و مروه می‌کرد بدو رسید. عبدالله آنچه را می‌خواست رها کرد و سوی رشید رفت و عنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان و کشیکبانان سوی وی دویدند اما هارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که بر یال اسبش می‌ریخت، پس از آن برفت.

لیث بن عبد العزیز گوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می‌کرد وارد کعبه شد و بر انگشتان خویش بایستاد و گفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی و ضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هر خواهشی پاسخ حاضر و مهیاداری و نسبت به هر خاموشی علم کامل داری! وعده‌هایت صادق است و نعمتهایت بسیار و رحمتت گسترده، بر محمد و آل

۱. متن چنین است چند سطر پیش عنوان این شخص ابو عبدالله بود و اینک در دو جا عبدالله است. م.

محمد صلوات گوی، گناهان ما را ببخش و بدیهای ما را مستور دار. ای که گناهان، وی را زیان نمی‌زند و عیبها از او پنهان نمی‌ماند و بخشش خطاها وی را کاستی نمی‌دهد. ای که زمین را بر آب گسترده و هوا را به آسمان بسته و برای خویش نامها برگزیده بر محمد صلوات گوی و همه کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است و حاجتها می‌خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا ببردی و در گورم جای گرفتم و کسان و فرزندانم از من پراکنده شدند مرا ببخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می‌کنی. خدایا بر محمد صلواتی پسندیده گوی و محمد را صلواتی خاص گوی و از بابت ما وی را نکوترین و کافی‌ترین پاداش ده. خدایا ما را در زندگی نیک روز بدار و به هنگام مرگ به صف شهیدان بر، و نیکروز و روزی خوار کن و تیره روز و محروم مکن.»

قاسم بن یحیی گوید: رشید کسان فرستاد که ابن ابی داود و کسانی را که در حیر^۱ خدمت قبر حسین بن علی می‌کردند بیارند و چون آنها را بیاوردند حسن بن راشد آنها را بدید و به ابن ابی داود گفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده و از او بر جان خویش ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از تو پرسش کرد بگو حسن بن راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: و چون به نزد رشید در آمد، همین سخن را گفت، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: «و چون حسن بن راشد حضور یافت. رشید گفت: «برای چه این مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خدا کسی را که وی را در حیر نهاد رحمت کند، ام موسی به من دستور داد که وی را در آنجا نهم و هر ماه سی درم بدو دهم.»

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام موسی مادر مهدی و دختر یزید بن منصور بود.

محمد گوید: به نزد رشید در آمدم، در خانه عون عبادی. وی را دیدم به وضع تابستانی در اطافی باز و بی فرش، بر نشیمنگاهی به نزد در، جانب راست اطاق، پوشش نازکی بر او بود و جامه زیرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطافی که وی بود کنف مرطوب نبود که وی را آزار می‌داد، خنکی کنف را از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل آن نمی‌نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت. و این از آن روی بود که شنیده بود که خسروان هر روز سقف اطاق خویش را از برون گل‌اندود می‌کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد و او نیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

۱. این کلمه در متون دیگر «حایر» آمده و به معنی حدود و اطراف مشهد حسین علیه السلام است. م.

محمد گوید: شنیدم تغاری^۱ از نقره داشت که در روز گرما عطردار عطر و زعفران و علفهای خوشبو و گلاب در آن می‌نهاد آنگاه به اطاق خوابگاه روزانه وی می‌برد هفت روپوش نازک از قصب رشیدی خاص زنان به نزد وی می‌بردند روپوشهای نازک را در آن عطر می‌آغشتند، هر روز هفت کنیز می‌آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازک را روی آن می‌پوشید و بر صندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازک را اطراف صندلی رها می‌کرد که آن را می‌پوشانید آنگاه زیر کرسی، عود آلوده به عنبر می‌سوختند. تا وقتی که روپوش کنیز خشک شود چنین می‌کردند. این کار در اطاق خواب روزانه وی بود که اطاق از بوی بخور و عطر خوش می‌شد.

عباس بن حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم که از ینبع و صفت آن بسیار سخن می‌کنی، وصف آنرا با من بگوی و مختصر گوی.»

گوید: گفتمش: «به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن و شعر»

گوید: گفتم: «کناره‌اش تا پای نخلهاست و نخلها مایه رونق آن است.»

گوید: لبخند زد و من بدو گفتم:

«ای دره قصر، چه نیکو قصر و دره‌ای

که اگر بخواهی منزلگاه شهری است و یا صحرائی

در سرزمینهای آن شتر دو رنگ را

ایستاده بینی

با سوسمار و ماهی و ملاح و حدی خوان^۲.»

محمد بن هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، ابن سماک را حاضر کرده‌ام.»

گفت: «او را بیار.»

گوید: ابن سماک وارد شد، رشید بدو گفت: «مرا وعظ گوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای یگانه که شریک ندارد بت‌رس و بدان که فردا در پیشگاه خدای،

پروردگار خویش، می‌ایستی، آنگاه به یکی از دو مقام می‌روی که سومی ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل رو به ابن سماک کرد و گفت:

«مقدس باد خدای! مگر کسی تردید دارد که امیر مؤمنان به سبب رعایت حق خدای و عدالت و تفضل

با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می‌رود. ان شاء الله.»

۱. کلمه متن.

۲. در متن به نظم است.

گوید: اما ابن سماک به این سخن وی اعتنا نکرد و بدو توجه نکرد و روی به امیر مؤمنان کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، این (یعنی: فضل بن ربیع) در آن روز با تو نیست و به نزد تو نیست، از خدای بترس و در کار خویش بنگر.»

گوید: پس هارون بگریست چندان که بر او رقت آوردیم، فضل بن ربیع خاموش ماند و کلمه‌ای بر زبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن سماک به نزد رشید در آمد، در آن اثنا که به نزد رشید بود وی آب خواست، کوزه آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد ابن سماک گفت: «ای امیر مؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی الله علیه و سلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای بر تو گوارا کند.» وقتی آنرا بنوشید، بدو گفت: «به حق خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از تو می‌پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی‌شد آن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم.»

ابن سماک گفت: «ملکی که قیمت آن یک جرعه آب باشد در خور آن نیست که درباره آن رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن سماک اشاره کرد که برود و او نیز برفت.

گوید: عبدالله بن عبد العزیز عمری، رشید را وعظ گفت و گفتار وی را به کلمه «بله عمو جان» پذیرفت و چون می‌رفت که بازگردد، رشید دو هزار دینار در کیسه‌ای همراه امین و مأمون برای وی فرستاد که با کیسه بدو رسیدند و گفتند: «عمو جان، امیر مؤمنان به تو می‌گوید: این را بگیر و از آن سود بگیر. یا آن را پخش کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیها پخش کند.»

گوید: آنگاه یک دینار از کیسه برگرفت و گفت: «خوش ندارم که گفتار بد و کردار بد را با هم فراهم آرم.»

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد و به نزد عمریان خوش نداشت و گفت: «پسر عمویتان را چه می‌شود؟ او را در حجاز تحمل کردم اینک روانه دار الملک من شده و می‌خواهد دوستانم را بر ضد من به تباهی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید.»

گفتند: «از ما نمی‌پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی بن عیسی نوشت که وی را به ملایمت بازگرداند.

عیسی پسرکی ده ساله را که خطبه‌ها و موعظه‌ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواند که با وی بسیار سخن کرد و موعظه‌ها گفت که عمری همانند آن نشنیده بود و او را از تعرض امیر مؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت و برخاست و می‌گفت: «و به گناه خویش اعتراف کنند و لعنت بر اهل جهنم باد»^۱.

به گفته بعضی‌ها عمری از آن پس که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدو رسید و گفت: «ای هارون از خدای بترس.»
گوید: هارون به ابراهیم بن عثمان گفت: «این مرد را نگهدار تا من بازگردم.» و چون بازگشت غذای خویش را خواست و بگفت تا از غذای خاص وی به آن مرد بخوراند، وقتی بخورد و بنوشید او را پیش خواست و گفت: «ای فلان در کار خطاب و سؤال با من انصاف کن.»
گفت: «این کمترین چیزی است که درباره تو لازم است.»
گفت: «به من بگوی که من بدتر و خبیث‌ترم یا فرعون؟»
گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم»^۲ و نیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»^۳.

گفت: «راست گفتم. به من بگوی کی بهتر است. تو یا موسی پسر عمران؟»
گفت: «موسی کلیم الله بود که وی را برای خویشتن پر آورده بود و امین خویش کرده بود و از میان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتم، مگر نمی‌دانی که وقتی او و برادرش را سوی فرعون فرستاد به آنها گفت: «با او سخنی نرم گویند شاید اندرز گیرد یا بترسد»^۴ و مفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به کنیه یاد کنند و این در حالی بود که وی چنانکه می‌دانی گردنکش بود و جبار. تو پیش من آمدی و من به این وضعم که می‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم و جز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل حدود بزرگ و امر و نهی وی درنگ می‌کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ گفتم، نه مطابق ادب خدای رفتار کردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم و خویشتن را به معرض خطری آوردی که ضرورت نداشت.»

زاهد گفت: «ای امیر مؤمنان خطا کردم و از تو بخشش می‌طلبم.»

۱. فَاعْتَرَفُوا بِذَنبِهِمْ فَسُحِقًا لِأَصْحَابِ السَّعِيرِ ۶۷: ۱۱.

۲. أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى ۷۹: ۲۴.

۳. مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي ۲۸: ۳۸.

۴. فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيْنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى ۲۰: ۴۴.

گفت: «خدایت ببخشد» و بگفت تا بیست هزار درم به او دهند که از گرفتن آن خودداری کرد و گفت: «مرا بدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کرد و گفت: «ای نادان جایزه امیر مؤمنان را رد می‌کنی!»
 رشید گفت: «دست از او بدار» سپس گفت: «این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تو نمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هر که با خلیفه سخن کند و از دوستان و دشمنان وی نباشد جایزه‌ای بدو دهد و بخشش کند، از جایزه ما هر مقدار که می‌خواهی بپذیر و آنرا به هر صورت که خوش داری خرج کن.»

گوید: زاهد از آن مال دو هزار درم برگرفت و میان حاجبان و کسانی که بر در بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که هارون الرشید داشت

گویند: رسید زبیده را که کنیه ام جعفر داشت و دختر جعفر بن منصور بود، به سال صد و پنجاه و ششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت و با وی زفاف کرد، در خانه محمد بن سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم بالله رسید. زبیده محمد امین را برای وی آورد و در بغداد در ماه جمادی الاولی به سال دویست و شانزدهم در گذشت.

و هم او امه العزیز، کنیز فرزندان موسی را به زنی گرفت که علی را برای وی آورد.

و نیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت و در رقه در ماه ذی حجه صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. مادر ام محمد، ام عبدالله دختر عیسی بن علی بود که خانه ام عبدالله در کرخ که دبوس‌داران در آنجا هستند از آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم بن مهدی در آمده بود سپس از ملکیت وی برون شد و رشید او را به زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان بن ابی جعفر را به زنی گرفت و در ذی حجه سال صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

و نیز عزیزه دختر غطریف را به زنی گرفت. پیش از آن عزیزه به نزد سلیمان ابن ابی جعفر بوده بود که وی را اطلاق داد و رشید او را گرفت. وی دختر برادر خیزران بود.

و نیز جرسی عثمانی را که دختر عبدالله بن محمد عثمانی بود به زنی گرفت.

وی را جرسی از آن رو گفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین بن علی علیه السلام بود، عموی پدرش عبدالله بن حسن طالبی بود.

وقتی رشید در گذشت چهار زن عقدی داشت: ام جعفر. ام محمد دختر صالح عباسه دختر سلیمان و عثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زبیده بود. عبدالله مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابو اسحاق محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارده. علی که مادرش امه العزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رئیم. ابو عیسی محمد که مادرش کنیزی بود به نام عرابه. ابو یعقوب محمد که مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابو العباس محمد که مادرش کنیزی بود به نام خبث. ابو سلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواج. ابو احمد محمد که مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارده بود، وی خواهر ابو اسحاق معتصم بود. اروی که مادرش حلوب بود و ام محمد که نامش حمدویه بود. و فاطمه که مادرش غصص بود و نامش مصفی بود. و ام ابیها که مادرش سکر بود. و ام سلمه که مادرش رخنق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود وی خواهر کریب بود. و ام قاسم که مادرش خرق بود و رمله، ام جعفر، که مادرش حلی بود. و ام علی که مادرش انیق بود. و ام العالیه که مادرش سمندل بود. و ریطه که مادرش زینه بود. مفضل بن محمد ضبی گوید: رشید کس از پی من فرستاده بود بی خبر بودم که شبانگاه فرستادگان بیامدند و گفتند: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم و این به روز پنجشنبه بود. وی تکیه داده بود. محمد بن زبیده سمت چپ وی بود و مامون به سمت راست وی سلام گفتم به من اشاره کرد که نشستیم، به من گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم»

گفت: «در کلمه فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفت: «کاف از آن پیمبر خداست، صلی الله علیه و سلم، ها و میم از آن کافران است و یاء که از آن خدای است عز و جل.»

گفت: «راست گفتم، این نیز (یعنی کسای) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدو گفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت: «مطلبی داری که در حضور این

پیر از ما بپرسی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزددق که گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم

دو ماه آن و ستارگان طالع،

از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر، دو ماه را افادت کرد، یعنی خورشید و چنانکه گفته‌اند: روش دو

عمر، یعنی روش ابوبکر و عمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.» گفتم: «برای چه این را نکو دانسته‌اند؟»

گفت: «از آن رو که وقتی دو نام از یک جنس فراهم آید و یکی بر زبان گویندگان سبکتر باشد، آنرا

چیرگی دهند و دیگری را به نام آن نامند از آن رو که روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکر بود و فتوح وی

بیشتر بود و نامش سبکتر، آنرا چیرگی دادند و ابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عز و جل گوید: بعد دو

مشرق، که مقصود مشرق و مغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به جای مانده.»

گفت: «در این باب جز آنچه ما گفتیم نیز گویند اما این کاملترین چیزی است که گفته‌اند و اکمال

معنی به نزد عربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جا مانده هدفی است که شاعر در مقام تفاخر از شعر خویش داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته و از ماه، محمد را و از ستارگان خلفای رشاد یافته^۱ را که

از نیاکان صالح تو بوده‌اند.»

گوید: امیر مؤمنان به دقت گوش داد. آنگاه به فضل بن ربیع گفت: «صد هزار درم برای ادای قرض وی

بفرست. بین از شاعران کی بر در است بدانها اجازه داده شود «معلوم شد عمانی و منصور نمری هستند

بدانها اجازه داد گفت: «پیر را نزدیک من آر» که بدو نزدیک شد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می‌کند

بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست

۱. کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است. در اینجا مقصود خلیفگان سلف عباسی است که گر

چه به قرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط بجای آن رشاد یافتگان آوردم. م.

ما بدو رضایت می‌دهیم

برخیز و او را معین کن.»

رشید گفت: به همین رضایت نمی‌دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته شود و من نشسته باشم

که می‌خواهی مرا به برخاستن واداری.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند و شاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به قاسم گفت: «این پیر دعوت

می‌کند که برای تو بیعت گرفته شود، عطیه کافی به او بده.»

گفت: «هر چه امیر مؤمنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه کار؟ نمری را بیار.»

گوید: شاعر بدو نزدیک شد و شعری بر او خواند به این مضمون:

«حسرت و نالیدن ما به سر نمی‌رسد»

تا بدانجا رسید که گفت:

«چه خوش بود روزگار جوانی

و خاطرات شیرین آن

قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت

و دنیا از پی آن»

رشید گفت: «دنیایی که با جامه جوانی در آن نچمند به چه کار آید؟»

گویند: سعید بن سلم باهلی به نزد رشید در آمد و سلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که نشست و گفت:

«ای امیر مؤمنان یک بدوی از طایفه باهله بر در امیر مؤمنان ایستاده که هرگز شاعری ماهرتر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون که به این دو کس - مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حار بودند - تعرض

کردی، تعرض به تو را به آنها وا می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرابی اجازه دهند.»

گوید: پس بدو اجازه داد، بدوی‌ای بود در جبه حریر و عبای یمانی که کمر آن را بسته بود و دامن آن

را بر شانه افکنده بود، با عمامه‌ای که به دو طرف صورت بسته و دنباله آنرا رها کرده بود. پیش روی امیر

مؤمنان ایستاد، کرسیها نهادند و کسائی و مفضل و ابن سلم و فضل بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی

گفت: «درباره حرمت امیر مؤمنان بگوی» بدوی خواندن اشعار خویش را آغاز کرد.

امیر مؤمنان گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از تو بدگمانم، اگر این شعر از آن تو است و تو

بخویشتن آنرا گفته‌ای درباره این دو - منظورش محمد و امین بود که به کناری بودند - دو بیت بگوی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا بی محابا به کاری وا می‌داری. مهابت خلافت هست و شکوه بدیهه‌گویی و فرار قافیه از خاطر. امیر مؤمنان مرا مهلت دهد تا قافیه‌های فراری به نزد من فراهم آید و خاطر آرام گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلت می‌دهم و عذر آوردنت را به جای امتحانت می‌نهم»

گفت: «ای امیر مؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

که خدایشان مبارک کند

و تو ای امیر مؤمنان ستون آنی

اوج قبله اسلام را به عبدالله از پی محمد

بنا کردی و چوب آن رویدن گرفت»

رشید گفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارک بدارد، از ما بخواه و خواستنت فروتر از نیکی گفتارت

نباشد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان یکصد» گوید: امیر مؤمنان لبخند زد و گفت تا یکصد هزار درم به او دهند با

هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیرد بدو گفت: «در باره تو به امین و مامون

سفارش کرده‌ام.»

گفت: «ای امیر مؤمنان کار آنها را عهده کردی خودت و کار مرا به دیگری سپردی.»

مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به مدینه پیمبر آمد، صلی الله علیه و سلم، پسرانش محمد امین

و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجا مقرریها را بداد. در آن سال مردان و زنان را سه مقرری داد، سه

مقرری که در میان آنها تقسیم کرد، یک هزار هزار و پنجاه هزار دینار بود. و هم در آن سال برای پانصد کس

از سران موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبه بالا معین کرد که یحیی بن مسکین و ابن

عثمان و مخراق وابسته بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می‌گرفت از جمله کسانی که بیعت کردند

عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمد که بیعت کند شعری خواند به این مضمون:

«از مطلوب بدور نبودند

اما به آنها نرسید

تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید تمثیل وی را پسندید و او را جایزه نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که درباره ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابو الشمس به رثای او گفت:

«خورشیدی در مشرق غروب کرد

که دو چشم دارد که می‌گرید.

خورشیدی ندیدیم

که از همانجا که طلوع می‌کند

غروب کند».

حسن بن هانی ابو نواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد

ما بماتمیم و نیز بشادی.

دل می‌گرید و دهان می‌خندد.

ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

امین به جای مانده ما را می‌خندانند

و درگذشت امام که دیروز رخ داد

ما را به گریه وا می‌دارد.

دو ماه بود که یکی در بغداد

در قصر خلد بر آمد

و یکی در طوس در گور فرو رفت»

گویند: وقتی هارون الرشید درگذشت نهصد هزار هزار و چند هزار هزار در بیت المال بود.

خلافت محمد امین

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسر هارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به مرو بود. چنانکه گویند وابسته مهدی متصدی برید از طوس به ابو مسلم سلام غلام، خویش، که در بغداد در کار برید و اخبار نایب وی بود نوشت و درگذشت رشید را به او خبر داد. وی به نزد محمد رفت و تسلیت گفت و مبارکباد خلافت گفت و اول کس بود که چنین کرد. آنگاه رجای خادم به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الاخر به نزد محمد آمد، صالح پسر رشید وی را فرستاده بود. به قولی شب پنجشنبه نیمه جمادی الاخر آمد، بقیه آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روز جمعه خبر آشکار شد و کسان از آن سخن کردند.

گویند: وقتی نامه صالح همراه رجاء خادم درباره مرگ رشید به نزد محمد امین رسید، وی در قصر خویش بود در خلد، و از آنجا به قصر ابو جعفر انتقال یافت که در شهر بود و بگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضور یابند و چون حضور یافتند با آنها نماز کرد و چون نماز خویش را به سر برد، به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد و خبر مرگ رشید را با مردم بگفت و به خویشان و به مردم تسلیت گفت و

کسان را وعده خیر داد و امیدوار کرد و سیاه و سپید را ایمنی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت کردند، آنگاه به درون رفت و بیعت باقیمانده را به عموی خویش سلیمان بن ابی جعفر واگذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران و دیگر سپاهیان بیعت کند. و بگفت تا سپاهیان را که در مدینه السلام بودند مقرر بیست و چهار ماهه دادند و خواص خویش را نیز به همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدند در باره تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن نامه‌ای که گفتیم ما بین آنها نوشته بود، با همدیگر مخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابو جعفر گوید: از پیش گفتیم که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد و همه سردارانی را که همراه وی بودند با دیگر مردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به مامون پیوسته است و هر چه مال و سلاح و لوازم و دیگر چیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خیر یافت که بیماری پدرش سختی گرفته و در راه مرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکر بن معتمر را فرستاد و همراه وی نامه‌ها نوشت و آن را در پایه صندوقها نهاد که کنده کاری شده بود و پوست گاو بر آن پوشانیده بود و گفت که امیر مؤمنان و هیچیک از اهل اردوی وی از کار تو و اینکه برای چه رفته‌ای و چه همراه داری خبردار نشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیر مؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامه هر کسی را بدو بده.

گوید: وقتی بکر بن معتمر به طوس رسید هارون از آمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای او بفرستم.»

گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند و چیزی از او به دست نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زند، اما به چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی شبی که رشید در اثنای آن مرد در رسید، فضل بن ربیع را گفت که به زندان بکر بن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کرد که خوب و گرنه گردنش را بزند.

گوید: فضل پیش بکر رفت و او را به اقرار خواند، اما به چیزی اقرار نکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ بر آوردند، فضل از کشتن وی دست برداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس از آن هارون به خود آمد که ناتوان بود و به احساس مرگ از بکر و غیر وی مشغول بود. پس از آن چنان از

خویش برفت که پنداشتند در گذشته و بانگ برخاست. بکر بن معتمر رقعهای از جانب خویش همراه عبدالله بن ابی نعیم برای فضل بن ربیع فرستاد، از او خواسته بود که درباره کاری شتاب نکنید و خبر می‌داد که چیزها به نزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکر به نزد حسین خادم بداشته بود وقتی هارون درگذشت هماندم فضل ابن ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هارون زنده باشد بر جان خویش بیمناک بود. وقتی از مرگ هارون اطمینان یافت فضل را به نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیر مؤمنان به نزد او هست اما در این حال که او دربند و زندان است برون آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رها کردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی را که به نزد وی بود و در پایه صندوقهای پوشیده از پوست گاو بود به نزد آنها آورد و نامه هر کدامشان را بداد از جمله نامه‌ها نامه‌ای بود از محمد بن هارون به خط وی به حسین خادم که دستور می‌داد بکر بن معتمر را را رها کند که نامه را بدو داد و نیز نامه‌ای به عبدالله مامون که نامه مامون را به نزد خویش نگهداشت که سوی وی فرستد به مرو.

گوید: فضل کس به نزد صالح بن رشید فرستاد که با پدر خویش در طوس بوده بود وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. هماندم صالح بیامد و درباره پدر خویش از آنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامه برادرش محمد را که بکر آورده بود بدو دادند.

گوید: آنها که هنگام درگذشت هارون حضور داشته بودند کار غسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح بر او نماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش عبدالله مامون چنین بود

«وقتی به هنگام وقوع حادثه‌ای که دفع و رد آن میسر نیست و در امتهای گذشته و روزگاران سلف بوده، و این از جانب خدای مایه تسلیت تو است، نامه برادرت که خدایش از فقدان تو بدور دارد به تو رسید، بدان که خدای که ستایش او والا باد، برای امیر مؤمنان، از دو خانه، بهترین، و از دو نصیب، کافی‌ترین، را برگزید و او را پاک و پاکیزه ببرد و کوشش او را پاس داشت و گناه وی را بخشید ان شاء الله و چون مردم خردور و مصمم و رعایتگر برادر و خویشان و حکومت خویش و عامه مسلمانان به کار خود پرداز. مبادا جزع بر تو چیره شود که پاداش را می‌برد و مایه و بال می‌شود. درود خدای بر زنده و مرده امیر مؤمنان باد که ما از آن خداییم و سوی او باز می‌گردیم از آن کسان که پیش تواند از سردارانت و سپاهیان و خواص و عوامت برای برادرت و سپس برای خودت، آنگاه برای قاسم پسر امیر مؤمنان به همان ترتیب که امیر مؤمنان برای تو نهاده و نوشته و ثبت کرده که تو نیز از این کار آنچه را خدا و خلیفه وی به عهده‌ات نهاده عهده می‌کنی. به کسانی که نزد تواند بگویی که نظر دارم کارشان را به صلاح برم و حوایجشان را بر آرم و گشایش آرم. هر که را به هنگام بیعت نا باب دیدی یا از اطاعتش بدگمان شدی سر وی را با خبرش برای من بفرست مبادا از

او درگذری که جهنم برای او بهتر است) رخداد مصیبت امیر مؤمنان را به عاملان مرزها و امیران ولایت‌های خویش بنویس و معلومشان دار که خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی و آسایش و بهشت خویش برد با خوشی و پسندیدگی و همه خلیفگان خویش را به بهشت می‌برد، ان شاء الله.

دستورشان ده که از سپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به همان گونه که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به آنها بگوی که مرزهایشان را مضبوط دارند و با دشمن قوت نمایند. من از حالاتشان جويا می‌شوم، پراکندگی‌شان را بر می‌دارم. گشایششان می‌دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و یارانم وانمی‌مانم، می‌باید نامه‌های تو بخشنامه باشد که بر آنها خوانده شود که آرامشان می‌کند و امیدشان می‌دهد، دستور ما را درباره اطرافیان حاضر خویش و آنها که دورند به اقتضای آنچه می‌بینی و مشاهده می‌کنی به کاربند که برادرت انتخاب نکو و درستی رای و درونگری ترا می‌داند و از خدای می‌خواهد که ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد و کارش را به کمک تو فراهم آرد که خدای در باره آنچه اراده کند دقیق است.

«بکر بن معتمر نوشت پیش روی من و به املاي من به ماه شوال سال صد و نود و دوم.»

متن نامه محمد امین به برادرش صالح

«به نام خدای رحمان رحیم، به هنگام وقوع آنچه در علم خدا گذشته و از قضای او درباره خلیفگان و دوستانش جریان یافته و سنت پیمبران و رسولان و فرشتگان مقرب بر آن روان شده و فرموده: «همه چیز جز ذات وی فانی است فرمان از اوست و به سوی او بازگشت می‌یابید»^۱ وقتی در آن هنگام این نامه من به تو می‌رسد خدا را ستایش کنید که امیر مؤمنان سوی ثواب عظیم وی و همدمی انبیا وی رفته، صلوات الله علیهم، و ما نیز سوی وی می‌رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان بوده و با آنها مهربانی و رافت داشته. در کار خویش کوشا باش مبدا فرومانی که برادرت ترا برای کاری که بدان می‌خواند، برگزیده و جای ترا خالی می‌بیند پس انتظار وی را بر آورده کن، و از خدای توفیق می‌خواهیم از فرزندان امیر مؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص و عوام، بیعت بگیر. برای محمد امیر مؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیر مؤمنان، آنگاه برای قاسم پسر امیر مؤمنان به ترتیبی که امیر مؤمنان صلوات الله علیه درباره قاسم نهاد از فسخ یا ابقای آن که نیکروزی و میمنت در حفظ پیمان ویست و عمل به ترتیبات آن. با کسانی از خاصه و عامه که بنزد تواند رای مرا بگوی که می‌خواهم سامان‌شان دهم و مظالمشان را پس بگیرم و مراقب احوالشان باشم و مقررریها و عطیه‌هاشان را بدهم اگر کسی فتنه آورد با کسی بانکی بر آورد؟ وی را چنان عقوبت کن که «عبرت حاضران و آیندگان و اندرز پرهیزکارانش^۲ کنی.»

۱. كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ۲۸: ۸۸.

۲. نَكَالًا لِمَا بَيْنَ يَدَيْهَا وَ مَا خَلَقَهَا وَ مَوْعِظَةً لِّلْمُتَّقِينَ ۲: ۶۶.

فرزندان امیر مؤمنان و خدمه و کسان وی را به میمون پسر میمون، یعنی فضل ابن ربیع پیوسته کن و بگو با آنها، به همراهی سپاهیان و پادگان خویش حرکت کند، کار سپاه و حادثات آن را به عبدالله بن مالک سپار که وی در آنچه بدو سپارند معتمد است و به نزد عامه پسندیده. همه سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به سپاهیان وی پیوسته کن و بگوی که شب و روز کوشا و بیدار و دورنگر باشد که اهل دشمنی و نفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می‌شمارند. حاتم بن هرثمه را بر آنچه هست باقی گذار و بگوی که قصور امیر مؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی‌شناسند و جز مطابق آن عمل نمی‌کنند، به پیمان خدای و سابقه‌ای که از پدرش به دست است که به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگوی سپاهیان مقیم خویش را بیارند تا به وسیله آنها خلل‌های سپاه تو بسته شود که آنها نیز از آن توانند. مقدمه خویش را به اسد بن یزید سپار، دنباله خویش را به یحیی بن معاذ واگذار و سپاهیان که همراه ویند، و بگوی تا هر شب به نزد تو نوبت نهند. راه بزرگ را پیش بگیر. از یک منزل بیشتر مسپار. که این آسانتر است به اسد بن یزید دستور ده یکی از مردم خاندان یا سرداران خویش را برگزیند که بر مقدمه وی باشد و پیشاپیش وی به تهیه منزل و مراقبت راه رود. اگر کسانی از آن جمله که نام بردم در اردوگاه تو نباشند به جای آنها کسانی از غیر خواص را که به اطاعت و نیکخواهی و مهابتشان اعتماد داری برگمار که در میان سرداران و یاران چنین کسان کمیاب نیستند، ان شاء الله. مبدا ابی نظر پیر خویش و یادگار نیاکان فضل بن ربیع، نظری را به کار بندی یا کاری را به سر بری. همه خادمان را بر اموال و سلاحی که به دستشان هست باقی گذار و هیچیک از آنها را از کاری که به وی سپرده است بر کنار مکن تا به نزد من آیی. به بکر بن معتمر چیزی گفته‌ام که به تو می‌رساند و درباره آن به ترتیب مشاهده خویش کار کن. اگر مردم اردو را عطا یا مقرری می‌دهی می‌باید فضل بن ربیع عهده‌دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که با حضور صاحبان دیوانها فراهم می‌کند که فضل بن ربیع پیوسته در خور این گونه کارهای بزرگ است.

وقتی این نامه من به تو می‌رسد، اسماعیل بن صبیح و بکر بن معتمر را بر اسبان برید سوی من فرست. در آنجا که هستی نماز و توقف مکن تا با سپاه خویش با همه اموال و خزینه‌های آن به نزد من آیی، ان شاء الله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا به مرحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.

«بکر بن معتمر نوشت، پیش روی من و به املای من در ماه شوال سال صد و نود و دوم.»

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب و برد و خبر مرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به قولی چهار شنبه به بغداد رسید و خبر وی چنان شد که از پیش یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشید به بغداد رسید، اسحاق بن عیسی بن منبر رفت، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «به مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان سختتر بود و باقیمانده‌اش از

همه نکوتر، هیچکس مصیبتی چون ما ندیده و عوضی همانند ما نداشته، کی عوضی مانند ما داشته؟» آنگاه خبر مرگ رسند را با مردم بگفت و کسان را به اطاعت ترغیب کرد.

فضل بن سهل گوید: سران مردم خراسان از رشید پیشواز کردند از جمله حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: «رشید همین دو روزه می‌میرد کار محمد بن رشید ضعیف است و کار، کار یار تو است، دست خویش را پیش آر.» پس دست خویش را پیش آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد. گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل بن هشام نیز با وی بود گفت: «این برادرزاده من است که مورد اعتماد تو تواند بود، از وی بیعت بگیر.»

گوید: و چنان بود که مأمون از مرو حرکت کرده بود و به قصر خالد بن حماد آمده بود، به یک فرسخی مرو، و آهنگ سمرقند داشت، عباس بن مسیب را گفته بود که کسان را برون کند که به سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم که خبر مرگ رشید را همراه داشت بر او گذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسید و خبر را با وی بگفت، مأمون به مرو بازگشت و وارد دار الاماره شد، که خانه ابو مسلم بوده بود و خبر مرگ رشید را بر منبر بگفت و جامه خویش را بدرید و بگفت تا چیزی به کسان دادند و برای محمد و هم برای خویشتن بیعت گرفت و سپاهیان را مقرر بیست و دو ماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه‌های محمد به آنها رسیده بود وقتی در طوس نامه‌های وی را خواندند درباره پیوستن به محمد مشورت کردند، فضل بن ربیع گفت: «من شاه حاضر را به خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی‌کنم.» و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آن رو که می‌خواستند در بغداد به خانه و کسان خود برسند و پیمانهایی را که مأمون از آنها گرفته بود رها کردند.

گوید: وقتی خبر این کارشان در مرو به مأمون رسید کسانی از سرداران پدرش را که با وی بودند فراهم آورد که عبدالله بن مالک و یحیی بن معاذ و شیبب ابن حمید قحطبی و علاء وابسته هارون و عباس بن مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن ابی سمیر که دبیر وی بود از آن جمله بودند. از مردم خاندانش نیز عبد الرحمان بن عبد الملک همراه وی بود با ذوالریاستین که او را از همه کسان گرانقدرتر و به خویشتن نزدیکتر می‌دانست. با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدو گفتند با دویست سوار نخبه بدانها برسد و بازشان گرداند، گروهی برای این کار نام برده شدند، ذوالریاستین به نزد وی در آمد و گفت: «اگر چنان کنی که گفته‌اند، این گروه را هدیه محمد کرده‌ای. رای درست این است که نامه‌ای به آنها بنویسی و یکی را بفرستی و بیعت را به یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن در کار دنیا و دین بیمشان دهی.»

ذوالریاستین گوید: گفتمش که: «نامه و فرستادگان تو نایبان تو تواند که وضع قوم را کشف می‌کنی، سهل بن صاعد را (وی پیشکار مأمون بود) می‌فرستی، وی از تو امیدوار است و انتظار دارد به امید خود برسد

و از نیکخواهی دریغ نخواهد کرد. نوفل خادم وابسته موسی امیر مؤمنان را نیز می‌فرستی.» (وی مردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه‌ای نوشت و آنها را فرستاد که در نیشابور به آن قوم رسیدند که سه منزل پیموده بودند.

سهل بن صاعد گوید وقتی نامه مأمون را به فضل بن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنها هستم.»

سهل گوید: عبد الرحمان بن جبلة با نیزه به من حمله کرد و آنرا از پهلوی من گذر داد، سپس به من گفت: «به یار خویش بگوی، به خدا اگر حضور داشتی نیزه را در دهانت می‌نهادم جواب من این است.» گوید: به مأمون نیز ناسزا گفت و من با خبر باز گشتم.

فضل بن سهل گوید: به مأمون گفتم: «دشمنانی بودند که از آنها بیاسودی، آنچه را می‌گویم از من به خاطر گیر، این دولت هیچوقت نیرومندتر از روزگار ابو جعفر نبود، مقنع بر ضد آن قیام کرد و دعوی خدایی داشت، بعضی‌ها گفتند به خونخواهی ابومسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت. سپس استاذسیس قیام کرد و سوی کفر می‌خواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت و محنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می‌کنم به نظر تو بزرگتر است، به من بگوی وقتی خبر رافع به کسان رسید آنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که سخت آشفته شدند.»

گفتم: «چگونه می‌بینی که وقتی با دایبان خویش که بیعت ترا به گردن دارند به بغداد فرود آیی آشفته‌گی مردم چسان خواهد بود؟ صبوری کن و من خلافت را برای تو عهده می‌کنم.»

گفت: «چنین می‌کنم، کار را به دست تو سپردم بدان پرداز.»

گوید: گفتمش: «به خدا ترا باور می‌دارم، اما اگر عبدالله بن مالک و یحیی بن معاذ (و کسانی از سرداران عمده که نام بردیم) به کار تو قیام کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره‌اند و به کار نبرد نیرومند. هر که بدین کار قیام کند من خدمتگزار ویم تا به دلخواه خویش برسی آنگاه درباره من بیندیشی.»

گوید: آنها را در منزل‌هایشان بدیدم و بیعتی را که به گردن داشتند و وفا بدان لازم می‌نمود به یادشان آوردم.

گوید: گفتمی مرداری را بر طبقی به نزد آنها برده بودم یکیشان گفت: «این روا نیست برون شو.» یکی دیگر گفت: «کی می‌تواند میان امیر مؤمنان و برادرش دخالت کند!» پس برفتم و خبر را بدو گفتم که گفت: «به این کار پرداز.»

گوید: گفتیم: «قرآن خوانده‌ام و احادیث شنیده‌ام و فقه دین آموخته‌ام. رای درست این است که از پی فقیهانی که اینجا هستند بفرستی و دعوتشان کنی که به حق عمل کنند و سنت را زنده بدارند تو نیز بر نمود نشینی و مظالم را مسترد کنی.»

گوید: چنین کردیم و فقیهان را برانگیختیم و سرداران و ملوک و ابنای ملوک را حرمت کردیم، به تمیمی می‌گفتیم: «ترا به جای موسی بن کعب می‌نشانیم»، به ربیعی می‌گفتیم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می‌نشانیم»، به یمانی می‌گفتیم: «ترا به جای قحطبه و مالک بن هیثم می‌نشانیم.» هر قبیله را به نقیبان و سران آن می‌خواندیم، سران را نیز جلب کردیم و به آنها چنین گفتیم. یک چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به نزد آنها تأثیری نکو یافت و از آن خرسند شدند و گفتند: «پسر خواهر ماست و پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم.»

علی بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به محمد رسید و کسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یک روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در اطراف قصر ابو جعفر میدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری از بغداد درباره آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی بساخت.

و عرصه را بستان کرد

که غزالان در آنجا قامت افراشته‌اند.

و در آنجا غزالان را بدو هدیه می‌کنند.»

در این سال ام جعفر با همه خزینه‌ها و چیزهای دیگر که در رقه داشت از آنجا بیامد، در ماه شعبان، پسرش محمد در انبار با همه سران بغداد از او پیشواز کرد مأمون به کار خراسان و نواحی آن تا ری که بدو سپرده بود می‌پرداخت با امین مکاتبه می‌کرد و هدیه‌های بسیار برای او می‌فرستاد. نامه‌های احترام آمیز مأمون با هدیه‌ها از تحفه‌های خراسان از کالا و ظروف و مشک و اسب و سلاح پیاپی به محمد می‌رسید. در این سال هرثمه وارد حصار سمرقند شد و رافع به شهر درونی^۱ پناه برد. رافع به ترکان نامه نوشت که به نزد وی آمدند و هرثمه میان رافع و ترکان قرار گرفت، پس از آن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد. در این سال نقفور شاه روم در جنگ بر جان کشته شد، چنانکه گفته‌اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود و پس از وی استبراق پسر نقفور که زخم‌دار بود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد و میخائیل پسر جرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.

۱. عبارت متن: المدینة الداخله، ظاهراً قسمت مرکزی و استوار شهر که آنرا ارک نیز می‌گفته‌اند. م.

در این سال محمد بن هارون، برادر خویش قاسم بن هارون را بر آن قسمت از عمل جزیره که پدرش هارون وی را بر آن گماشته بود، باقی نهاد، خزیمه بن خازم را عامل جزیره کرد و قاسم را بر قنسرین و عواصم به جا نهاد.

پس از آن سال صد و نود و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و چهارم بود

از جمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بن سلیمان که محمد او را گماشته بود مخالفت کردند و چون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت، محمد او را از عاملی حمص برداشت و عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی گماشت. عافیه پسر سلیمان را نیز همراه وی کرد که عده‌ای از سران حمص را بداشت و اطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس طغیان کردند و او نیز گردن گروهی از آنها را بزد.

در این سال محمد برادر خویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو داده بود، از شام و قنسرین و عواصم و مرزها برداشت و خزیمه بن خازم را به جای وی گماشت و به قاسم گفت در مدینه السلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تا پسر وی موسی را بر منبرها دعای امارت گویند. و هم در این سال محمد امین و عبدالله مأمون درباره همدیگر مکاری کردند و فساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد؟

گویند: وقتی فضل بن ربیع از خراسان بازگشت و پیمانهای را که رشید برای پسر خویش عبدالله از او گرفته بود شکست و به عراق بنزد محمد رفت، بیندیشید و بدانست که اگر روزی خلافت به مأمون رسد و او زنده باشد وی را به جای نخواهد گذاشت و ظفر مأمون مایه محنت وی می‌شود. از این رو محمد را بر ضد وی تحریک کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را از پی خویش به پسرش موسی دهد. راوی گوید: رأی محمد چنین نبود و عزم این کار را نداشت بلکه چنانکه گفته‌اند عزم داشت که با دو برادر خویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود وفا کند. اما فضل پیوسته کار مأمون را در نظر وی کوچک می‌نمود و خلع وی را جلوه می‌داد تا وقتی که بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، در مورد برادرانت عبدالله و قاسم در انتظار چیستی؟ پیش از آنها بیعت از آن تو بود و آنها یکی پس از دیگری از پی تو وارد بیعت شدند.»

فضل کسانی را که رأیشان همانند وی بود چون علی بن عیسی و سندی و دیگر کسانی را که به حضرت خلافت بودند با خویش همدست کرد و رای محمد را بگردانید و نخستین کاری که محمد مطابق

رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی کرد این بود که به همه عاملان شهرها نوشت که از پی دعا برای وی و مأمون و قاسم بن رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق گوید: وقتی مأمون خبر یافت که محمد دستور داده برای پسرش موسی دعا گویند و قاسم را از ولایتهایی که رشید بدو داده بود عزل کرده و او را به مدینهٔ السلام برده، بدانست که در کار خلع وی نیز تدبیر می‌کند و برید را از محمد برید و نام وی را از طراز^۱ برداشت.

گوید: و چنان شد که وقتی رافع بن لیث از حسن رفتار و نکو کاری مأمون درباره مردم ولایت خویش خبر یافت کس فرستاد و برای خویشتن امان خواست هرثمه در این باب شتاب کرد و رافع بیامد و به مأمون پیوست که وی را حرمت کرد. هرثمه همچنان مقیم سمرقند بود. طاهر بن حسین نیز همراه هرثمه در محاصره رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هرثمه از مأمون اجازه خواست که به نزد وی آید و با سپاه خویش از شهر بلخ گذر کرد در آن وقت نهر یخ بسته بود، کسان از وی پیشواز کردند و مأمون وی را بر کشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به تدبیر بر ضد مأمون پرداخت. از جمله تدبیرهای وی آن بود که به عباس بن عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نوشت و دستور داد از درختان شکفت ری برای وی بفرستد، می‌خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون و ذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون از کار وی خبر یافت و حسن بن علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رسهمی را از دنبال وی فرستاد، و عباس بن عبدالله را عزل کرد. از رسهمی نقل کرده‌اند که وی از اسب خویش پیاده نشده بود که یک هزار کس از مردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه کس را به رسالت سوی مأمون فرستاد که یکیشان عباس بن موسی بود و دیگری صالح مصلی‌دار و سومی محمد بن عیسی بن نهیک و همراه آنها به عامل ری نامه‌ها نوشت که لوازم و سلاح برای آنها فراهم کن، به ولایتدار قومس و نیشابور و سرخس نیز چنین نوشت که بگردند.

گوید: رسولان به مرو رسیدند، اقسام سلاح و لوازم و تجهیزات برای آنها فراهم آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می‌خواست موسی را بر خویشتن تقدم دهد و می‌گفت که او را «الناطق بالحق» نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به او می‌گفته بود مردم خراسان اطاعتش می‌کنند، اما مأمون این را رد کرد و نپذیرفت.

ذوالریاستین گوید: عباس بن موسی گفت: «ای امیر از این چه باک داری، پدر بزرگ من نیز خلع شد و زیانی نبرد.»

گوید: اما من به او بانگ زدم که: «خاموش باش، پدر بزرگ تو در دست آنها اسیر بود اما این، میان دایمان و شیعیان خویشتن است.»

۱. نقشی که با نخهای طلایی بر پارچه می‌زده‌اند و نام خلیفه و ولیعهد را ضمن آن می‌نوشته‌اند.

گوید: پس برفتند و هر کدام از آنها در منزلی جای گرفتند.
ذوالریاستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: «از کسی به فهم و سن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیری.»
گوید: مأمون را از آن رو امام می‌نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به نام امام نامیده شود.
گوید: عباس به من گفت: «او را امام می‌نامند.»
گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگر وفا کنید زیانتان نزند و اگر خیانت آرید، آورده‌اید.»

گوید: آنگاه به عباس گفتم: «سالاری حج را به تو می‌دهم و کاری والاتر از آن نیست، از اعمال مصر نیز هر چه را خواهی به تو می‌دهم.»
گوید: پیش از آنکه برود از او برای مأمون بیعت گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می‌نوشت و رای خویش را با ما می‌گفت.»

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مرو می‌رفت بر من گذر کرد، من از رفتار مأمون و حسن تدبیر و لیاقت ذوالریاستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بود و چون بازگشت بر من گذر کرد، بدو گفتم: «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالریاستین بیش از آن است که گفته بودی.»

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «دستت را به سر من بمال.»

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند.»

گوید: فضل بن ربیع و علی بن عیسی اصرار داشتند که محمد با پسر خویش بیعت کند و مأمون را خلع کند. فضل چندان مال بداد تا با پسر وی موسی بیعت کردند و او را «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشر بن سمیدع ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه و عامل مدینه از گروهی اندک از خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکر نام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها بر منبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که از عبدالله سخن آرند و بد او گویند و نیز همراه یکی از پرده‌داران کعبه به نام محمد بن عبدالله طلحی نامه‌ای به مکه فرستاد که آن دو نامه را که هارون برای عبدالله و به عهده محمد نوشته بود و در کعبه نهاده بود برگیرند. آن کس هر دو نامه را بیاورد دیگر پرده‌داران درباره آن سخن کردند اما به آنها

اعتنایی نکرد، آنها نیز بر جان خویش بیمناک شدند. وقتی نامه‌ها را پیش محمد برد آنرا از وی بگرفت و جایزه‌ای گرانقدر داد و نامه‌ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه‌ای بدو نوشته بود و خواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام برده بود چشم بپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شود و نیز بپذیرد که یکی از جانب محمد فرستاده شود و برید را بدو سپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس از پی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد. فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تواند به مشورت دلخوشند و اگر این کار را بی حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می‌گفته‌اند که به جستجوی رای درست با کسی مشورت کن که به نیکخواهی وی اطمینان هست و با دشمن درباره کارهایی که مکتوم ماندنی نیست مشورت کن تا وی را به الفت آری.» گوید: مأمون خواص سران و بزرگان را پیش خواند و نامه را بر آنها فرو خواند که همگی گفتند: «ای امیر درباره کاری سخت مهم مشورت می‌کنی، بگذار در این کار تأمل کنیم».

مأمون گفت: «اقتضای خرد این است.» و سه روز مهلتشان داد و چون پس از آن فراهم آمدند یکیشان گفت: «ای امیر دو ناخوشایند از تو می‌خواهند خطا نیست اگر با تحمل یک ناخوشایند، ناخوشایند دیگر از پیش برداشته شود.»

یکی دیگر گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز بدارد می‌گفته‌اند که وقتی کار سخت مهم باشد چیزی از مقصود مخالف خویش را بدهی بهتر از آنست که با منع تمام به مخالفت وی برخیزی.» دیگری گفت: «می‌گفته‌اند: اگر واقع کار فردا از تو نهان باشد تا آنجا که توانی از آرامش امروز بهره‌گیر که بیم هست تباهی امروز مایه تباهی فردا شود.»

دیگری گفت: «اگر از سرانجام تسلیم بیمناک باشی آنچه مایه تفرقه شود بدتر است.» دیگری گفت: «رای من این نیست که از مقام مسالمت بگردم که شاید به وسیله آن سلامتم دهند.» گوید: حسن گفت: «سپاس شما فرض است به سبب تأملی که کرده‌اید اما رای من به خلاف شماست.»

مأمون گفت: «با آنها مناظره کن.»

گفت: «این تجمع برای مناظره نبوده است.»

گوید: آنگاه حسن رو بدانها کرد و گفت: «آیا می‌دانید که محمد چیزی خواسته که حق وی نیست؟»

گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند و چیز دیگر نخواهد؟»

گفتند: «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظار می‌بریم به سلامت مانیم.»

گفت: «اگر باز چیز دیگر خواست تصور نمی‌کنید که مأمون به سبب آنچه داده به نزد خویشتن ضعیف

شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع می‌کنیم و اگر باز به معرض خواستن بود به دفع آن

می‌پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است که از حکیمان سلف شنیده‌ایم که گفته‌اند: با تحمل ناخوشایند امروز،

سرانجام کار خویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطر فردا مجوی.»

مأمون به فضل گفت: «درباره آنچه اختلاف آورده‌اند چه می‌گویی؟» گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز

کند از کجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی‌خواهد که فردا اگر مخالفت وی کردی به کمک آن

بر تو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فرداست دلخوش می‌کند؟ حکیمان

گفته‌اند: «زحمت را به خاطر آنکه عواقب کار ما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هر که سرانجام کار دنیا و آخرت خویش را به تباهی داد از آن رو بود که حاضر را

برگزید.»

گوید: قوم گفتند: «ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد ..

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» او چنین نوشت:

«نامه امیر مؤمنان رسید که خواسته بود از جاهایی که نام برده بود و رشید در پیمان

برای من ثبت کرده و کار آن را با من نهاده صرف نظر شود. کس را از رای امیر مؤمنان

تجاوز نباید، اما آن کس که ناحیه‌ای را که من در آنم به من داد از تأمل در کار عامه غافل

نبود و آنچه را که از کارشان به من سپرد، نیک می‌شناخت. اگر این در پیمانها و قرارها

نیامده بود و من در این حال بودم که هستم که دشمن نیرومند مقابل است و رعیتی که از

تطاؤل آن فراهمی نگیرد و سپاهی که دوام اطاعت آن جز به مال و بخشش میسر نیست

لازم می‌نمود که امیر مؤمنان به رعایت رعیت و حفظ اطراف چیزی از عنایت خویش را

صرف کند و آن را به بذل بسیاری از مال خویش سامان دهد، چه رسد به آنکه چیزی را که

بموجب حق، مفروض است و پیمان موجود آن را مؤکد می‌کند مطالبه کند. چنان می‌دانم

که اگر امیر مؤمنان وضع را چنانکه من می‌دانم می‌دانست آنچه را نوشته و خواسته مطرح

نمی‌کرد و اطمینان دارم که از پس توضیح، این مطلب را می‌پذیرد، ان شاء الله.»

گوید: و چنان بود که مأمون کشیکبانانی به مرز فرستاده بود و فرستاده‌ای از عراق عبور نمی‌کرد مگر

آنکه وی را با معتمدان امین روانه کنند که نگذارند خبری بگیرد یا تأثیری نهد یا کسی را ترغیب یا ترهیب

کند یا پیامی یا نامه‌ای به کسی رساند. بدین سان مردم خراسان را از اینکه به ترغیب استمالت شوند یا بیمی در دل‌هایشان افکنند یا به خلاف و تفرقه‌شان وادار کنند به دور داشته بود و نیز به گذرگاه‌های راه، معتمدان نهاده بود از کشیکبانان که هیچکس از آنها نمی‌گذشت مگر آنکه در کارش گمان بد نبود و با جواز از مبدأ خویش سوی مقصد می‌رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، و نمی‌گذاشتند که مردم گونه‌گون^۱ به صورت رهگذر و بیگانه از راهها بگذرند و با مال التجاره در شهرها روان شوند. نامه‌ها نیز تفتیش می‌شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به مناظره آمدند و ممنوع شدند جمعی بودند که آنها را فرستاده بود تا معلوم شود که آنها دیده‌اند و شنیده‌اند، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند و سخنان آنها حجت و دستاویز مقصود شود. وقتی به مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آماده محکم. کشیکبانان اطراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان که در اثنای اقامت خبری بدهند یا خبری بگیرند. خبر وصول آنها را نوشتند اجازه آمد که ببردندشان که ببردندشان در حال حفاظ، که نه خبری به آنها می‌رسید نه خبری از آنها به دیگر کسان می‌رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپراکنی کنند و حجت و نمایند و صاحبان قدرت را به مخالفت بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و تیولها و مرتبت‌ها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه‌ای که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

«اما بعد گرچه امیر مؤمنان رشید آن ناحیه را خاص تو کرد و ولایتهای جبل را نیز به تو پیوست که کارت نیرو گیرد و ناحیهات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست که مال بیشتر از حد کفایت خویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن کافی است و در آمد آن از حد کفایت نیز بیشتر است. چند ولایت از ولایتهای معتبر خراج ده را نیز به تو پیوسته که بدان نیاز نداری، حق اینست که به صاحبش باز گردد و به محل قرار گیرد. به تو نوشتم و خواستم که این ولایتها به وضعی برگردد که پیش از این بوده که مازاد درآمد آن به جای، مصرف شود و اینکه اجازه دهی یکی عهده دار خبر به نزد تو باشد و اخبار ناحیه تو را که مورد عنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگر بر آن اصرار کنی ما را حق مطالبه آن خواهد بود. از قصد خویش بگرد تا مطالبه پیش نیاید، ان شاء الله»

گوید: وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

۱. کلمه متن: اشتاتا جمع منتهی الجموع.

«اما بعد، نامه امیر مؤمنان به من رسید، چرا درباره آنچه نداند می نویسد که آنرا برای وی مکشوف بدارم و چیزی به ناحق می خواهد که برای نپذیرفتن آن حجت گفتن لازم آید. عرصه انصاف دو مناظره گر وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگر عرصه انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می باید عواقب ترک انصاف را تحمل کند. ای پسر ابو علی مرا که به اطاعت تو مقرر به مخالفت خویشتن وامدار و ناچارم مکن از تو ببرم که پیوستگی با تو را که مورد علاقه تو نیز هست مرجح می دارم. بدانچه حق در کار تو حکم می کند خشنود باش تا من نیز در وضعی باشم که حق فیما بین مرا در آن نهاده است، والسلام.»

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیر مؤمنان را درباره چیزی که به من نوشته بود نوشته ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادار نکند همچنان مطیع اویم.»

گوید: فرستادگان می خواستند سخن کنند، گفت: «اما به همین مقدار سخن که با شما گفتیم بس کنید و آنچه را شنیدید به درستی برسانید که آنچه را به ما خواهید گفت ضمن نامه به ما رسانیده اند.»

گوید: فرستادگان برفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند و چیزی نداشتند که به یار خویش برسانند که با جدیتی بر کنار از هزل از آنچه می پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامه مأمون به محمد رسید سخت متغیر شد و از خشم بلرزید و در این موقع بود که آنچه را یاد کرده ایم دستور داد که دعای مأمون را بر منبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به تو داده و سایه آن را بر تو افکنده ناسپاسی کرده ای و خویشتن را به معرض سوختن آتشی برده ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، در صورتی که بهره اطاعت کردن آرام بخش تر است. اگر پیش از این چیزی گفته ام بیرون از حدود سود تو نبوده و مربوط به عامه رعیت تو بوده بعلاوه مقام عافیت ترا محکم می کرده و حالت صلح را برای تو استواری می داده، رأی خویش را با من بگویم تا مطابق آن کار کنم، ان شاء الله»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین گفت: «فرزندان و کسان من و مالی که رشید خاص من کرده و یکصد هزار هزار است به نزد محمد است، من بدان نیاز دارم، اما پیش وی است. رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرر بدو گفت.

ذوالریاستین گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت در خانهات و پهلوی تو باشند. اگر نامه ای مصممانه بدو نویسی و از تو بدارد موجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین کند ترا وادار کند و گرچه نا به دلخواه با وی نبرد کنی و چون خوش ندارم که در تفرقه، مادام که خدای آنرا در مقابل تو بسته باشد، از جانب تو گشوده شود نامه ای بنویس و حق خویش و آمدن کسانت را بخواه چنانکه

منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کرد که نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را بر ضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس».

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیر مؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می‌کند و در کار نیکوکاری و رعایتشان از انصاف با خویشان چشم می‌پوشد شایسته است که با همسنگ و همپایه نسب خویش نیز چنین کند. ای امیر مؤمنان وضع مرا می‌دانی که در دهانه مرزهایی هستم با سپاهسانی که به سرکشی و شکست رسوم دلبسته‌اند. خراج ناحیه من کم است و کس و فرزند و مال به نزد امیر مؤمنان است. خانواده اگرچه در سایه نیکوی امیر مؤمنان باشند و درباره آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارند که در پناه من باشند و چندان مال به نزد من نیست که مرا در کار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود. برای آوردن عیال و آوردن آن مال کس روانه کرده‌ام. رأی امیر مؤمنان باشد که فلان را به رقه راه دهد که مال را بیارد و دستور دهد که وی را در این کار یاری کنند و از مخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده کاری بر خلاف موافقت وی نکنند. والسلام».

گوید: محمد بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو رسید با آنچه گفته بودی درباره نظر امیر مؤمنان در مورد عامه رعیت خویش چه رسد به حقی که برای اقربا و منسوبان نزدیک وی فرض است و اینکه در دهانه مرزهایی و مدتی است برای تقویت کار خویش محتاج مال بیشتری و درباره مالی که از مال خدای به نام تو شده و کس فرستاده‌ای که آن را و خانواده ترا نیز از نزد امیر مؤمنان ببرند. قسم به دینم که نظر امیر مؤمنان درباره عامه رعیت و رعایت خویشان و همگان چنان است که گفته بودی و هم او را بدان مال که یاد کرده بودی در تقویت کار مسلمانان نیاز است و بهتر است که آن را به جای لازم خرج کند و به محل شایسته آن نهد که آنچه موجب نفع عامه رعیت تو شود بیرون از نفع تو نیست. اما آنچه درباره بردن خانواده خویش گفته بودی، نظر امیر مؤمنان چنان است که کارشان راعهده کند، گرچه حق قرابت تو چنانست که هست که رای من درباره سفر کردنشان چون رای تو نیست که به وسیله سفر به معرض تفرقه‌شان بریم. اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو می‌فرستم ان شاء الله. والسلام».

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: «مانع حق ماست و می‌خواهد نیروی ما را بدارد و ما را ضعیف

کند و به سبب این ضعف در کار مخالفتمان نیرو گیرد.»

گوید: ذوالریاستین بدو گفت: «مگر معلوم نیست که رشید این مال را به امین داده که فراهم بدارد و

امین آنها در مقابل چشم جماعت گرفته که آنها حراست کند پس بدان چشم ندارد. با وی سختی مکن و تا

وقتی خطای وی ترا به مطالبه وادار نکنند، با وی مدارا کن. رای درست توسل به اعتماد است و دوری از تفرقه. اگر راه تفرقه گیری شاید به معرض مخالفت خدای در آیی و او نیز تأیید و معونت خویش را از تو بدارد.»

گوید: مأمون بدانست، و فضل نیز، که از پس نامه وی حادثه‌ها خواهد بود که می‌باید آنرا بدانند و خبرها، که می‌باید معتمدی از یاران خویش را بدان گمارد و در این مورد بی‌موافقت مردم دقیق و والا قدر شیعه و اهل سابقه کاری نکند. و چنان دید که یکی را برگزیند و همراه وی به بزرگان اهل اردوگاه بغداد نامه نویسد که اگر محمد به خلع مأمون پرداخت پیش صاحبان نامه رود و برای دانستن وضع آنها دقت کند و اگر به کار خلع نپرداخت، نامه‌ها را در جعبه خویش نگهدارد و از رسانیدن آن دریغ کند و بدو گفت که با شتاب برود.

گوید: و چون فرستاده رسید نامه‌ها را رسانید. نامه‌ای که همراه فرستاده خبرگیر خویش فرستاده بود چنین بود:

«اما بعد، کار مؤمنان چون اعضای بدن است که بیماری به یکی از آن رسد و ناخوشی آن همه را به رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که در میان بعضی‌شان رخ دهد و ناخوشی آن به دیگران رسد از آن رو که در شریعت دینشان فراهمند و حرمت دور افتاده‌ترشان برایشان فرض است. حادثه امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است و مکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معونت مسلمانان است و دوستیشان به خاطر خدای، تو که خدایت قرین رحمت بدارد در حال دیدار و سماع کاری و چنانی که اگر بگویی سخت مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی و از سر بیم ساکت مانی من نیز تابع تو شوم و خدا ثواب نیکی را از من نخواهد گرفت که حق تو است و نیکی با تو بر ما نیز فرض است. نصیبی که هر دو کار یا یکی به تو می‌رساند، بیشتر از آن است که نگران یکی از آن دو باشی و به معرض هیچیک در نیایی رای خویش را برای من بنویس و به فرستاده من بگویی که از جانب تو به من برساند. ان شاء الله تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.

گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبه روز جمعه مأمون را دعا نگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراه وی نامه برای آنها فرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامه وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

«اما بعد، نامه تو به من رسید. حق را نشانه‌ای هست که دلیل خویش است و به وسیله آن حجت بر ضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می‌شود. همین غبنشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، و بدتر از این غبن آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند و به معرض ادبار و حادثات نیز

باشند. من چندان خطر می‌بینم که امیدوارم با وجود آن نکو باشد که درباره خویشتن بیندیشم و زحمت زیادت کردن از من برداشته شود. ان شاء الله.»

گوید: فرستاده‌ای که به بغداد رفته بود، به مأمون و ذوالریاستین چنین نوشت:

«اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ تو انکار خویش را اعلام کرده بود و نشانه‌های اعتراض و جدایی خویش را معلوم داشته بود و از آنچه باید به حضرت وی یاد شود و انجام گیرد خودداری کرده بود. نامه‌های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند و به ظاهر خاموش. عهده‌داران امور رعیت را دیدم که جز درباره آن نمی‌اندیشند و اهمیت نمی‌دهند که به سبب آن چه تحمل کنند، طرف منازعه آشفته رای است و در کار خویش مصر، اما عامه را راغب آن نمی‌یابد. پیمان شکنان حادثه را به تمام می‌خواهند مگر از شکست آن به سلامت مانند، این قوم سخت به تلاشند، در کار خویشتن سستی میارید.»^۱

گوید: وقتی سعید بن مالک و عبدالله بن حمید قحطبی و عباس بن لیث وابسته امیر مؤمنان و منصور بن ابی مطر و کثیر بن قادره از اردوگاه مأمون به نزد محمد رسیدند با آنها لطف کرد و تقربشان داد و بگفت تا هر کدامشان را که مقرر شد ماهه گرفته بودند، مقرر دوازده ماهه دهند و در میان خاص و عام برتری داد و هر که مقرر نگرفته بود هیجده ماهه گرفت.

گوید: وقتی محمد در کار خلع مأمون مصمم شد، یحیی بن سلیم را پیش خواند و در این باب با وی مشورت کرد. یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه چنین می‌کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکد کرده و به پیمان خویش محکم کرده و در نامه‌ای که نوشته قسمها و شرطها آورده.»

محمد بدو گفت: «رای رشید بی تأمل بود که جعفر بن یحیی به جادو و منتر و در گره دمیدن خویش وی را به خطا افکند و بدین کار کشانید و درختی ناخوشایند برای ما کشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی‌دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی‌شود جز اینکه آنرا از ریشه بر آریم و از آن آسوده شویم.»

گفت: «اگر رای امیر مؤمنان است که او را خلع کند، پس این را آشکار مکن که کسان بدان اعتراض کنند و عامه آن را زشت شمارند ولی سپاه را از پی سیاه و سردار را از پی سردار می‌خواهی و با تحفه‌ها و هدیه‌ها جلبشان می‌کنی و معتمدان مأمون و یاران وی را متفرق می‌کنی و با اموال ترغیبشان می‌کنی و با وعده استمالشان می‌کنی و چون نیروی وی سستی گرفت و مردانش پراکنده شدند، دستورش می‌دهی که پیش تو آید. اگر آمد چنان می‌کند که خواهی و اگر نیامد او را به دام افکنده‌ای که قوتش کندی گرفته و بالش سستی گرفته و بنیانش ضعیف شده و قوتش بریده.»

۱. در متن چاپ اروپا که بنای ترجمه بر آنست متن این نامه مشوش است و مقداری افتاده دارد، ترجمه را از روی چاپ

محمد گفت: «هنر کردی! تو پر گویی و سخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد و به پیر موفق و وزیر نیکخواه ملحق شو- مقصودش فضل بن ربیع بود- بر خیز و به کار مرکب و قلمهای خویش مشغول باش.»

یحیی گفت: «خشمی است در قبال راستی و نیکخواهی، و به رایبی اشاره کردی که آمیخته با خیانت است و جهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به یاد آورد و او را به سبب نادانی و حمقش ملامت کرد.

سهل بن هارون گوید: فضل بن سهل جمعی از معتمدان خویش را از سرداران و سران بغداد برگزید و نهانی خواست که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد و با وی مشورت کرد که در این باب چه رای دارد؟

گوید: آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد و خیانت با وی را زشت دانست.

فضل بدو گفت: «راست گفתי، اما عبدالله حادثه‌ای آورد که به سبب آن شکستن پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه آوری وی به نزد عامه چون قضیه بیعت او محقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سر زند تا وقتی که محقق نشود به نزد عامه موجب شکستن پیمان شما می شود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای بلند گفت: «به خدا تاکنون ندیده‌ام که مردی صاحب- نظر ملکی را که با حجت به دست دارد از دست بدهد و سپس آن را با لجاج و- غلبه‌جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «رای درست آوردی و رعایت امانت کردی ولی به من بگوی اگر از گفتگوی عامه چشم بپوشیم و دستیارانی از شیعیان و سپاهیان خویش بیابیم چه می گویی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان تو از عامه نیستند که بیعت از آنها گرفته شده و حجت درست در دلهاشان نفوذ کرده که اگر با وجود آن عهد و پیمان که در خاطرشان استوار است به ظاهر از تو اطاعت کنند، اطاعتی که به حکم بصیرت استقرار نیابد به کار نیاید.»

گفت: «ترغیبشان می کنیم و نصیب وافر می دهیم.»

گفت: «در این صورت می پذیرند پس از آن به هنگامی که به نیکخواهیشان حاجت داری از یاری تو باز می مانند.»

گفت: «درباره سپاهیان عبدالله چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر در کار خویش که از پیش کوشیده‌اند و به کار خویش آشنایی دارند.»

گفت: «درباره عامه آنها چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جور ولایتداران در اموالشان و نیز در جانهایشان، در بلوای عظیم و به وسیله وی از لحاظ مال و رفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده‌اند و از نعمتی که به دست آورده اند دفاع می‌کنند و بلیه‌ای را که از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می‌آورند. نمی‌توان بزرگان ولایتها را بر ضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیله خدعه در ناحیه او انجام گیرد حمله نیز سوی او نمی‌توان کرد که ضعیفان قوم او را دوست دارند که به سبب امنیت و انصافی که به وسیله عبدالله دیده‌اند سوی وی گراییده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند و حجتی نجسته‌اند، ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: «می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه درباره حمله سپاهیان ما به ناحیه وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه آن بود که درباره سستی سپاهیان ما و قوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف گفتی. با وجود آنچه رخ داده دل امیر مؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم. باشد که آغاز کار ما هراس‌انگیز باشد و عاقبت صلح و توافق پیش آید.»

گوید: پس از این گفتگو از هم جدا شدند.

گوید: و چنان بود که فضل بن ربیع گذرگاهها را بسته بود که نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد و به صاحب برید نوشت که خبر را با شتاب برساند و آن زن از پادگانها چون رهگذری از دهکده‌ای به دهکده‌ای می‌گذشت که کسی متعرض او نمی‌شد و تفتیش نمی‌شد. خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه‌هایی که بدو رسیده بود هماهنگ بود و هر یک مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این چیز است که رای از وقوع آن خبر داده و اینک خبرها از انجام آن می‌رسد. ما را همین بس که بر حق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیر شود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترک شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل بن سهل کرد این بود که سپاهیان را که در اطراف ری فراهم آورده بود با سپاهیان که در آنجا جای داده بود و سپاهیان که به کار ری می‌پرداختند فراهم آورد و چنان بود که در ولایت ری خشکسالی بود. فضل از هر دره و راه محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش را کم نداشتند. سپاهیان در مرو مانده بودند و از آن نمی‌گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی‌کردند. پس از آن طاهر بن حسین را با کسانی از سپاهیان و سران که بدو پیوسته بود روانه کرد. طاهر با شتاب برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به ری رسید و آنجا فرود آمد و کسان به اطراف آن گماشت و پادگانها نهاد و خبر گیران و پیشتازان فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام، عدالت و شاه رشید
 دور اندیش‌تر از همه کسان را
 که صاحب رای است و خرد
 و تدبیر نافذ دارد
 سوی مردم عراق و عمال آن فرستاد.
 مدبری بی‌همتا
 که مولود از بیم صولت وی
 پیر می‌شود.»

گویند: محمد، عصفه بن حماد را با هزار کس به همدان فرستاد و جنگ ولایتهای جبل را بدو سپرد و دستور داد که در همدان بماند و مقدمه خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیکبانان گماشت. فضل بن ربیع و علی بن عیسی به ترغیب محمد پرداختند و او را بر می‌انگیختند که مأمون را خلع کند و برای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و همه کار خویش را به علی بن عیسی بن ماهان سپرد. محمد بن عیسی ابن نهیک را سالار نگهبانان خویش کرد. عثمان بن عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده‌دار خراج عبدالله بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی بن صالح مصلی‌دار بود.

در این سال رومیان بر میخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته‌اند شاهی وی دو سال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمد بن هارون، اسحاق بن سلیمان را از حمص برداشت و عبدالله بن سعید حرشی را بر آنجا گماشت. عافیه بن سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی از سران آنجا را بکشت و گروهی را بداشت و اطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستند و پذیرفت که آرام شدند پس از آن طغیان کردند و گردن گروهی از آنها را بزد.

پس از آن سال صد و نود و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون بگفت تا درهمها و دینارها را که به سال صد و نود و چهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله بن مأمون زده شده بود از رواج بینداختند. زیرا مأمون گفته بود که نام محمد را در آن نیارند. این دینارها و درهمها را رباعیه می‌گفتند و مدتی رایج نبود.

و هم در این سال امین در همه قلمرو خویش از دعا گفتن برای مأمون و قاسم بر منبرها منع کرد و دستور داد بر منبرها وی را و پس از وی پسرش را دعا گویند و این در صفر این سال بود. در آن وقت پسرش موسی کودکی خردسال بود. او را الناطق بالحق نام داد و این کار را مطابق رای فضل بن ربیع کرد یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خیانت وزیر و فسق امیر و جهل مشیر

خلافت را به تباهی داد.

فضل وزیر است و بکر مشیر است

و چیزی می‌خواهند که

مایه مرگ امیر است.»

راوی گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روز چهارشنبه یک روز رفته از ماه ربیع الاخر، علی ابن عیسی را بر همه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان گماشت و جنگ و خراج آنجا را بدو سپرد و جمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویند دستور داد تا دویست هزار دینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه را نیز مال فراوان داد و نیز دستور داد که دو هزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدو دهند با شش هزار جامه برای خلعت‌ها.

به روز جمعه هشت روز رفته از جمادی الاخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش را در شماسیه به نزد اطاقک احضار کرد. وقتی محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای آنها در محراب نشانید. فضل ابن ربیع و همه احضارشدگان نیز با وی بودند. فضل نامه امین را برای آنها خواند که از نظر خویش درباره آنها و حقی را که برایشان داشت و بیعتی که از پیش با وی به تنهایی کرده بودند و بر آنها فرض بود سخن آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه خانه‌ها و طرازا انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسک به بیعت خویش ترغیب می‌کرد.

راوی گوید: از پس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه را تصدیق کرد، و سخنانی همانند آن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد، در سخن افراط کرد و بسیار گفت و گفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی ننهاد.

گوید: از خاندان محمد و غیر آنها هیچکس سخن نکرد بجز محمد بن عیسی ابن نهیک و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش گفت: «ای گروه مردم خراسان، امیر موسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بدو خبر داد که مردم خراسان بدو نوشته‌اند که اگر برون شود اطاعتش می‌کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری رفت.

سخن از خبر رفتن علی بن عیسی سوی ری و کار وی در این سفر

فضل بن اسحاق گوید: علی بن عیسی آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی الاخر سال صد و نود و پنجم از مدینه السلام حرکت کرد، در آخر آن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهریین رفت و با نزدیک چهل هزار کس آنجا بماند. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار خویش مأمون را با آن به بند کند. محمد امین نیز به روز شنبه شش روز مانده از جمادی الاخر با وی به نهروان رفت و در آنجا سپاهی را که به علی بن عیسی پیوسته بودند از نظر گذراند. بقیه آن روز را نیز در نهروان گذرانید آنگاه به مدینه السلام بازگشت. علی بن عیسی سه روز دیگر در نهروان بیود آنگاه با شتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن محمد قحطی را بر آنجا گماشت. محمد به عصمه بن حماد نوشته بود که با خواص یاران خویش بازگردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه در آن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. به ابو دلف قاسم ابن عیسی نیز نوشته بود که با یاران خویش آنجا رود و دو هزار هزار درم را که پیش از آن به نزد وی آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی از همدان به آهنگ ری حرکت کرد که می‌خواست پیش از ورود عبد الرحمان بدانجا رسد و همچنان با آرایش برفت تا به ری رسید. طاهر بن حسین بدو رسید که با کمتر از چهار هزار کس بود و به قولی با چهار هزار و هشتصد کس بود. از اردوگاه طاهر سه کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این کار به وی تقرب می‌جستند. از آنها پرسید کیستند؟ و از کدام ولایتند؟ یکیشان بدو گفت که پسرش از سپاه عیسی بوده که رافع او را کشته است.

گفت: «پس تو از سپاه منی.» و بگفت تا دویست تازیانه به او زدند. دو مرد دیگر را نیز تحقیر کرد. خبر به یاران طاهر رسید که در کار نبرد وی و دوری از او سخت سرد شدند.

احمد بن هشام گوید: از جانب مأمون نامه به نزد آنها نرسیده بود که وقتی تلاقی کردند وی را به نام خلافت یاد کنند- احمد سالار نگهبانان طاهر بود- به طاهر گفتم: «علی بن عیسی با کسانی که می‌دانی وارد شده اگر با وی مقابل شویم و بگوئیم: من عامل امیر مؤمنانم و این را از او بپذیریم حق نداریم با او نبرد کنیم.»

طاهر گفت: «در این باب چیزی به نزد من نیامده.»

گفت: «این را به من واگذار.»

گفت: «هر چه می‌خواهی بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت گفتم. همانروز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این به شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطنانه فرود آمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرائی رسید که مشکویه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمه خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می‌پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می‌کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» و راه چپ گرفت به سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی.

گوید: ترکان نیز با ما بودند، ما بر کنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیک ما فرود آمد میان ما و او تپه‌ها و کوهها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که با آنها مکاتبه کرده بود و از او پذیرفته بودند.» با وی به طرف راه رفتم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی که نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می‌کنی؟»
گفت: «آری.» و آب خواست که حاضر شد. گفتمش: «خبر چنان و چنین است.» وقتی صبح در آمد به من گفت: «سوار شو» بر کنار راه توقف کردیم. گفت: «می‌توانی از این تپه‌ها بگذری.» از بالا اردوگاه علی بن عیسی را دیدیم که سلاح می‌پوشیدند، گفت: «بازگرد، خطا کرده بودیم.»

گوید: بازگشتم، به من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی با محمد بن مصعب بر پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی و زردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابو دلف قاسم بن عیسی نیز با وی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله آوردند و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی طاهر، علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی وارث می‌کنیم.» و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس از خوارزمیه را فراهم آورد که مکائیل و سیسیل و داود سیاه^۱ از آن جمله بودند.

احمد بن هشام گوید: به طاهر گفتیم: «بیعتی را که رخ داده و بخصوص بیعتی را که علی بن عیسی از همه مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «امان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیر نمی‌اندازیم.»

علی بن عیسی گفت: «چنین باشد.»

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر به پیشگاه خدا نمی‌روی؟ مگر این نسخه بیعتی نیست که بخصوص تو گرفته‌ای؟ از خدا بترس که به در قبر خویش رسیده‌ای.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «احمد بن هشام.»

راوی گوید: و چنان بود که علی بن عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه زده بود.

علی بن عیسی بانگ بر آورد: «ای مردم خراسان هر که این را بیارد هزار درم دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه با ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می‌کشیم و مالت را می‌گیریم.» عباس بن لیث وابسته مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می‌گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دسته شمشیر گرفت و بدو زد که از پای در آمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او را از پای در آورد، اما وی را نمی‌شناخت علی بر یابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی تویی؟»

گفت: «بله، من علی بن عیسی هستم.» که می‌پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی‌پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل درباره سر با آنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی از ریش وی را بکند و آنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایه فتح بود و به همین سبب آن روز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیر اندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دو فرسخ به تعقیب آنها رفتیم. دوازده بار به مقابله ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهر پسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بود بیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی ناهار مهیا کنند.

گوید: بازگشتم و کیسه‌ای چرمین یافتم از آن علی که پیراهنی و جبه‌ای و روپوشی در آن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارک و تعالی دو رکعت نماز بکردم.

گوید: در اردوگاه علی هفتصد کیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود تعدادی استر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاری بود که ناسزایش می‌گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون

صندوقها را شکستند شراب سوادی در آن بود که بنا کردند قرابه‌ها را پخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم.

احمد بن هشام گوید: به خیمه‌گاه طاهر رفتم، آزرده بود که از او باز مانده‌ام گفت: «مژده! این سر علی است.»

گوید: طاهر به سپاس خدای همه غلامان خویش را آزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند که یاران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه بر خر می‌برند، دستور داد که وی را در نمدی پیچیدند و در چاهی انداختند.

گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تا آنجا نزدیک دویست و پنجاه فرسنگ بود و کیسه نامه شب جمعه و شب شنبه و شب یک شنبه در راه بود و روز یکشنبه به آنها رسید.

ذوالریاستین گوید: ما هرثمه را فرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آن روز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه کرد. به مأمون گفتم: «نباید بر وی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تو مسلم شود. بیم این هست که گویند میان دو برادر صلح می‌شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند بازگشتن نتوانی.»

گوید: من و هرثمه و حسن به سهل بدو سلام خلافت گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان کردند، وقتی بازگشتم خسته و وامانده بودم که برای فراهم آوردن لوازم هرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینک عبد الرحمان بن مدرک» وی عهده‌دار برید بود ما منتظر کیسه نامه بودیم، به سود ما باشد یا زیانمان. عبد الرحمان در آمد و خاموش ماند، گفتمش وای تو چه خبر داری؟

گفت: «فیروزی.» نامه طاهر بود به من به این مضمون:

«خدا بقای ترا دراز کند و دشمنانت را سرکوب کند و هر که را دشمنت دارد به فدای تو کند. در این وقت که به تو می‌نویسم سر علی بن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم، سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانه امیر مؤمنان رفتم، غلام با جامه سیاه از پی من رسید. به نزد مأمون در آمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خواندم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضر کنند، که در آمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس از آن به روز سه شنبه سر علی وارد شد که آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به سال صد و نود و چهارم فرمان به طاهر دادیم و تاکنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بن یحیی نیشابوری گوید: وقتی خبر مرگ و کشته شدن علی بن عیسی به نزد محمد بن زبیده رسید بر کنار شط ماهی می‌گرفت. به کسی که بدو خبر داده بود گفت: «وای تو، و لم کن که کوثر دو ماهی گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته‌ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می‌گفت: «علی بر او غلبه می‌یابد.» می‌گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی دارد که سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می‌کنند.» اما وقتی علی کشته شد مقرر شد و گفت: «به خدا اگر طاهر به تنهایی با وی رو به رو شده بود با وی و سپاهش نبرد می‌کرد تا غلبه یابد یا پیش روی او کشته شود.»

یکی از یاران علی که جنگاوری دلیر بود درباره کشته شدن وی شعری گفت به این مضمون:

«شیر درنده را به نزد وی دیدیم
هرگز از تلاقی دشمن باک نداشته بودیم.
وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد
با مرگ و حادثات سخت مقابل می‌شدیم
اما وقتی تلاقی کردیم، جمع ما بلرزید.
و مرگ بیامد و پرده برخاست.
دلیر ما و سرور ما را بکشت
گوی قضا به کف وی بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن عیسی به محمد رسید فضل از زبان محمد کس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نماینده و خزانه‌دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاک و اموال مأمون بود و هزار هزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاک و مستغلات وی را که در سواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان بر آن گماشت و عبد الرحمان ابنای را با نیرو و لوازم روانه کرد که در همدان فرود آمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن خازم شنیده بود که می‌گفته بود: «محمد می‌خواهد با تدبیر و پشتیبانی واژگونه خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به خدا چنان است که شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را
که سرپرست آن تو باشی
به تباهی می‌کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بن عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد که سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده سری و رها کردن امور به دست علی و فضل بن ربیع دیده بود، در این باب گفت:

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر
 خلافت را به تباهی داد.
 فضل، وزیر است و بکر مشیر است
 و چیزی می‌خواهند که مایه مرگ امیر است
 این بجز راه غرور رفتن نیست
 و بدترین راهها به راه غرور رفتن است.
 لواط خلیفه شگفتی آور است
 و نصیب وزیر از آن شگفت آورتر است.
 این بر می‌شود و بر آن بر می‌شوند
 قسم به دینم که اختلاف امور چنین است.
 اگر از هم کمک می‌خواستند و این به آن در بود
 کاری نهان می‌کردند.
 ولی این به کوثر می‌سپوزد
 و ابزار خر آن را آسوده نمی‌کند.
 عملشان زشت و رسواست
 و چون شاش شتر به خلاف همدیگرند.
 از آن و این شگفت‌تر آنکه
 ما با کودک خردسالی بیعت می‌کنیم
 کسی که نمی‌تواند کون خود را بشوید.
 و دامن دایه به شاش وی آلوده است
 و این از عمل فضل است و بکر
 که می‌خواهند مکتوب آشکار را بشکنند.
 اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود
 این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه^۱
 ولی فتنه‌هاست همانند کوهها
 که در اثنای آن بی سر و پای حقیر بالا می‌رود.
 صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ هست
 اگر صبر مردم صبور به سر آمده

۱. مثل معروف عربی: لا فی العیر و لا فی النفر، درباره مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می‌شود.

ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر

و به عذاب جهنمشان ببر

فضل و یاران وی را منکوب کن

و در اطراف این پلها بیابویشان^۱»

گویند: وقتی محمد درباره بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد و در این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامه وی نوشت:

«اما بعد، نامه امیر مؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیر وی «را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به «دینم قسم اگر امیر مؤمنان به معرض انصاف آید و جز بدان کار نکند و به «ناروای ترک انصاف نپردازد، مخالفت وی قرین حجت شود و ترک اطاعت «وی موجب شود که حجت بر من افتد. اما وقتی من معترف انصافم و او تارک آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند شود و از خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی را آسوده‌ام و اگر دریغ کردم، حق بر ضد من باشد، اما وعده و وعیدی که از برکت اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود، مگر کسی که در کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به گفتار خویش جایی نهاده است. والسلام.»

گوید: و هم مأمون وقتی قصد علی بن عیسی را بدانست بدو نوشت:

«اما بعد تو در سایه دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو و سلفت در مقام دفاع از آن بوده‌اید و به حفاظت آن و رعایت حق آن توجه داشته‌اید و این را بر امامان خویش محقق کرده‌اید و به طناب جماعت خویش چنگ زده‌اید و خویشتن را به اطاعت واداشته‌اید و بر ضد مخالفان خویش همدست بوده‌اید و یار و برادر موافقان خویش، که آنها را بر پدران و فرزندان مرجح می‌داشته‌اید و در سختی و سستی همانند آنها عمل میکرده‌اید، چیزی را همانند موجبات الفتان مایه صلاح خویش نمی‌دانسته‌اید و نه چیزی را همانند موجبات تفرقه، مایه خلاق خویش. و هر که را از این می‌گشته برون از طریقت حق میدانسته‌اید و

۱. این شعر بیش از انتظار عریان، فساد و تباهکاری و سیاهکاری پسران آن ربا خوار بزرگ و بوجار لنجان را که در مکه بت می‌پرستید و در مدینه خدانشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید که فقیه و مفسر و مورخ موقری همانند طبری نیز از نقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شبهای بغداد هزار و یک شب یا دیوان حسن بن هانی، ابو نواس ایرانی نسب که خود سنگ آسیای اصمعی و حماد راویه بود و به دوران ریش مدتها همدم و یار شبا روز محمد به اصطلاح امیر مؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فضاحت و رسوایی گروه برتران اگر نه چون روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است. م.

بر ضد اینان، شمشیرهای خشم خدای بوده‌اید و چه بسیار کس از آنها که به سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد که بادها بر او میوزید و درندگان به کشتنگاه وی میشد که وی سرانجام خویش رفت، بجز نصیب حاضر خویش. امامان برای اینتان بکار می‌گرفتند که در کارهایشان مورد اعتماد و اطمینان بودید و تو بر اکثر معتمدان و خواص دعوت تقدم داشتی چندان که خدایت به نخبه اهل دعوت کرد که به بیشتر کارهای امت خویش می‌پرداختی که اگر می‌گفتی نزدیک شوید نزدیک می‌شدند و اگر اشاره می‌کردی که پیش آید پیش می‌آمدند و اگر بجای می‌ماندی درنگ می‌کردند و بی‌حرکت می‌ماندند، به موافقت تو و اطمینان به نیکخواهیت. که نعمت تو به خویشتن فزونی می‌گرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی می‌گرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت نیز پسندیده شود یا بخلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

ای ابو یحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم به حق امامت خویش را می‌بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و میثاقهای مؤکد در استحکام آن عمل کرده‌ای و کار گرفتن آنها عهده کرده‌ای آشفته و سست می‌کنند. از خواص آغاز کرده‌اند تا به عامه مسلمانان رسیده، می‌بینی که چه رخ می‌دهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی جماعت و خطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده‌اند. وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن به شما نیز رسد که خدا حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند^۱ آنکه به رواج این نم‌یکوشد تنها بر ضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و عهده‌داران حرمت آن نمی‌کوشد، آنها را به معرض این آورده‌اند که لقمه دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه‌هایشان را در خونشان فرو برند. مقام تو چنانست که اگر بگویی بگفته‌ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در نیکخواهیت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق نیز اعتبار یابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خویشتن را در سرانجام به هلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سرانجام نیک یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه به خاطر تو است و نه به ضرر تو، بلکه حقی است که بر حرمت تو فرض است و پاداش آن به عهده پروردگار است و امت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگر از گفتار و کردار فروماندی، بجایی شو که به خویشتن در امان باشی و مطابق رای خویش کار کنی، بنزد کسی شو که عمل نیک تو را پذیره باشد و به نزد اموال و املاک خویش باشی، برعایت خدای و خدا بس تکیه گاهی

۱. إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ ۚ ۱۳: ۱۱.

است. اگر از بیم جان خویش این کار میسرت نباشد، دست بدار و چندان که بیم زحمت نباشد سخن حقی بگویی، شاید کسی پیروی کند و نهی ترا پذیره شود. رای خویش را با من بگویی تا آنرا بدانم. ان شاء الله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کار تحریک وی جان گرفتند و آتش وی را بیفروختند. شدت قدر تجویی و زبونی طبیعت او بدین کار کمک کرد و کار را به فضل بن ربیع سپرد که به دستگیری او قیام کند.

گوید: نامه‌ها ذوالریاستین به آن کس که فضل در کار خویش با وی مشورت می‌کرده بود می‌رسید که اگر قوم در کار مخالفت مصمم شدند دقت کن که کار آن را به علی بن عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این کار می‌خواست که در مردم خراسان اثر بد داشت و بر کراهت وی همدل بودند و عامه به نبرد وی راغب بودند.

گوید: فضل با آن کس که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت: «علی بن عیسی است که اگر این کار را عهده کند در ولایتهای خراسان هیچکس به کار آبی و کفایت و منزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده و در میان آنها بر آوردگان بسیار دارد به علاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل تشیع.»

گوید: پس اتفاق کردند که علی را بفرستند و نتیجه فرستادن وی چنان شد که شد. گوید: به سبب فرستادن علی دو سپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که به کمک آنها با وی نبرد می‌کرد، عامه مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به سبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایه خطر بود مگر به نزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی‌شناختند و از رخدادها که برای وی و سلف وی شده بود بی‌خبر بودند و کار وی و کشته شدنش چنان شد که شد.

عمرو بن حفص وابسته محمد گوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم و آنجا که هیچیک از غلامان و اطرافیان بدو راه نمی‌یافت، من بدو راه می‌یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود و همی‌اندیشید، سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیر یکی از کارهای خویش است، همچنان بالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب برفت، آنگاه سر برداشت و گفت: «عبدالله بن خازم را پیش من آر.»

گوید: به نزد عبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی به گفتگو بود تا شب برفت. گوید: شنیدم که عبدالله می‌گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان نخستین خلیفه‌ای مباش که پیمان خویش را می‌شکند و از قرار خویش تخلف می‌کند و قسم خویش را سبک می‌گیرد و نظر خلیفه پیشین را رد می‌کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبد الملک از تو بهتر و کاملتر بود که می‌گفت:

«دو نر در یک دسته شتر نگنجد.»

عمرو بن حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می‌گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار باید او را خلع کرد» «فضل او را در این باب تأیید می‌کرد و وعده میداد که عمل کند. محمد می‌گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت؟» یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسر خویش بیعت بگیرد سران سرداران را فراهم آورد و به یکایک آنها عرضه می‌کرد که نمی‌پذیرفتند وی می‌شد که کسانی او را تأیید می‌کردند تا به خزیمه بن خازم رسید و در این باب با وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هر که با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که ترا نیز خلع کنند به پیمان شکنیشان و امدار که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتگر بی‌یار ماند و پیمان شکن شکسته شود.» گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان بیامد محمد لبخند زد و گفت: «پیر این دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی‌کند و اطاعت وی را سبک نمی‌گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش از آن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد. ابو جعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به او مده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته‌ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده‌ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه‌ای بدو می‌نویسی که به وسیله آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی را آرام کنی و بخواهی که آنچه را به دست دارد به تو واگذارد، که این به تدبیر نزدیکتر است و به نزد کسان نکوتر از آنکه سپاه سوی وی فرستیم و با وی خدعه کنیم.»

محمد گفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیر مؤمنان اینک از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم‌دار که بدو نیازمندی و قرب وی را دوست داری که از رای وی کمک گیری و از او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیر مؤمنان گفتار درست همین است که او می‌گوید:

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «از نزد امیر مؤمنان به عبدالله بن هارون امیر مؤمنان. اما بعد، امیر مؤمنان در کار تو و محلی که اکنون در آنی از مرز خویشتن، و امیدی که از قرب تو دارد از معاونت و همدلی در آنچه خدای از امور بندگان و بلاد خویش بدو سپرده، تأمل کرد و در آنچه امیر مؤمنان رشید برای تو

معین کرده که عهده کنی و دستور داده که به خویشتن در آن منفرد باشی اندیشه کرد. امیر مؤمنان می‌خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمان‌ش خلل که فرستادن تو به کاری بود که سود آن به مسلمانان می‌رسد و صلاح و نتیجه آن به عامه‌شان عاید می‌شود، اما امیر مؤمنان بدانست که حضور تو نزدیک وی برای حفظ مرزها و صلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیر عامه بهتر از آنست که در خراسان، دور از اهل خانواده خویش بمانی و از امیر مؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره‌ور شود جدا باشی. امیر مؤمنان نظر دارد که موسی بن امیر مؤمنان را به سرپرستی تو سپارد و کار وی را به امر و نهی تو وا گذارد. به برکت و یاری خدای با امید گسترده عاقبت نیک و بصیرت نافذ سوی امیر مؤمنان آی^۱ که از همه کسانی که امیر مؤمنان در کارهای خویش از آنان کمک می‌گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی بر می‌دارند شایسته‌تری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن عیسی و صالح مصلی‌دار، و گفت آنرا به نزد عبدالله مأمون برسانند و گونه‌ای از نرمی و مدارا نباشد که با وی نکنند و کار را با وی آسان و نمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه‌ها و هدیه‌ها نیز بودند و این به سال صد و نود و چهارم بود. گوید: این کسان با نامه محمد برفتند و چون به نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازه ورودشان داد که مکتوب محمد را با اموال و تحفه‌ها که همراهشان فرستاده بود بدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کرده، حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت در کار خلافت باری گران تحمل می‌کند و از نظر در کار کسان زحمت بسیار دارد. در کار خیر نیت درست دارد اما در کار عدالت کردن، وزیران و دستیاران و مردم با کفایت ندارد، با مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اوئی. در کار خویش از تو کمک می‌خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی‌گوییم که در کار نیکویی با وی کنیدی کرده‌ای و از نصرت وی بازمانده‌ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می‌کنیم، حضور تو به نزد وی مایه مؤانستی بزرگ است و صلاح دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و در کاری که از تو یاری جسته یاریش کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت و نیروی خلافت. خدا برای امیر در کارهایش رشاد پیش آرد و عواقب رای وی را قرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن جعفر سخن آورد و گفت: «خدا را، خدا را، بسیار سخن کردن با امیر از نادانی است، و کوتاهی در شناسانیدن حق واجب امیر مؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیر مؤمنان دور مانده و دیگر کسان، از مردم خاندان، وی را از قرب امیر بی‌نیاز نکرده‌اند و به نزد وی کفایت

۱. تکرار عنوان امیر مؤمنان در این نامه و دیگر نامه‌های این بدکاره دور وی موسوم به امین به خوبی نشان می‌دهد که پسر زبیده از این همه بلندپروازی، پوششی برای عقده‌های نقص و حقارت خویش می‌جسته که هین منم طاوس علیین شده. در دیگر مجلدات این کتاب، این عقده پوشی را در نامه‌های خلیفگان اموی مکرر دیده‌ایم. م.

نیست و برای امیر جانشین یا عوضی نمی‌یابد. امیر را نیکی برادر و اطاعت پیشوای خویشان بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مورد آنچه امیر مؤمنان بدو نوشته چنان کند که به موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به نزد وی پسندیده‌تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بن عیسی سخن کرد و گفت: «ای امیر نمی‌خواهیم درباره حق امیر مؤمنان که بدان معرفت داری با تو بسیار و مفصل سخن کنیم. درباره عنایت و نظر به کار مسلمانان که بر تو مقرر است همت ترا به حکایت و خطبه تحریک نباید کرد، امیر مؤمنان مردم لایق و نیکخواه به نزد خویش کم دارد ترا برای دستیاری و تأیید در کارهای خویش می‌خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سود آن به رعیت و مردم خاندان تو می‌رسد و اگر به جای مانی خدای امیر مؤمنان را از تو بی‌نیاز می‌کند و این وی را از آن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی‌کند.»

گوید: آنگاه صالح مصلی‌دار سخن کرد و گفت: «ای امیر، خلافت سنگین است و یاران کم‌اند و کسانی از مردم خلافتجوی عصیانگر که با این دولت خدعه می‌کنند و قصد دغلی و مخالفت اولیای آن دارند بسیارند. تو برادر امیر مؤمنانی و همتای وی که صلاح و فساد امور عاید تو و او می‌شود که ولیعهد او بی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو در اموری که برای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایه صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست دارد و برای وی سودمند است برایش مقرر دارد.»

گوید: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «از حقوق امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد چیزها گفتید که بدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید درباره چیزهایی که می‌پسندم و به رد آن نمی‌پردازم. به اطاعت امیر مؤمنان می‌پردازم و بدانچه مایه مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اما تأمل موجب وضوح رای است و اعمال نظر مایه درستی تصمیم. در مورد کاری که امیر مؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا و شتاب بدان نمی‌پردازم که بر یکی از مرزهای مسلمانانم که دشمنش سرسخت است و نیرومند که اگر کار آن را مهمل گذارم بیم آن هست که سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری و گزینش اطاعت امیر مؤمنان که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تا در کار خویش و رای درست درباره عزم حرکت که دارم بیندیشم، ان شاء الله.»

گوید: پس از آن بگفت تا آنها را منزل دهند و حرمت کنند و با آنها نیکی کنند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی مأمون نامه را خواند در کار خویش فرو ماند و مضمون آنرا سخت مهم دانست و ندانست که به جواب آن چه گوید. پس فضل بن سهل را خواست و نامه را بدو داد که بخواند و

گفت: «در این باره چه رای داری؟» گفت: «رای من اینست که به جای خویش بمانی و اینکه که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و با محمد مخالفت کنم. در صورتی که غالب سرداران و سپاهیان با ویند و بیشتر خزینه‌ها و اموال به دست وی افتاده و مردم بغداد را عطییه‌ها و سودها داده و کسان با درمها متمایل می‌شوند و اطاعت او می‌کنند و چون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بدگمانی آمد مراقب لازم آید. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی در آنچه به دست تو است هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر از جانب وی رخدادی باشد مهیا شوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پاک بر او ظفر داد که چه بهتر و اگر صورت دیگر بود با حرمت و عزت مرده‌ای که تسلیم نشده‌ای و نگذاشته‌ای دشمن بر جان و خون تو حکومت کند.»

گفت: «اگر این کار به وقتی پیش آمده بود که کارم به قوت و امورم به سامان بود، مشکل آسان بود و تدبیر دفع آن ممکن می‌نمود ولی وقتی آمده که خراسان تباه شده و ویران و آبادان آشفته. جیغویه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت منحرف شده. شاه کابل آماده می‌شود تا بر آن قسمت از ولایتهای خراسان که مجاور اوست حمله کند. شاه اترار بنده از پرداخت خراجی که می‌داد دریغ کرده و چاره هیچیک از این کارها میسر نیست. می‌دانم که محمد رفتن مرا نخواست مگر آنکه شری در نظر دارد، جز این کاری ندانم که اینجا را رها کنم و به خاقان، شاه ترکان پیوندم و به او و ولایتش پناه جویم که دست کم بر جان خویش ایمن باشم و از کسی که می‌خواهد مرا مقهور کند و با من خیانت آرد محفوظ مانم.»

فضل گفت: «ای امیر، عاقبت خیانت سخت است و از شری که به دنبال ظلم و سرکشی می‌رسد در امان نمی‌توان ماند. ای بسا به ذلت افتاده که به عزت رسیده و مغلوبی که باز غالب و مسلط شده. فیروزی به قلت و کثرت نیست. محنت مرگ از محنت ذلت و ستم کشی آسانتر است، رای من این است که از اینجا که هستی دور نشوی و جدا از سرداران و سپاهیان خویش، چونان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم خویش را درباره تو روان کند و در جمله مردم مملکت وی در آیی بی‌آنکه به پیکار و نبردی دست زده باشی و خویشتن را معذور کرده باشی.»

«به جیغویه و خاقان بنویس و آنها را بر ولایتهایشان گمار و وعده بده که در نبرد شاهان تأییدشان می‌کنی، چیزی از هدیه‌ها و تحفه‌های خراسان برای شاه کابل بفرست و از او صلح بخواه که وی را بدان راغب خواهی یافت. خراج این سال شاه اترار بنده را بدو واگذار و آنرا جایزه‌ای پندار که بدو داده‌ای. آنگاه اطراف خویش را فراهم آر و نیرومندان سپاهت را به خویشتن پیوسته کن، آنگاه سواران را به مقابله سواران

فرست و مردان را به مقابله مردان، اگر ظفر یافتی که چه بهتر و گر نه می‌توانی چنانکه نیت داری به خاقان ملحق شوی.»

گوید: عبدالله صدق گفتار وی را بدانست و گفت: «در این مورد و دیگر کارهای من مطابق رای خویش عمل کن.» وی به این عصیانگران نامه‌ها فرستاد که خشنود شدند و اطاعت آوردند، به کسانی از سرداران و سپاهیان که از مرو غایب بودند نامه نوشت و آنها را به نزد خویش آورد. به طاهر بن حسین که در آن وقت از جانب عبدالله، عامل ری بود نوشت و دستور داد که ناحیه خویش را مضبوط دارد و اطراف خویش را فراهم آرد و آماده و مراقب باشد مبادا سپاهی به طرف وی آید یا گروهی بدو هجوم برند.

گوید: پس طاهر آماده نبرد شد و مهیا شد که محمد را از ولایتهای خراسان دفع کند. به قولی عبدالله، فضل بن سهل را پیش خواند و درباره کار محمد با وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر، امروز را مهلتم ده، صبحگاهان می‌آیم و رای خویش را می‌گوییم.»

گوید: پس همه شب را در اندیشه گذرانید و صبحگاهان پیش عبدالله رفت و بدو گفت که در ستارگان نظر کرده و دیده که او بر محمد غالب می‌شود و سرانجام از آن وی است. پس عبدالله بر جای خویش بماند و بر نبرد و مقابله محمد یک دله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت: «به بنده خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون. اما بعد نامه امیر مؤمنان به من رسید.

من یکی از عاملان ویم و یکی از دستیاران وی که رشید صلوات الله علیه به من دستور داده، مقیم این مرز باشم و با هر کس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید مردم آن برخیزد کید کنم. قسم به دینم که اقامت من در اینجا برای امیر مؤمنان مفیدتر و برای مسلمانان سودمندتر از آن است که پیش امیر مؤمنان آیم، گرچه از قرب وی خوشدل و از دیدار نعمت خدای به نزد وی خرسند می‌شوم. اگر چنان بیند که مرا بر کارم به جا نهد و از آمدن به نزد خویش معاف دارد، چنین کند، انشاء الله، والسلام.»

گوید: آنگاه عباس بن موسی و عیسی بن جعفر و محمد و صالح را پیش خواند و نامه را به آنها داد و نیز جایزه‌های نیکو داد و از تحفه‌های خراسان آنچه میسرش بود برای محمد فرستاد و از آنها خواست که کار وی را به نزد محمد نکو جلوه دهند و عذر وی را بگویند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی محمد نامه عبدالله را خواند بدانست که مأمون در کار آمدن از وی پیروی نمی‌کند. پس عصمه بن حماد سالار کشیکبانان خویش را فرستاد و بدو گفت که پادگانی ما بین همدان و ری نهد و بازرگانان را نگذارد که آذوقه‌ای سوی خراسان برند و رهگذران را تفتیش کند که نامه‌هایی از اخبار و مقاصد وی همراهشان نباشد، و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: پس از آن به کار نبرد مأمون مصمم شد، علی بن عیسی را پیش خواند و وی را سالار پنجاه هزار سوار و پیاده از مردم بغداد کرد و دفترهای سپاه را بدو داد و دستور داد که هر که را خواست به دیدار

برگزیند و هر که را خواست امتیاز بخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را به او سپرد آنگاه سوی مامون روانه شدند.

یزید بن حارث گوید: وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد و به دارم جعفر رفت و با وی وداع کرد، ام جعفر گفت: «ای علی، گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربانی من خاص اوست و همه نگران اویم اما نسبت به عبدالله نیز دلبستگی دارم و از آزار و ناخوشایندی که بدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش در کار قدرت همچشمی دارد و بر آنچه به دست اوست غیرت آورده، اما مرد بزرگ گوشت خویش را می خورد اما از دیگری ممنوع می دارد، حق پدر و برادران عبدالله را رعایت کن و با وی سخن درشت مگوی که همسنگ او نه‌ای. با وی همانند بردگان سختی مکن، کنیزی یا خادمی را از او باز مدار. غل و بند بر او منه. در اثنای حرکت با وی خشونت مکن و با وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تا رکاب وی را بگیری. اگر ناسزایت گفت از او تحمل کن. اگر ناروا گفت جوابش مگوی»

گوید: آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به دست تو افتاد وی را با این بند بند کن.»

علی گفت: «دستور ترا می پذیرم و درباره آن مطابق اطاعت تو عمل می کنم»

گوید: محمد خلع مامون را عیان کرد و برای دو پسرش موسی و عبدالله در همه آفاق بیعت گرفت، بجز خراسان. به هنگام بیعت، بنی هاشم و سرداران و سپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید: آنگاه علی بن عیسی هفت روز رفته از شعبان سال صد و شصت و پنجم از بغداد برفت تا در نهروان اردو زد. محمد نیز با وی برون شد و او را بدرقه کرد، سرداران و سپاهیان بر نشستند، بازارها بپا شد، صنعتگران و فعلگان همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سرا پرده‌ها و لوازم و بارها یک فرسنگ بود. یکی از مردم بغداد گوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر و اسبان خوبتر و سلاح بهتر و لوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمرو بن سعید گوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد و پیاده رفت و سفارش آغاز کرد و گفت: «سپاه خویش را از آزار رعیت و غارت مردم و دهکده‌ها و بریدن درخت و تجاوز به زنان بازدار. یحیی بن علی را بر ری گمار و سپاه بسیار بدو پیوسته کن و بگوی تا مقرری سپاه خویش را از در آمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می گذری یکی از یاران خویش را بر آنجا گمار. هر کس از سپاهیان خراسان و سران آن سوی تو آمد وی را حرمت کن و جایزه نکو ده. برادری را به جای برادر عقوبت مکن. یک چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هر که را تیری به جانب تو اندازد یا یکی از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی بر عبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه اش کردی همراه معتمدترین یاران تو باشد اگر شیطان فریبش داد و با تو مقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر از دست تو به یکی از ولایتهای خراسان گریخت به خویشتن سوی وی رو. همه آنچه را به تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد»

گفت: «به برکت و یاری خدای حرکت کن»

گویند: منجم علی به نزد وی آمد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که نجوست بر آن غالب است و سعد از آن افتاده و برفته»

علی گفت: «ای غلام مقدمه‌دار را بگوی طبل خویش را بزند و پرچم را پیش ببرد که ما فساد و صلاح ماه را نمی‌شناسیم، جز اینکه هر که با ما مقابله کند با وی مقابله می‌کنیم. هر که با ما به صلح باشد با وی به صلح باشیم و از او دست می‌داریم و هر که با ما نبرد کند و پیکار کند شمشیر را از خونش سیراب می‌کنیم. از فساد ماه باک نداریم که تصمیم داریم در نبرد نیک بکوشیم و با دشمن کارزار کنیم.»

ابو جعفر گوید: یکی از سپاهیان گفته بود: از جمله کسانی بودم که با سپاه علی بن عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بدو رسید، از آنها خبر می‌پرسید که از وضع خراسان مطلع شود. می‌گفتند: طاهر مقیم رای است که یاران خویش را سان می‌بیند و لوازم خویش را ترمیم می‌کند»

علی می‌خندید و می‌گفت: «طاهر کیست، به خدا خاری از شاخسار من است یا شرری از آتش من، کسی همانند طاهر سالار سپاهها نمی‌شود و به کارزار نمی‌پردازد.»

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست و گفت: «میان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست که خبر عبور ما را از گردنه همدان بشنود که بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابله شیر نیارد، اگر طاهر در جای خویش بماند، نخستین هدف لبه شمشیرها و نوک نیزه‌ها می‌شود.»

یزید بن حارث گوید: وقتی علی بن عیسی به گردنه همدان رسید به کاروانی برخورد که از خراسان می‌آمد، از آنها خبر پرسید، گفتند: «طاهر مقیم ری است و برای کارزار آماده شده و لوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایتهای اطراف پیوسته مدد به او می‌رسد و هر روز، کارش بزرگ می‌شود و یارانش فزونتر می‌شوند و چنان می‌دانند که وی سالار سپاه خراسان است.»

علی گفت: «آیا از خراسان کسی که در خور اعتنا باشد آمده؟»

گفتند: «نه، ولی کارهای آنجا آشفته است و مردم آنجا هراسانند.»

گوید: علی دستور داد روان شوند و منزلها را بسپرد و به یاران خویش گفت: «نهایت قوم ری است اگر آن را پشت سر نهیم شکسته شوند و نظامشان آشفته شود و جماعتشان پراکنده شود.»

گوید: آنگاه نامه‌ها سوی شاهان دیلم و جبال طبرستان و شامان ماورای آن فرستاد و وعده عطیه‌ها و جایزه‌ها داد و تاجها و بازوبندها و شمشیرهای مزین به طلا به آنها هدیه کرد و دستورشان داد که راه خراسان را ببرند و هر که را می‌خواهد به کمک طاهر رود باز دارند و آنها پذیرفتند.»

گوید: آنگاه برفت تا به اول ولایت ری رسید، مقدمه‌دار وی بیامد و گفت: «خدای امیر را باقی بدارد بهتر است خبرگیران بفرستی و پیشتازان روانه کنی و جایی بجویی که در آنجا اردو زنی و خندقی برای یاران خویش آماده کنی که در آن ایمن باشند که این درست‌تر است و برای سپاه مایه آرامش خاطر.»

گفت: «برای کسی همانند طاهر تدبیر و احتیاط نمی‌کنند. کار طاهر به یکی از دو چیز می‌کشد یا در ری حصار می‌شود و مردم ری بدو شبیخون می‌زنند و زحمتش را از ما بر می‌دارند، یا وقتی که سواران و سپاهیان ما نزدیک وی شوند ری را رها می‌کند و پشت می‌کند و باز می‌گردد.»

گوید: یحیی بن علی پیش وی آمد و گفت: «پراکندگان سپاه را فراهم آر و بر سپاه خویش از شبیخون برحذر باش، وقتی سواران را می‌فرستی گروه کافی فرست، سپاهها را به سستی سامان نمی‌دهند و تدبیر نبردها را با غرور نمی‌کنند. مقتضای اطمینان این است که احتیاط کنی و نگویی که حریف من طاهر است، بسا باشد که شراره نهان، آتش بزرگ شود و رخنه سیل که فریب خورند و آنرا سبک گیرند، دریای عظیم شود. سپاهیان ما نزدیک طاهر رسیده‌اند اگر دل به فرار داشت تاکنون نمانده بود.»

گفت: «خاموش که طاهر چنان نیست که می‌پنداری، مردان وقتی با همگنان خویش مقابل شوند احتیاط می‌کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می‌گیرند.»

عبدالله بن مجالد گوید: علی بن عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و بر راهها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمک آید و سرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تو در ری برای یارانت و خودت مناسبتر است که آذوقه آسانتر به دست آرند و از سرما محفوظتر است و اگر جنگی شود به خانه‌ها پناه برند و تعلق و تأخیر کنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید.»

طاهر گفت: «رای درست این نیست که می‌گویید، مردم ری از علی هراسانند و از آسیب و سطوت وی می‌ترسند، از عربان صحرا و اوباش کوهها و مردم دهکده‌ها کسانی همراه ویند که می‌دانید، بیم هست که اگر به شهر ری هجوم آرد مردم شهر از بیم وی به ما تازند و او را در نبرد ما کمک کنند، بعلاوه هر قومی که در دیار خودشان به هراس افتاده‌اند و دشمن به اردوگاهشان در آمده سست و زبون شده‌اند و عزتشان برفته و دشمن بر آنها جری شده. رأی درست اینست که شهر ری را پشت سر خویش نهیم اگر خدایمان ظفر داد چه بهتر و گر نه بر آن تکیه کنیم و در کوچه‌های آن بجنگیم و در پناه آن حصار شویم تا کمک یا نیرویی از خراسان بیاید.»

گفتند: «رای درست رای تو است.»

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زد که برون شدند و در پنج فرسخی ری اردو زدند، در دهکده‌ای به نام کلواص.»

گوید: محمد بن علاء به نزد طاهر آمد و گفت: «ای امیر! سپاه تو از این سپاه ترسیده‌اند و دل‌هایشان از ترس و بیم آن آکنده است، بهتر است در جای خویش بمانی و نبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیک بنگرند و با آنها مأنوس شوند و ترتیب نبرد آنها را بدانند.»

گفت: «نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه بینی نمی‌شوم، یاران من کمند، سیاهی این قوم بزرگ است و شمارشان بسیار، اگر در کار نبرد تعلل کنم و کار را عقب اندازم، بیم هست که از قلت و خلل‌گاه ما خبر یابند و همراهان مرا به رغبت یا به ترس استمالت کنند که بیشتر یارانم از من جدا شوند و اهل صبوری و دفاع از یاری من باز مانند، ولی مردان را مقابل مردان می‌کنم و سواران را با سواران در می‌آمیزم و به اطاعت و وفایشان اعتماد می‌کنم و چون آنکه خیر ذخیره می‌نهد و به کسب فیض شهادت علاقه دارد ثبات می‌کنم. اگر خدای نصرت و ظفر داد همان است که می‌خواهیم و امید داریم و اگر صورت دیگر بود من نخستین کس نیستم که نبرد کرده و کشته شده و آنچه به نزد خدا هست بیشتر است و بهتر.»

گوید: علی به یاران خویش گفت: «سوی این قوم شتابید که شمارشان اندک است و اگر سوی آنها حمله برید در مقابل ضربت شمشیرها و نیزه‌ها ثبات نیارند.»

گوید: آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست و چپ و قلب کرد، ده پرچم کرد که با هر پرچم یک هزار کس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد و میان هر پرچم یک تیررس فاصله آورد و به امیران آن دستور داد که وقتی گروه اول نبرد کرد و ثبات کرد و تلاش کرد و نبرد آن دراز شد گروه پشت سر آن پیش رود و آن گروه که نبرد کرده پس رود، تا خویشان را بیاراید و آسایش کند و برای نبرد و تجدید تلاش نیرو گیرد، کسانی را که زره و خود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیر و صبور و شجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهر بن حسین سواران خویش را دسته دسته کرد و گروههای خویش را مرتب کرد و صفهای خویش را بیاراست بر یکایک سرداران و گروهها می‌گذشت و می‌گفت: «ای دوستان خدا و اهل وفا و شکر، شما همانند اینان که می‌بینید نیستید که اهل پیمان شکنی و خیانتند، اینان آنچه را که شما محفوظ داشته‌اید تباہ کرده‌اند و آنچه را شما بزرگ داشته‌اید تحقیر کرده‌اند و قسمهایی را که شما رعایت کرده‌اید شکسته‌اند، طالب باطلند و به سبب خیانت و جهالت نبرد می‌کنند، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرونهد و قدمها را ثابت کنید، خدا وعده خویش را عمل کند و درهای عزت و نصرت خویش را بر شما بگشاید، با طغیانگران فتنه و زنبوران آتش بر سر دین خویش بجنگید و با حق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی بیش نیست و خدا میان شما داوری می‌کند که او بهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاشفت و بنا کرد و می‌گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبوری، صبوری، ثبات، ثبات،» آنگاه کسان به یک دیگر حمله بردند. مردم ری هجوم بردند و درهای شهر را بستند طاهر بانگ زد:

«ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبوری نجاتتان می دهد.»

گوید: دو قوم در هم افتادند و نبردی سخت کردند، دو گروه ثبات کردند، پهلوی راست علی بر پهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آنرا به سختی در هم شکست. پهلوی چپ وی نیز بر پهلوی راست طاهر تفوق یافت و آنرا از جای ببرد، طاهر گفت: «همه نیرو و تلاش خویش را بر دسته‌های قلب نهید که اگر یک پرچم از آن را بشکنید در هم می‌ریزند.»

گوید: یاران طاهر ثباتی صادقانه کردند و به نخستین پرچمهای قلب حمله بردند و آنها را هزیمت کردند و بسیار کس از آنها را بکشتند. پرچمها در هم افتاد و پهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست و پهلوی چپ طاهر عمل یاران وی را بدیدند و به طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان کردند، هزیمت به نزد علی رسید و بنا کرد به یاران خویش بانگ می‌زد: «ای صاحبان بازوبند و تاج، کجا می‌روید، ای گروه ابنا سوی من آید، حمله‌ای از پی فرار، ادامه جنگ را صبوری باید.»

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت و او را بکشت. آنگاه شمشیر در آنها نهادند که می‌کشتندشان و اسیر می‌گرفتند.

گوید: یاران طاهر میان یاران علی ندا دادند که هر که سلاح فرو نهد در امان باشد، پس آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند، طاهر سوی شهر ری بازگشت و اسیران را با سرها به نزد مامون فرستاد.

گویند: در آن روز عبدالله بن علی بن عیسی خویشان را میان کشتگان افکند وی زخمهای بسیار داشت و همچنان همه روز و شب را در میان کشتگان بود و همانند آنها بود تا وقتی که از تعاقب ایمن شد، آنگاه برخاست و به جمعی از باقیمانگان سپاه پیوست و سوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان بن محمد گوید: وقتی علی جانب خراسان روانه شد، مامون، سردارانی را که با وی بودند پیش خواند و نبرد با علی را بر یکایک آنها عرضه کرد اما همگیشان از بیم سخن داشتند و به بهانه‌ها چنگ می‌زدند که برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راهی بجویند.

یکی از مردم خراسان گوید: وقتی نامه طاهر درباره خبر علی و آنچه خدا با وی کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست که پیش وی می‌رفتند و تهنیت می‌گفتند و برای وی دعای عزت و نصرت می‌گفتند. وی در آن روز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان و مجاور آن علنی کرد، مردم خراسان خرسند شدند و سخنوران در آنجا سخن کردند و شاعران شعر گفتند، شاعری در این باب گوید:

«امت در کار دنیا و دین خویش

با خرسندی سر می‌کند

که پیمان امام هدایت
 مامون خویش را
 که بهترین فرزندان حواست
 محفوظ داشته است.
 بر لب خطر بود و چون وفا کرد
 از بدی سرانجام نجات یافت
 امت به حق خدای قیام کرد
 از آن رو که دفتر دیوانهای وی
 به نام فرزندان مامون رقم یافته بود
 مگر نمی‌بینی که خدای امت را
 از پس خطر
 توفیق آراستگی داد»
 که شعری دراز است.

علی بن صالح حربی گوید: وقتی علی بن عیسی کشته شد در بغداد مردمان سخت آشفته شدند و محمد از خیانت و پیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند- و این به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صد و نود و پنجم بود- و گفتند: «علی کشته شد و ما تردید نداریم که محمد محتاج مردان است و بر آوردن مردم لایق، مردان به خویشان جنبش کند و به دلیری و اقدام برتری یابند، هر یک از شما سپاه خویش را بگوید که بیاشوبند و مقرری و جایزه بخواهند باشد که در این حال از او چیزی به دست آریم که ما را و سلاحمان را سامان دهد.»

گوید: بر این کار همدل شدند، صبحگاهان به در پل رفتند و تکبیر گفتند و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله بن خازم رسید که بر نشست و با یاران خویش و جمعی دیگر از سرداران عرب سوی آنها رفت که تیر و سنگ به همدیگر انداختند و نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر و سر و صدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت و معلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده‌اند و به طلب مقرریهایشان آشوب کرده‌اند.

محمد گفت: «مگر بجز مقرری چیزی می‌خواهند؟»

گفت: «نه»

گفت: «آنچه میخواهند سخت سخت آسان است، پیش عبدالله بن خازم برو و بگو از مقابل آنها باز آید،» آنگاه بگفت تا مقرری چهار ماهشان را دادند و کسانی را که زیر هشتاد بودند به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال محمد مخلوع، عبد الرحمان بن جبلة ابنای را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن از رفتن عبدالله بن جبلة به همدان برای نبرد طاهر

عبدالله بن صالح گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و به غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبد الرحمان ابنای را فرستاد با بیست هزار کس از ابنا و مال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایزه‌ها داد و او را ولایتدار حلوان کرد تا آنچه از سرزمین خراسان که بر آن غلبه یابد. سواران و دلیران و جنگاوران و مردم با کفایت ابنا را نیز همراه وی کرد و دستورش داد که با شتاب برود و کمتر توقف و خفتن کند تا به شهر همدان فرود آید و زودتر از طاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فراهم کند و در کار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی کند.

گوید: دست جبلة را گشود و دستور وی را در هر چه می‌خواست کرد، نافذ کرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبد الرحمان برفت تا در همدان فرود آمد و راههای آن را بست و حصار و درهای شهر را استوار کرد و رخنه‌ها را بیست و بازارها به پا کرد و ارباب صنعت را فراهم آورد و لوازم و آذوقه آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش گریخت و ما بین ری و همدان اقامت گرفت و هر کس از باقیمانندگان سپاه پدرش بر او می‌گذشت نگهش می‌داشت.

گوید: یحیی چنان می‌پنداشت که محمد او را به جای پدر می‌گمارد و سپاه و مرد سوی وی می‌فرستد، می‌خواست باقیمانندگان را فراهم آورد تا نیرو و کمک بدو رسد.

گوید: یحیی به محمد نوشت و کمک و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبد الرحمان ابنای را معلوم وی داشت و دستور داد به جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبد الرحمان بنویسد که او را نیرو دهد و کمک دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبد الرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیک یحیی رسید یحیی به یاران خویش گفت: «طاهر نزدیک ما رسید و چندان که می‌دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دیروز شماسست و بیم دارم اگر با این گروه باقیمانندگان که با منند با وی مقابل شویم چنان ما را بشکند که مایه سستی مرد می‌شود که پشت سر ما هستند و عبد الرحمان این را بهانه کند و مرا به نزد امیر مؤمنان به ننگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگر از او کمک خواهیم و در انتظار کمک وی بمانم بیم دارم که امساک کند و نخواهد که مردان خویش را به معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می‌رویم، و نزدیک عبد الرحمان اردو می‌زنیم، تا اگر از او کمک خواستیم کمک وی نزدیک باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصه وی باشیم و همراه وی نبرد کنیم»

گفتند: «رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیک همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که با وی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیک آن رسید، عبد الرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دو گروه ثبات کردند و کشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبد الرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیرو گرفتند و زخمهایشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله برد. وقتی طاهر پرچمهای او را بدید به یاران خویش گفت: «عبد الرحمان می خواهد در عرصه دید شما در آید و چون نزدیک او شدید با شما نبرد کند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شما نبرد کند و به کمک درها و حصار آن مقاومت کند و اگر هزیمتشان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبردگاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمتیان تواناتر کند. پس نزدیک خندق ما وارد اردوگاهمان بمانید، اگر نزدیک ما شد با وی نبرد می کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیک او می شویم.»

گوید: پس طاهر به جای خویش بماند، عبد الرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبد الرحمان را بکشت. عبد الرحمان به یاران خویش می گفت: «ای گروه ابناء، ای ابنای شاهان و ای همدان شمشیر، اینان عجمانند و اهل نبرد و صبوری نیند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری کنید»

گوید، عبد الرحمان بر یکایک پرچمها می گذشت و می گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یک ساعت است. اینک آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله های مردانه برد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می گشت، اما کسی از جای نمی رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به پرچمدار عبد الرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر به سختی با آنها در آویختند که پشت بکردند، شمشیر در آنها نهادند و همچنان می کشتندشان تا به در شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصره آنها بر در شهر بماند، از بالای حصار بر یاران وی سنگ می انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها به زحمت افتادند و از نبرد به تنگ آمدند. طاهر از هر سوی راه آذوقه را بر آنها بست.

گوید: و چون عبد الرحمان چنین دید و دید که یارانش به هلاکت و محنت افتاده اند و بیم داشت که مردم همدان بر او بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از او برای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و با وی وفا کرد. عبد الرحمان با کسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن علی که با وی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین نام گرفتن طاهر بن حسین

خبر از سببی که به موجب آن طاهر، ذوالیمینین نام گرفت گذشت. و اینک از کسی که او را بدین نام نامید سخن می‌رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت: «خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب کند، و مخالفانت را فدایت کند. اینک که بتو می‌نویسم پسر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس. پروردگار جهانیان.» پس فضل برخاست و مامون را به نام امیر مؤمنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمک طاهر بن حسین فرستاد و او را ذوالیمینین و صاحب حبل الدین نام داد و هر کس از همراهان وی را که کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا برد.

در این سال سفیانی، علی بن عبدالله، نواده معاویه در شام قیام کرد- و این به ماه ذی حجه بود- و سلیمان بن ابی جعفر را، از آن پس که در دمشق محاصره کرد، از شام برون کرد، سلیمان از جانب محمد عامل شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابله وی فرستاد اما به نزد وی نرفت و چون به رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کرد.

سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون کرد؟

علی بن عبدالله گوید: وقتی طاهر سوی عبد الرحمان ابنای می‌رفت، به همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره را که با سپاه فراوان به قزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد. گوید: وقتی طاهر به نزدیک همدان رسید، به یاران خویش دستور داد فرود آیند که فرود آمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بر نشست و آهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیک وی رسید کثیر بن قادره با یاران خویش گریخت و قزوین قادره کرد و چون نزدیک وی رسید کثیر بن قادره با یاران خویش گریخت و قزوینی را خالی کرد. طاهر سپاهی فراوان آنجا نهاد و یکی از یاران خویش را بر آن گماشت و دستور داد با هر کس از یاران عبد الرحمان ابنای یا دیگران که خواهد وارد آن شود، نبرد کند. در این سال عبد الرحمان بن جبلة ابنای در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن عبد الرحمان بن جبلة ابنای

عبد الرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبد الرحمان ابنای را به همدان فرستاد، دو پسر حرسی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرود آیند و شنوا و مطیع عبد الرحمان باشند و اگر به کمک آنها نیاز داشت کمک وی باشند.

گوید: وقتی عبد الرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر و یاران وی چنان می نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند غافلگیرشان کرد و ناگهان طاهر و یارانش متوجه شدند که آنها هجوم آورده اند و تیغ در ایشان نهاده اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت آوردند و زانو زدند و به سختی نبرد کردند، پیادگان مهاجمان را دفع می کردند تا وقتی که سواران آماده شدند و وارد نبرد شدند و نبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد و نیزه ها در هم شکست.

گوید: عاقبت یاران عبد الرحمان فراری شدند. خود او با کسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، یارانش بدو می گفتند: فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده اند و کارزار خسته شان کرده است و قوت و حرکت تعاقب ندارند، اما او می گفت: «هرگز باز نمی گردم و امیر مؤمنان چهره مرا هزیمت شده نخواهد دید»

گوید: از یاران عبد الرحمان بسیار کس کشته شد، اردوگاهش به غارت رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران حرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم آکنده شد و آنها نیز بی آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بگردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر بیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به ولایت می گذشت تا به یکی از دهکده های حلوان به نام شلاشان فرود آمد و آنجا خندق زد و اردوگاه خویش را استوار کرد و یاران خویش را فراهم آورد.

یکی از ابنا به رثای عبد الرحمان ابناوی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دیدگان فقط

برای چابکسواری می گرید

که با تیر و نیزه ننگ را از خویشتن به دور کرد

غبار مرگ از چهره اش نمودار بود

و مجدوالا را به تصرف آورد و کسب کرد.

جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود

اهمیت نمی داد که بی خطر بدان رسد یا با خطر

مروت را با سر نیزه ها به پا می داشت

و وقتی مرگ نزدیک می شد

از آن بیم نمی کرد.»

در این سال عامل مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمد بن هارون. و همو بود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نود و سوم و صد و نود و چهارم سالار حج بوده بود. عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد. عامل بصره منصور ابن مهدی بود از جانب محمد. مأمون در خراسان بود و برادرش محمد در بغداد بود. آنگاه سال صد و نود و ششم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و ششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟

عبد الرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می‌گفته بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبد الرحمان کس به طلب وی فرستاده بود.

گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی در شدم دیدمش که در صحن خانه خویش نشسته بود، رقعهای به دست داشت که آنرا خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناک بود و می‌گفت: «چون گربه صحرایی به خواب است، درباره زوال نعمتی نمی‌اندیشد و در انجام کاری یا تدبیری تأمل نمی‌کند، ساغرش سرگرمش کرده و جامش مشغولش داشته، به راه سرگرمی خویش می‌دود و روزگار در هلاکت او می‌کوشد، عبدالله دست از آستین در آورده و رساترین تیر خویش را به طرف او روان کرد که با وجود دوری مکان، مرگ نافذ و هلاک محتوم به او می‌رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی آماده کرده و بلیه را برای وی به نوک نیزه‌ها و دم شمشیرها آویخته.» آنگاه انا لله گفت و شعر بیعت را به تمثیل خواند به این مضمون:

«پیچیده اندامی سخت‌سر و دست نخورده

که موی مجعد داشت و چهره زیبا

و دهانی خوشرنگ و خوشمزه

که به وقت لبخند زدنش تاریکی روشن می‌شد

و پستانهای چون دو گوی

با شکمی لاغر فرو رفته

و چهره‌ای فروزان

که در آن شب که تمام بن خالد

در مرو الروذ از خشم من افروخته بود

با وی خوش بودم.
 با وی به گفتگو بودم، اما
 هم بستر ابن خالد، امیه،
 درشت اندامی بود درازقد
 که مزاحمت سواران در هر هجوم
 او را در هم پیچیده بود
 و چهره‌ای داشت که نیزه‌ها را می کوفت
 شب تا صبحدم،
 بی آنکه دم بزند
 با ترکان خاقان
 دست و پنجه نرم می کرد
 و صبحدم از طول مزاحمت
 پیکرش پلاسیده بود.
 اما من در نعیم می چمیدم
 میان من و ابن خالد، امیه،
 در روزی مقسوم خدای
 چه فاصله‌ای بود!»

آنگاه به من نگریست و گفت: «ای ابو الحارث، من و تو سوی هدفی روانیم که اگر بدان نرسیم مذموم باشیم و اگر در وصول بدان نکوشیم از پای در آییم، ما فروع یک ریشه‌ایم، اگر نیرو گیرد نیرو گیریم و اگر ضعیف شود به ضعف افتیم، این کس همانند کنیز وامانده دست فروهشته، با زنان مشورت می کند و به موجب خواب تصمیم می گیرد. به مردم تفریحگر و جسور که با ویند گوش فرا می دارد آنها وعده ظفرش می دهند و به روزگار آینده امیدوارش می کنند، اما هلاک با شتایی بیشتر از سیل به طرف بستر ریگزار، سوی او می دود. به خدا بیم دارم با هلاکت وی هلاک شویم و از محنت وی به محنت افتیم، تو چابکسوار و پسری که سوار عربی این مرد برای تلافی از تو کمک می جوید و به دو سبب از تو امید می دارد: یکی اطاعت صادقانه و نیکخواهی مفرط تو و دیگر اینکه مبارکفالی و دلیر، به من دستور داده بهانه از تو بر دارم و درباره آنچه می خواهی دست ترا باز بگذارم، اما صرفه‌جویی غایت نیکخواهی است و کلید میمنت و برکت، حواجی خویش را به انجام ببر و با شتاب سوی دشمن خویش روان شو که امیدوارم خدا شرف این فیروزی را خاص تو کند و به وسیله تو پراکندگی این خلافت و دولت را فراهم آورد.»

گفتم: «من مطیع امیر مؤمنانم که خدایش عزیز بدارد و مطیع تو هستم و به هر چه مایه سستی و زبونی دشمن او و دشمن تو شود، دلبسته‌ام اما مرد جنگاور، فریبکاری نمی‌کند و کار خویش را با قصور و خلل آغاز نمی‌کند، جنگاور در گروه سپاه است و سپاه در گرو مال. امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد دست همه سپاهیان را که در اردوگاه حضور یافته‌اند پر کرده و مقرریه‌های پیاپی داده با صلحها و منافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم و دلهاشان سوی برادرانشان که به جامانده‌اند نگران باشد در تلاقی کسانی که پیش روی منند از آنها سودی نمی‌برم که اهل صلح را بر اهل جنگ برتری داده و منزلت مردم سخت کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می‌خواهم این است که یاران مرا مقررری یک ساله دهند و مقررری یک ساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله را که کوشا و پر تلاشند و مقررری خاص ندارند، مقررری خاص دهند و اینکه بیماران و ضعیفان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و درباره شهرها و ولایتها که می‌گشایم از من حساب نخواهند.»

گفت: «ز یاد روی کردی می‌باید با امیر مؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه بر نشست من نیز بر نشستم، او پیش از من به نزد محمد وارد شد، به من اجازه داد که وارد شدم. میان من و او بیش از دو کلمه نرفته بود که خشم آورد و بگفت تا مرا بداشتند. یکی از خواص محمد گوید: اسد به محمد گفت: «دو پسر عبدالله مأمون را به من بده که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من آمد و تسلیم من شد که بهتر و گر نه درباره آنها به حکم خویش عمل کنم و رای خویش را درباره آنها اجرا کنم.»

محمد گفت: «تو یک بدوی دیوانه‌ای. می‌خواهم عنان عرب و عجم را به تو دهم و خراج ولایتهای جبال را با خراسان طعمه تو کنم و منزلت تو را از همگنان که همه فرزند سرداران و شاهانند برتر برم. اما تو به من می‌گویی فرزندم را بکشم و خون کسان خاندان خویش را بریزم، این بی‌خردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام عیسی دختر موسی هادی می‌زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون بر بغداد تسلط یافت همراه وی و مادرشان به خراسان رفتند و همچنان آنجا بودند تا وقتی که به بغداد آمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند. زیاد بن علی گوید: وقتی محمد بر اسد بن یزید خشم آورد و دستور داد که او را بدارند، گفت: «آیا در خاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که سابقه اطاعت و نیکخواهی دارند تباہ کنم.»

گفتند: «آری، احمد بن مزید از آنهاست که روش نیک دارد و در کار اطاعت، نیت درست، دلیر و جنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ بصیر.»

گوید: پس محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید.

بکر بن احمد گوید: احمد سوی دهکده‌ای به نام اسحاقیه رفت، تنی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با او بودند، وقتی از نهرابان گذشت در دل شب صدای پیک را شنید گفت: «این شگفت آور است، پیکی در این وقت و در اینجا، این کاری شگفتی‌زاست.»

گوید: چیزی نگذشت که پیک ایستاد و ملاح را ندا داد که: «حمد بن مزید با تو است؟» گفت: «آری». پس پیک فرود آمد و نامه محمد را بدو داد که بخواند و گفت: «من به ملک خویش رسیده‌ام و از آن یک میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم و آنچه را می‌خواهم درباره آن بگویم و صبحگاه با تو بیایم.»

گفت: «نه، امیر مؤمنان به من دستور داده مهلت ندهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم راهیت کنم.»

گوید: احمد با وی برفت تا به کوفه رسید و یک روز آنجا بماند و خویشتن را بیاراست و لوازم سفر گرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمد آورده‌اند که گوید: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. با خویش گفتم وی را سلام گویم و از منزلت و حضور وی به نزد محمد کمک گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بن حمید بن قحطبه به نزد وی بود که می‌خواست وی را سوی طاهر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده‌روی می‌کرد. چون مرا دید خوش آمد گفت و دست مرا گرفت و بالا برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و با وی از در شوخی و مزاح در آمد، بر روی وی لبخند زد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ریسمان شما کهنه شد

ما به جز شما از خاندان شیبان

پدر و مادری یافتیم.

کسانی که وقتی ریگها را بشمارند

شمار آنها بیشتر است.

و نسبشان به ما، از شما نزدیکتر.»

عبدالله گفت: «آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست و آسیب مردم عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد.»

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد و گفت: «امیر مؤمنان از تو سخن آورد و من ترا به حسن طاعت و کمال نیکخواهی و سختگیری با عصیانگران و رای درست ستودم می‌خواهد ترا بر آورد و بلند آوازه کند و به منزلتی برد که هیچیک از مردم خاندان تو نرسیده باشد.»

گوید: آنگاه به خادم خویش نگریست و گفت: «سراج، اسبان مرا بگو.» طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد، من نیز با وی روان شدم تا به نزد محمد در آمدیم که در صحن خانه خویش بود و عبایی سبز به تن داشت. به من دستور داد پیش روم چندان که نزدیک بود به او بچسبم. آنگاه گفت: «آشفته خیالی و تعرض برادرزاده‌ات با من بسیار شد و مخالفت وی به درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بدگمان شد. بدرفتاری و تخلف از اطاعت را به جایی رسانید که درباره تأدیب و بداشتن وی چنان کردم که نمی‌خواستم کرد. ترا به نزد من به نیکی ستوده‌اند و به شایستگی منسوب داشته‌اند. دوست دارم قدر ترا بیفزایم و منزلتت را بالا برم و بر مردم خاندانت تقدم دهم، پیکار این گروه سرکش پیمان‌شکن را به تو سپارم و در کار نبرد و مقابله آنها به معرض پاداش و ثواب آرم. ببین چگونه خواهی بود، نیت خویش را پاک کن و با امیر مؤمنان در کار پروردن خویشتن کمک کن و او را در مورد دشمنش خرسند کن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیر مؤمنان بذل می‌کنم و در پیکار دشمن وی چنان می‌کنم که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امید می‌دارد. انشاء الله.»

گفت: «ای فضل!»

فضل گفت: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدو بده و همه کسانی را که از مردم جزیره و بدویان در اردوگاه حضور دارند بدو پیوسته کن.» آنگاه گفت: «در کار خویش شتاب کن و زودتر سوی طاهر روان شو.»

گوید: برون شدم و کسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمار کسانی که نامشان را جدا کردم به بیست هزار رسید که با آنها سوی حلوان روان شدم.

گویند: احمد بن مزید، وقتی می‌خواست حرکت کند به نزد محمد در آمد و گفت: «خدای امیر مؤمنان را گرامی بدارد، مرا دستور گوی.»

گفت: «ترا به چند چیز سفارش می‌کنم: از سرکشی پیرهیز که مانع فیروزی است، هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیر مکش. کاری را که به ملایمت توانی کرد درباره آن خشونت و تندی مکن. با سپاهسانی که همراه تواند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش را به خطر میفکن. خویشتن را به چیزی که از مراجعه به من درباره آن بیم داری میلای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیک. با وی به نیکی همدمی و مصاحبت و آمیزش کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز نمان. اگر کمک فوری خواست کندی مکن. دستانتان یکی باشد و سخنتان هم آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای خویش را بخواه و با شتاب سوی دشمنت حرکت کن.»

احمد دعای او گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا دعا بسیار گوی و گفته بدخواه را درباره من مپذیر و از آن پیش که وضع مرا نسبت به خویشتن بدانی مردودم مکن. کس بفرست و بند از اسد برگیر و وی را آزاد کن.»

یزید بن حارث گوید: محمد، احمد بن مزید را با بیست هزار کس از بدویان و عبدالله بن حمید قحطبی را با بیست هزار کس از ابناء فرستاد، دستورشان داد که در حلوان جای گیرند و طاهر و یاران وی را از آنجا دفع کنند و اگر طاهر در شلاشان بماند با یاران خویش سوی وی روند و او را برانند و با وی نبرد کنند. دستورشان داد که هماهنگ باشند و در کار اطاعت دوستی و همدلی کنند.

گوید: پس، آنها حرکت کردند و در نزدیکی حلوان در محلی به نام خانقین فرود آمدند. طاهر در جای خویش بماند، به دور خویشتن و یارانش خندق زد و جاسوسان و خبرگیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستاد که می‌رفتند و شایعات می‌گفتند و خبر می‌دادند که محمد یاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان مقرری معین کرده و پیوسته در کار ایجاد اختلاف و آشوب میان آنها تدبیر کرد که به اختلاف افتادند و کارشان بشکست و با همدیگر نبرد کردند، خانقین را رها کردند و از آنجا باز گشتند بی‌آنکه با طاهر مقابله کرده باشند و میانشان نبردی رخ داده باشد.

گوید: آنگاه طاهر بیامد تا در حلوان جای گرفت و چیزی نگذشت که هرثمه با نامه مأمون و فضل بن سهل پیش وی آمد که دستور می‌داد همه شهرها و ولایتها را که به تصرف آورده، بدو تسلیم کند و سوی اهواز رود.

گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم کرد، که در حلوان بماند و آنجا را استوار کرد و در راههای و کوههای آن دیدگاهها و پادگانها نهاد و طاهر سوی اهواز رفت.
در این سال مأمون منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد

گویند: وقتی مأمون خبر یافت که طاهر، علی بن عیسی را کشته و بر اردوگاه وی تسلط یافته و مأمون را امیر مؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به وی سلام گفت و نیز این خبر تأیید شد که طاهر عبد الرحمان بن جبلة ابنا وی را کشته و بر سپاه وی تسلط یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیه مشرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولاً و از دریای فارس و هند تا دریای دیلم و گرگان عرضاً بدو واگذاشت و سه هزار هزار درم مقرری برای وی نهاد و پرچمی بر نیزه‌ای دو شاخه برای وی بست و بیرقی نیز بدو داد و نامش را ذوالریاستین کرد.

راوی گوید که شمشیر فضل بن سهل را به نزد حسن بن سهل دیده بود که با نقره بر یک جانب آن نوشته بود: ریاست جنگ و بر جانب دیگر: ریاست تدبیر.

گوید: پرچم را علی بن هشام می‌برد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن بن سهل نیز بر دیوان خراج گماشته شد.

در این سال محمد بن هارون، عبد الملک بن صالح را بر شام گماشت و دستور داد آنجا رود و از مردان شام سپاهی برای وی مقرر کرد که با کمک آن با طاهر و هرثمه نبرد کند.

سخن از اینکه چرا محمد، عبد الملک بن صالح را بر شام گماشت؟

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیرو گرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبد الملک بن صالح بنزد محمد رفت.

گوید: و چنان بود که عبد الملک در زندان رشید بود و چون رشید در گذشت و کار به محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این در ذی قعدة سال صد نود و سوم بود، عبد الملک این را سپاس می‌داشت و اطاعت و نیکخواهی محمد را بر خویشتن فرض می‌دانست.

گوید: عبد الملک به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می‌بینم که کسان در تو طمع آورده‌اند و مردم در اردوگاه بر اینند. با آنها گشاده دستی کرده‌ای اگر این کار را ادامه دهی، تباهشان می‌کنی و به گردنکشیشان وا می‌داری و اگر از عطا و گشاده دستی با زمانی خشمگینشان می‌کنی، سپاهیان را با امساک نمی‌توان داشت و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای نمی‌ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را هراسان کرده و جنگها و حادثه‌ها به سستی و ضعفشان برده. دلهاشان از بیم دشمن و نگرانی از مقابله و نبرد آنها آکنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با اندک سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می‌شود و به نیروی همت آنها را که همتشان سست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می‌کند. اما مردم شام جنگ آزموده‌اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبردار منند و به اطاعت می‌شتابند، اگر امیر مؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را بکوبند و خدای به وسیله آنها دوستان و مطیعان خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به تو می‌سپارم و به مال و لوازمی که بخواهی کمکت می‌دهم. زودتر آنجا برو و با رای و نظر خویش کاری کن که اثر آن نمایان شود و برکت آن موجب سپاس شود. ان شاء الله.» گوید: پس او را ولایتدار شام و جزیره کرد و به شدت ترغیب کرد که زودتر برون شود و از سپاه و هم از ابناء گروهی را با وی روانه کرد.

در این سال عبد الملک بن صالح سوی شام روان شد و چون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت عبد الملک بن صالح در رقه

از پیش یاد کردم که چرا محمد او را روانه کرد.

داود بن سلیمان گوید: وقتی عبد الملک به رقه رسید رسولان فرستاد و به سران ولایتهای شام و بزرگان جزیره نامه نوشت و هر کس را که امیدی از او می‌رفت و به دلیری و کفایت شهره بود وعده داد و

امیدوار کرد که سر از پی سر و گروه از پی گروه بنزد وی آمدند، هر که را پیش وی می‌آمد جایزه می‌داد و خلعت می‌پوشانید و اسب می‌داد، مردم شام از دزدان و بدویان از هر کنار پیش وی آمدند و فراهم آمدند و بسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی را که در نبرد سلیمان بن ابی جعفر از او گرفته شده بود زیر پای یکی از دزدان دید و در آن آویخت و کارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان و سپاهیان فراهم آمدند و در هم افتادند و هر گروهی به کمک یار خویش پرداخت و به همدیگر سیلی و مشت زدند. بعضی از ابنا پیش همدیگر رفتند و به نزد محمد بن ابی خالد فراهم آمدند و گفتند: «تو پیرو بزرگ و یکه سوار مایی، دزدان با ما چنان کرده‌اند که می‌دانی، کار ما را فراهم آر و گر نه ما را زبون کنند و در ما طمع آرند و هر روز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که در آشوبی دخالت کنم یا در چنین کاری با شما انباز شوم.»

گوید: ابنا آماده شدند و سوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها را بکشتند و آنها را در جاهایشان سر بریدند. دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند و بر اسبان خویش نشستند و سلاح برداشتند، نبرد میانشان در گرفت.

گوید: این خبر به عبد الملک بن صالح رسید، یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند و سلاح بگذارند که او را با سنگ بزدند. آن روز را به سختی نبرد کردند و ابنا بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبد الملک که به سختی بیمار بود از کثرت کشتگان خبر یافت و دست به دست زد و گفت: «وای از این زبونی که عربان در خانه و جایگاه ولایت خویش ستم می‌بینند.»

گوید: کسانی از ابنا که دست از شر بداشته بودند به خشم آمدند و کار بالا گرفت. حسین بن علی ماهانی کار ابنا را به دست گرفت، صبحگاهان دزدان در رقه فراهم آمدند. ابنا و مردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی از مردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم حمص! فرار، از محنت بهتر است و مرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده‌اید و از اقلیمهای خویش برون شده‌اید، به این امید که از پی قلت، بسیار شوید و از پی ذلت عزت یابید. بدانید که در شر افتاده‌اید و به آستان مرگ رسیده‌اید. مرگ در سبیل و کلاه سیاهپوشان است، حرکت کنید از آن پیش که راه ببرد و رخداد بزرگ بیاید و فرصت از دست برود و کار مشکل شود، عمل دور شود و اجل نزدیک.» یکی از مردم کلب بر شتر خویش ایستاد و گفت:

«آتش نبردی است که افروزنده آن

نومید باد

سواران جنگی نیزه‌ها را بالا برده‌اند

اگر کلب در آن وارد شود

خدایش زشت کند.»

آنگاه گفت: «ای مردم کلب، این همان پرچم سیاه است که به خدا پس نرفته و منحرف نشده، فیروزی آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما محل شمشیرهای مردم خراسان را بر گردنهایتان و آثار نیزه‌هایشان را در سینه‌هایتان می‌شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره گیرید و پیش از آنکه شامتان را مشتعل کند از آن بگذرید. به خانه‌تان روید، به خانه‌تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر. من باز می‌گردم هر که می‌خواهد باز گردد با من باز گردد.» آنگاه روان شد و بیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را که بازرگانان فراهم آورده بودند آتش زدند، حسین بن علی ماهانی با گروهی از مردم خراسان و ابناء بر در رافقه بماند که از طوق بن مالک بیمناک بود.

گوید: یکی از مردم تغلب پیش طوق رفت و گفت: «مگر نمی‌بینی که مردم عرب از اینان چه کشیده‌اند. به پا خیز که کسی همانند تو از این کار بر کنار نمی‌ماند. مردم جزیره چشم به تو دوخته‌اند و به یاری و نصرت تو امیدوارند.»

گفت: «به خدا من نه از قیسیان ولایتم نه از یمانیان آن، در آغاز این کار نبوده‌ام که در آخر آن حضور یابم به بقای قوم و صلاح عشیره خویش بیشتر از آن دلبسته‌ام که به سبب این بی‌خردان سپاه و جهال قیس به معرض هلاکشان برم سلامت در کناره گیری است.»

گوید: نصر بن شیبث با دزدان بیامد، بر اسبی تیره و پیشانی سپید، جبه‌ای سیاه به تن داشت که آن را به پشت خویش بسته بود نیزه و سپری به دست داشت و می‌گفت:

«سواران قیس در مقابل مرگ مقاومت کنید

و مرا از مقابله با هلاک بیم مدهید

و از شاید و ایکاش چشم بیوشید.»

آنگاه وی و یارانش حمله بردند و نبردی سخت کردند و بسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله‌ها بردند که در هر حمله کسانی را می‌کشتند و زخم‌دار می‌کردند. در این حمله‌ها بیشتر کشتار و بلیه از کثیر بن قادره و ابو الفیل و داود بن موسی خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصر بن شیبث و عمرو سلمی و عباس بن زفر بود.

در این سال عبد الملک بن صالح در گذشت.

و هم در این سال محمد بن هارون خلع شد و به جای وی در بغداد برای برادرش مأمون بیعت گرفتند.

و هم در این سال محمد بن هارون در قصر ابو جعفر بداشته شد با ام جعفر، دختر جعفر بن ابو جعفر.

سخن از سبب خلع محمد بن هارون

داود بن سلیمان گوید: وقتی عبد الملک بن صالح به رقه درگذشت حسین بن علی ماهانی در میان سپاهیان بانگ زد و پیادگان را بر کشتی نشانید و سواران را بر اسبان، چیزشان داد و ضعیفانشان را نیرو داد، آنگاه حرکتشان داد تا از ولایت جزیره برونشان برد و این به سال صد و نود و ششم بود.

احمد بن عبدالله گوید: وقتی حسین بن علی کسان را از جزیره باز می‌گردانید وی از جمله کسانی بود که با عبد الملک در جزیره بودند و این در رجب سال صد و نود و ششم بود.

گوید: ابناء و مردم بغداد علی بن حسین را با حرمت و تجلیل پذیره شدند، قبه‌ها برای او بپا کردند، سرداران و سران و بزرگان از او پیشواز کردند و با حرمت تمام و شایسته‌ترین ترتیب به خانه خویش در آمد. گوید: و چون دل شب شد، محمد کس فرستاد که برنشیند و بنزد وی رود اما به فرستاده گفت: «به خدا نه نغمه گرم نه ندیم، نه دلکک، نه کاری را از جانب وی عهده کرده‌ام و نه مالی از او به دست من بوده، در این وقت مرا برای چه می‌خواهد، برو وقتی صبح شود پیش او می‌آیم. ان شاء الله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به در پل رفت و کسان به دور وی فراهم آمدند بگفت تا دری را که از آن، سوی قصر عبدالله بن علی می‌رفتند و نیز در بازار یحیی را ببستند و گفت: «ای گروه، خلافت خدای با گردنفرازی قرین نمی‌شود و نعمتهای او با جباری و تکبر همراه نمی‌شود. محمد می‌خواهد دینهایتان را تباه کند و بیعتتان را بشکند و جمعتان را پراکنده کند و عزتتان را به دیگران انتقال دهد، دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند و کارش نیرو گیرد و بال آن به شما رسد و ضرر و زحمت آن در دولت و دعوتتان آشکار شود، پیش از آنکه آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید و پیش از آنکه عزت شما را ناچیز کند عزت وی را ناچیز کنید. به خدا هر کس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هر کس از شما به دفاع از او برخیزد کشته شود. خدای درباره کسی سستی نمی‌کند و تحقیر پیمانها و شکستن قسمهای خویش را نمی‌پذیرد.

گوید: آنگاه بگفت تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به کوچه باب خراسان رسیدند گروه حریبان و مردم حومه مجاور در شام فراهم آمدند، گروهی از سواران نیز از بدویان و غیره سوی حسین شتافتند و مدتی از روز را به سختی نبرد کردند. حسین به همه همراهان از سرداران و خواص خویش گفت پیاده شوند که پیاده شدند و با شمشیرها و نیزه‌ها بدانها پرداختند و سرسختانه با آنها نبرد کردند و پشان راندند تا از باب الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تا هنگام شب برای عبدالله مأمون بیعت گرفت به روز سه شنبه از پس نبردی که میان حسین و یاران محمد بود، عباس بن موسی هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی در آمد و از قصر الخلد برونش آورد و به قصر ابو جعفر برد و وی را در آنجا بداشت تا هنگام نماز نیمروز. پس از آن عباس بن موسی به ام جعفر تاخت و بدو گفت که از قصر خویش به شهر ابو جعفر رود اما او مقاومت کرد. عباس بگفت تا

کرسی‌ای بیاوردند و بگفت تا ام جعفر بر آن بنشیند و او را با تازیانه بزد و با وی بدی کرد و سخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت تا وی را با پسرش و فرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روز بعد کسان از حسین بن علی مقررری خواستند. مردم در هم افتادند، محمد بن ابی خالد بر در شام ایستاد و گفت: «ای مردم به خدا نمی‌دانم به چه سبب حسین بن علی بر ما امارت می‌کند و این کار را بی‌نظر ما عهده می‌کند! در صورتی که نه سن وی از ما بیشتر است و نه حرمتش برتر و نه منزلتش والاتر، میان ما کس هست که به زبونی رضا نمی‌دهد و به مکاری تن نمی‌دهد، من اول کسم از شما که پیمان وی را می‌شکنم و عیب وی می‌گویم و به عمل وی اعتراض می‌کنم، هر که رای وی همانند رای من است با من کناره گیرد.»

گوید: اسد حربی برخاست و گفت: «ای گروه حربیان این روزی است که از پی آن روزهاست. شما خفته‌اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده‌اید و دیگران از شما پیشی گرفته‌اند. کسانی به سبب خلع و اسارت محمد شهره شدند، شما به رهایی و آزادی وی شهره شوید.»

گوید: پیری که‌نسال از مردم شایسته بر اسبی بیامد و به مردم بانگ زد: «خاموش شوید.» که خاموش شدند. گفت: «ای مردم با محمد از آن رو مخالفت می‌کنید که مقرریه‌ایتان را بریده است؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا در باره یکی از شما یا یکی از سران و بزرگانان قصوری کرده؟»
گفتند: «نمی‌دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»
گفتند: «خدا نکند که چنین کرده باشد.»

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده‌اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمک کرده‌اید؟ به خدا هیچ قومی خلیفه خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیر کشنده و مرگ نابود کننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه‌تان شتابید و از او دفاع کنید و با هر که می‌خواهد او را خلع کند و بکشد نبرد کنید.»

گوید: حربیان بپا خاستند و از هنگام بر آمدن روز تا به وقت زوال خورشید با حسین بن علی و یارانش به سختی نبرد کردند. بسیار کس از یاران وی را زخم‌دار کردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد در آمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشانید.

گوید: محمد نظر کرد و کسانی را دید که لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند و بی سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه‌ها برگرفتند و وعده‌شان داد و امیدوار کرد، به همین سبب غوغاییان سلاح بسیار و کالا، از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن علی را پیش محمد بردند که وی را بر مخالفتی که کرده بود ملامت کرد و گفت: «مگر پدرت را بر کسان تقدم ندادم و کار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پر نکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتتان را از دیگر سرداران بالا نبردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس به چه سبب در خور آن شدم که از اطاعت من به در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به نبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیر مؤمنان و امید گذشت و تفضل وی.»

گفت: «امیر مؤمنان درباره تو چنین می‌کند و ترا به خونخواهی پدرت و مقتولان خاندانت می‌گمارد.»
گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید و اسبها داد و گفت سوی حلوان رود و کارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طایبی گوید: از خواص حسین بن علی بودم. وقتی محمد از او خشنود شد و سرداری و منزلتش را پس داد، همراه تهنیت گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پل ایستاده بود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: «اکنون سرور دو سپاه شده‌ای و معتمد امیر مؤمنان، سپاس عفو و گذشت را بدار.» و با وی به مزاح سخن کردم که بخندید و گفت: «بدین کار سخت دلبسته‌ام، اگر عمر یاری کند و فتح و ظفری نصیبم شود.»

گوید: آنگاه بر در پل ایستاد و با تنی چند از خادمان و بستگان خویش گریخت.

گوید: محمد میان کسان ندا داد که به تعاقب وی بر نشستند و به نزدیک مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرود آمد و اسب خویش را بست و دو رکعت نماز کرد و کمر خویش را ببست و به مقابله آنها آمد و چند حمله برد که در هر حمله هزیمتشان کرد و کس از آنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش را بر گرفتند.

علی بن جبلة و به قولی خزیمی، در این باب شعری دارد به این مضمون:

«خدا کسانی را که کافر وی شدند

و سر حسین هرثمی را بر گرفتند

بیجان کند

او را با شمشیر یمانی و نیزه ردینی

به تنگنایی سخت بردند

از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت

اما آرزومندی

وی را به نومیدی کشانید.»

به قولی محمد وقتی از حسین درگذشت او را به وزارت برداشت و مهر خویش را بدو داد. حسین بن علی ماهانی، در نیمه رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در یک فرسخی بغداد بر راه نهر بین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد. حسین دو روز محمد را در قصر ابو جعفر بداشته بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد. در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هرثمه بنزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی که از جانب محمد عامل اهواز بود محمد بن یزید مهلبی بود. طاهر پیش از آنکه برای نبرد وی آنجا رود سپاهیانی سوی اهواز فرستاد.

سخن از کشته شدن محمد بن یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز

از یزید بن حارث آورده که وقتی طاهر در شلاشان فرود آمد، حسین بن عمر رستمی را سوی اهواز فرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی پیشتاز حرکت نکند و جز در محل استوار که یاران وی آنجا در امان باشند فرود نیاید.

گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبر گیران طاهر بیامدند و بدو خبر دادند که محمد بن یزید مهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، با گروهی بسیار حرکت کرده و آهنگ جندیشاپور دارد که مرز ما بین اهواز و جیل است، تا اهواز را حفاظت کند و کسانی از یاران طاهر را که قصد ورود آن داشته باشند مانع شود و لوازم و نیروی کافی دارد.

گوید: طاهر تنی چند از یاران خویش را از جمله محمد بن طالوت و محمد ابن علا و عباس پسر بخاراخذه و حارث بن هشام و داود بن موسی و هادی بن حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغازشان به دنباله حسین رستمی برسد اگر محتاج کمک بود وی را کمک دهند، و اگر سپاهی به مقابله وی آمد پشتیبانش باشند.

گوید: این سپاهها را فرستاد اما هیچکس به مقابله آنها نیامد تا نزدیک اهواز رسیدند. گوید: وقتی خبر آنها به محمد بن یزید رسید یاران خویش را سان دید و ضعیفانشان را نیرو داد و پیادگان را بر استران و اسبان نشانید و بیامد تا در بازار عسکر مکرم فرود آمد و آبادی و آب را پشت سر نهاد، طاهر بیم کرد که سوی یاران وی شتابد و قریش بن سبل را به کمک آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیک آنها رسید و حسن بن علی مأمونی را فرستاد و دستور داد به قریش بن شبل و حسین بن عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاهها برفتند تا در عسکر مکرم به نزدیک محمد بن یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «رای شما چیست؟ در نبرد این قوم تعلق کنم و از مقابله آنها طفره روم یا با آنها نبرد

کنم، به سودم باشد یا به ضررم؟ به خدا رای من این نیست که سوی اهواز بازگردم که آنجا حصارى شویم و با طاهر نبرد کنیم و کس سوی بصره فرستیم.»

بعض از یاران وی گفتند: «به اهواز باز می‌گردی و مزدوران می‌گیری و هر کس از قوم خویش را که توانستی و با تو بیعت کردند به کار سپاهیگری وا می‌داری.» گوید: محمد رای آنها را پذیرفت، قومش نیز از وی تبعیت کردند که بازگشت، تا به سوق الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور داد که از پی محمد برود و پیش از آنکه در سوق الاهواز حصارى شود بدو رسد. حسن بن علی مأمونی و حسین بن عمر رستمی را گفت که از پی قریش بروند و اگر محتاج کمک آنها شد کمکش کنند.

گوید: قریش بن شبلی از پی محمد بن یزید برفت، وقتی محمد از دهکده‌ای حرکت می‌کرد، قریش آنجا فرود می‌آمد تا به سوق الاهواز رسیدند. محمد بن یزید زودتر به شهر رسید و وارد آن شد و به آبادانی تکیه زد و آن را پشت سر نهاد و یاران خویش را بیاراست و به کار نبرد حریفان مصمم شد، اموالی خواست که پیش روی او ریختند، به یاران خویش گفت: «هر کس از شما جایزه و منزلت می‌خواهد، کار خویش را به من بنمایاند.»

گوید: قریش بن شبلی نیز بیامد تا نزدیک محمد رسید و به یاران خویش گفت: «در جای خویش و محل صفهای خویش بمانید و تا وقتی که راحت نباشید با آنها نبرد مکنید.» کسان وی با نشاط و نیرو با حریفان نبرد کردند، هر کدام از یاران وی هر چه توانستند سنگ پیش روی خود فراهم آوردند و همینکه محمد بن یزید سوی آنها عبور کرد یاران وی را با سنگ بی‌تاب کردند و با تیر زخمهای بسیارشان زدند. گروهی از یاران محمد عبور کردند، قریش به یاران خویش گفت: «در مقابل آنها پیاده شوید.» که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت کردند چندان که بازگشتند و دو گروه به جای خویش رفتند.

گوید: محمد بن یزید به تنی چند از وابستگان خویش که همراهش بودند نگریست و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «درباره چی؟»

گفت: «چنین می‌بینم که همراهان من هزیمت شده‌اند، بیم دارم از یاری من باز مانند و امید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم و به خویشان نبرد کنم، تا خدا هر چه خواهد مقرر کند، هر کس از شما می‌خواهد برود، برود. به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت بیفتید و هلاک شوید.»

گفتند: «در این صورت با تو انصاف نکرده‌ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده‌ای و از حقارت بر آورده‌ای، آنگاه از پس نداری توانگرمان کرده‌ای و ترا بدین حال واگذاریم! ما پیش روی تو می‌رویم و زیر رکاب تو جان می‌دهیم، خدا از پی تو دنیا و زندگی را لعنت کند.»

گوید: آنگاه پیاده شدند و اسبان خویش را پی کردند و به یاران قریش حمله‌ای سخت بردند و بسیار کس از آنها را بکشتند و با سنگ سرهاشان را زخم‌دار کردند. یکی از یاران طاهر بنزد محمد بن یزید رسید و با نیزه ضربتی به او زد که از پای در آمد. آنگاه چندان ضربت شمشیر و نیزه به او زدند که کشته شد.

یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این مضمون:

«هر که از خرسندی به خواب خوش می‌رود

من از بی‌خوابی به رنج درم

جوانمرد رشاد برفت و من از غم وی

دل و گوش خویش را از دست دادم

و دیده‌ام از کار بماند.

به هنگام حادثه پناهگاه بود.

که ابر بهار و باران بدو سپرده بود.

عیینی با اما وفا کرد

و شمشیر بران او را هراسان نکرد

اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند

حوادث دهر چگونه به چنین کسی می‌رسید.

برو به شایستگی که همه مدت داران

از دنبال به همانجا می‌روند که تو رفتی.»

یکی از مهلبیان نیز که در این جنگ زخم‌های بسیار خورده بود و دستش قطع شده بود شعری گفت

به این مضمون:

«خویشتن را ملامتی نکردم

مگر اینکه تاب حرکت نداشتم

و ضربت بسیار خورده بودم.

اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی

نبرد می‌کردم و طاهری ملعون را

ضربت همی زدم.

جوانمردی که وقتی در غبار به نبرد می‌پرداخت

نمی‌خواست که شمشیر فرو ماند.

و کینه خویش را می‌گفت.»

هیثم بن عدی گوید: وقتی ابن ابی عیینه به نزد طاهر در آمد شعر خویش را که چنین آغاز می‌شود بر او خواند:

«هر که به ولایتها مأنوس باشد از آنجا نرود
و هر که بدانجا الفت نگیرد نماند
تا آنجا که گوید:
آزرده نشدم مگر از غم یکی
که در دل است و به زبان نمی‌آید.»

طاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تو از این آزرده شدم و از آنچه غمین شدی غمین شدم، آنچه را رخ داد خویش نداشتیم، اما مرگ رخ دادنی ست و حادثات فرو می‌آید. به خاطر تأیید خلافت و قیام به حق اطاعت ناچار باید روابط را برید و از سپاس خویشان چشم پوشید.»
راوی گوید: پنداشتیم که محمد بن یزید را منظور داشت.

عمر بن اسد گوید: طاهر از آن پس که محمد بن یزید را بکشت در اهواز ماند و عاملان خویش را به ولایت‌های آنجا فرستاد و بر یمامه و بحرین و عمان که مجاور اهواز است و مجاور ولایت بصره عاملان گماشت. آنگاه از راه خشکی سوی واسط روان شد که در آن وقت سندی بن یحیی حرسی آنجا بود با هیثم نایب خزیمه بن خازم. همچنانکه طاهر نزدیک می‌شد پادگانها و عاملان یکی پس از دیگری در هم می‌ریخت که محل کار خویش را رها می‌کردند و از آنجا می‌گریختند تا وقتی که طاهر به واسط نزدیک شد، سندی بن یحیی و هیثم یاران خویش را ندا دادند و آنها را به نزد خویش فراهم آوردند و آهنگ نبرد کردند. هیثم بن شعبه اسبدار خویش را بگفت تا اسبان وی را زین کند. که اسبی را بدو نزدیک کرد. در اسبان نگریستن گرفت. عده‌ای سوی وی آمدند، اسبدار تغیر و هراس را در چهره وی بدید و گفت: «اگر قصد فرار داری بر همین نشین که به کار دویدن آماده‌تر است و برای سفر نیرومندتر.»

گوید: هیثم بخندید و گفت: «اسب فرار را نزدیک بیار که این طاهر است و فرار کردن از او مایه ننگ ما نیست.»

گوید: پس هیثم و سندی واسط را ترک کردند و از طاهر گریختند و او وارد واسط شد، اما بیم کرد که اگر هیثم و سندی زودتر به فم الصلح برسند آنجا حصارى شوند، پس محمد بن طالوت را روانه کرد و دستور داد زودتر از آنها به فم الصلح رسد و اگر خواستند وارد آنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خود را نیز به نام احمد بن مهلب سوی کوفه فرستاد که در آن وقت عباس بن موسی هادی عامل آنجا بود.
گوید: وقتی خبر احمد بن مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد و اطاعت خویش و بیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر در فم النیل جای گرفتند و او بر ما بین واسط و کوفه تسلط یافت. منصور بن مهدی نیز که از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش را به طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت کرد تا در طرنا یا فرود آمد و دو روز آنجا بماند اما آنجا را مناسب اردوگاه ندید و بگفت تا پلی بستند و خندقی بکنند و نامه‌های خویش را درباره ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصور بن مهدی در بصره و بیعت عباس بن موسی هادی در کوفه و بیعت مطلب بن عبدالله در موصل، برای مأمون و خلع کردن محمد در رجب سال صد و نود و ششم رخ داد.

به قولی کسی که هنگام نزول طاهر از جانب محمد عامل کوفه بود فضل بن عباس بود.

ابو جعفر گوید: وقتی آن کسان که گفتم بیعت مأمون و خلع محمد را به طاهر نوشتند، طاهر آنها را در محلشان به جای نهاد. داود بن عیسی هاشمی را نیز بر مکه و مدینه گماشت، یزید بن جریر بجلی را ولایتدار یمن کرد، حارث بن هشام و داود بن موسی را نیز سوی قصر بن هبیره فرستاد.

در این سال طاهر بن حسین مداین را از یاران محمد گرفت سپس از آنجا سوی صرصر رفت و پلی بست و به صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟

گویند: وقتی که طاهر، حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصر بن هبیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده و با مأمون بیعت کرده، محمد بن سلیمان سردار و محمد بن حماد بربر را فرستاد و دستورشان داد که در قصر به حارث و داود شبیخون بزنند. به آنها گفته شد اگر از راه بزرگ بروید این از آنها نهان نمی‌ماند، راه را کوتاه کنید و سوی فم الجامع روید که محل بازار است و اردوگاه، و در آنجا فرود آیید و اگر خواستید، به آنها شبیخون برید که نزدیکشان رسیده‌اید.

گوید: آنها کسان را از یاسریه به فم الجامع فرستادند، خبر به حارث و داود رسید که با سواران زبده برنشستند و پیادگان را فراهم آوردند و از گذاری که در سورا بود سوی آنها که پهلوی سورا فرود آمده بودند عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر محمد بن زیاد و بصیر بن خطاب را به کمک حارث و داود فرستاد که سپاهها در جامع فراهم آمدند و برفتند تا ما بین نهر درقیط و جامع با محمد بن سلیمان محمد بن حماد مقابل شدند و نبردی بسیار سخت کردند که بغدادیان هزیمت شدند، محمد بن سلیمان فراری شد و سوی دهکده شاهی رفت و از فرات گذشت و از راه صحرا سوی انبار رفت. محمد بن حماد نیز به بغداد بازگشت.

یزید بن حارث گوید: وقتی محمد بن حماد بربر وارد بغداد شد محمد مخلوع، فضل بن موسی هاشمی را به کوفه فرستاد و وی را ولایتدار آنجا کرد و ابو السلاسل و ایاس حرابی و جمهور بخاری را نیز بدو پیوست و دستور داد که در رفتن شتاب کند.

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: «خدایا در این سفر از تو برکت می‌خواهم.»

گوید: خبر به طاهر رسید که محمد بن علاء را فرستاد و به حارث بن هشام و داود بن موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن علاء در دهکده اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزد او فرستاد که: «من شنوا و مطیع طاهرم، بیرون شدن من از روی حيله با محمد بود، راه را بر من بگشای تا سوی طاهر روم.»

محمد بدو گفت: «نمی‌دانم چه می‌گویی و آن را نمی‌پذیرم و منکر آن نیز نمی‌شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاهتر و آسانتر را پیش گیر.»

گوید: فضل بازگشت، محمد به یاران خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم.» چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می‌پنداشت محمد بن علاء از او ایمن است اما وی را آماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابو السلاسل به دفاع از او نبرد کرد تا بر نشست و بدو گفت: «این وضع را به نزد امیر مؤمنان یاد کن.»

گوید: یاران محمد بن علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمتشان کردند و پیوسته از آنها می‌کشتند تا به کوئی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمد آنجا بودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصار شده بود و هر روز کمک و صله‌ها و خلعتها از جانب محمد بدو می‌رسید. وقتی طاهر نزدیک مداین رسید که دو فرسنگ با آنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نماز کرد و تسبیح بسیار گفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفری می‌خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روز مداین.»

گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانه کرد. هادی بن حفص را نیز بر مقدمه خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طبلهای وی را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش روی جماعت بودند به آخرشان می‌پیوستند، برمکی می‌خواست صفها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می‌کرد درهم می‌ریخت و کارشان آشفته‌گی گرفت که گفت: «خدایا از فروماندگی به تو پناه می‌بریم.» آنگاه به دنباله‌دار خویش گفت: «راه کسان را باز بگذار که من سپاهی می‌بینم که خیری به نزدشان نیست.» پس سپاهیان از هم پیشی می‌گرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرود آمد و قریش بن شبل و عباس پسر بخاراخذه را سوی در زیجان فرستاد، احمد بن سعید حرشی و نصر بن منصور مالکی بر کنار نهر دیالی اردو زده بودند و نگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به در زیجان مقابل احمد و نصر بن منصور رسید و کسانی را سوی آنها فرستاد که در میانشان نبرد چندانی نرفت و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت و سوی صرصر رفت و بر آن پل بست و همانجا فرود آمد.

در این سال داود بن علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بود) و برای مأمون بیعت کرد و در مکه و مدینه از کسان برای وی بیعت گرفت و این را به طاهر و مأمون نوشت آنگاه به خویشتن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیله داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی خلافت به محمد رسید داود بن عیسی را به مکه و مدینه فرستاد و عامل رشید را از مکه معزول کرد. عامل رشید بر مکه محمد بن عبد الرحمن مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت ما بین مردمش با وی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد و نود و سوم و چهارم و پنجم سالار حج نیز بود و چون سال صد و نود و ششم در آمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده و از عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بود و دستور داده بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آنرا گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده‌داران کعبه و قرشیان و فقیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند- و یکیشان خود داود بود- فراهم آورد و گفت: «می‌دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به نزد بیت الله الحرام، از ما و شما چه پیمان و قرارها گرفت که با مظلومشان باشید، بر ضد ظالم، با تعدی دیده باشید بر ضد متعدی، و با خیانت دیده باشید بر ضد خیانتگر. دیده‌ایم و دیده‌اید که محمد با دو برادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودک شیرخواره صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته‌اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه برون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده‌است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما تابع رای تو است ما نیز با تو وی را خلع می‌کنیم.» گوید: با مردم مکه نماز نیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره‌های مکه بانگ زند که نماز جماعت به پا می‌شود. و چون وقت نماز نیمروز شد، و این به روز پنجشنبه بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود ابن عیسی برون شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبر را برای وی ما بین رکن و مقام نهادند که بر آن بالا رفت و بر آن نشست و بگفت تا سران و بزرگان قوم به منبر نزدیک شدند. داود سخنگویی گشاده زبان بود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم آمدند به سخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا را که مالک ملک است و ملک را به هر که را خواهد زبون کند که همه خیر به دست اوست و به همه چیز تواناست^۱» شهادت می‌دهم

۱. قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تَعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُدَلِّلُ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ

عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۳: ۲۶.

که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی‌همتاست و بی‌شریک و بپا دارنده عدالت. خدایی جز او نیست که نیرومند است و حکیم. شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست که او را با دین فرستاد و پیمبران را بدو ختم کرد و او را رحمت جهانیان کرد که خدای در میان متقدمان و متأخران بر او درود گوید.

«اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهر شما می‌آیند و مسلمانان به قبله شما رو می‌کنند. می‌دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد و عبدالله بیعت گرفت از شما پیمان و قرار گرفت که مظلومشان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن یاری کنید. آگاه باشید که شما دانسته‌اید و ما نیز دانسته‌ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغاز کرده و خلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده بود عمل کرده و بر ما و شما رواست که وی را از خلافت خلع کنیم و آنرا به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را بشهادت می‌گیرم که محمد بن هارون را خلع می‌کنم چنانکه این کلاه خویش را از سرم بر می‌دارم.» و کلاهش را از سرش برداشت و آنرا به طرف یکی از خدمه که زیر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود به رنگ قرمز. یک کلاه سیاه هاشمی آوردند که آن را به سر نهاد سپس گفت: «با عبدالله مأمون امیر مؤمنان به خلافت بیعت می‌کنم، برای بیعت با خلیفه خویش برخیزید.»

گوید: جمعی از سران یکایک به نزد وی بر منبر بالا رفتند و به خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فرود آمد. وقت نماز پسین رسیده بود که با مردم نماز کرد. آنگاه به یک سوی مسجد نشست. مردمان گروه گروه با وی بیعت می‌کردند، مکتوب بیعت را برای آنها می‌خواند و دست به دست وی می‌زدند. چند روز چنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بود نوشت و دستور داد که با مردم مدینه نیز چنان کند که وی با مردم مکه کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داود آمد که در مکه بود بی‌تأمل به خویشتن با جمعی از فرزندان خویش به آهنگ مأمون که در مرو بود حرکت کرد از راه بصره، سپس از راه فارس، سپس از کرمان تا در مرو به مأمون رسید و معلوم وی داشت که با وی بیعت کرده و محمد را خلع کرده و مردم مکه و مدینه بدین کار پرداخته‌اند. مأمون از این خرسند شد و برکت مکه و مدینه را مایه میمنت شمرد که نخستین کسان بودند که با وی بیعت کرده بودند، و نامه‌ای نرم و ملاطفت آمیز به آنها نوشت و ضمن آن وعده خیرشان داد و امیدوارشان کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای مکه و مدینه و اعمال آن از نماز و کمکها و خراج، ولایتداری عک را نیز بر آن افزود و سه پرچم برای او بست و به ری نوشت که پانصد هزار درم به او کمک دهند.

گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شد که به حج برسد، برادرزاده اش عباس بن موسی نیز با وی بود، مأمون سالاری حج را به عباس بن موسی داده بود که با عموی خویش داود برفتند تا به بغداد رسیدند به نزد طاهر بن حسین که حرمتشان کرد و تقرب داد و نیک یاری کرد و یزید بن جریر قسری را که ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار با وی فرستاده یزید بن جریر، برای آنها تعهد کرد که قوم و عشیره خویش را که شاهان و اشراف یمن بودند استمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی برفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن موسی مراسم حج را بپا داشت و چون از حج باز آمدند، عباس برفت تا به نزد طاهر بن حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی بر کار خویش در مکه و مدینه بماند، یزید بن جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه‌ای از طاهر بن حسین بر آنها خواند که وعده عدل و انصافشان می‌داد و به اطاعت مأمون ترغیبشان می‌کرد و از عدالتی که مأمون بر رعیت خویش گسترده بود خبرشان می‌داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیرفتند و از آن خوشدل شدند، برای مأمون بیعت کردند و محمد را خلع کردند. یزید بن جریر با آنها رفتار نکو پیش گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مأمون و طاهر بن حسین نوشت که بیعت را پذیرفته‌اند.

در این سال محمد در رجب و شعبان نزدیک به چهار صد پرچم برای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بر همگیشان امارت داد و دستورشان داد که سوی هرثمه بن اعین روند که حرکت کردند و در ماه رمضان در جملتا چند میلی نهروان تلاقی کردند که هرثمه هزیمتشان کرد و علی بن محمد نهیکی را اسیر کرد و او را سوی مأمون فرستاد آنگاه هرثمه حرکت کرد و در نهروان جای گرفت.

در این سال گروهی بسیار از سپاهیان طاهر از محمد امان خواستند و سپاه طاهر آشفته شد. محمد بر کسانی از یاران طاهر که به نزد وی رفته بودند مال فراوان پخش کرد و ریشهایشان را از بوی خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمد امان می‌خواستند و سرانجام آن؟

یزید بن طاهر گوید: وقتی طاهر سوی نهر صرصر رفت آنجا نبود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه‌ها که محمد می‌داد به نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیک پنجهزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر برون شدند که محمد از رفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامهایشان را جزو هشتادیها ثبت کرد.

گوید: چند ماهی بر این حال بیبودند، محمد جمعی از حربیان و دیگران را که در خور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دهکده شاهی و نهروان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد تنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آذوقه برای آنها فرستاد و به مقرری کمک داد و آنها را حفاظ کسانی کرد که پشت سرشان بودند. و نیز محمد جاسوسان میان یاران طاهر پراکند و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کرد که بر طاهر بشوریدند و بسیار کس از آنها از محمد امان خواستند، هر ده کس از آنها طبلی داشتند که سر و صدا کردند و غوغا کردند و برفتند تا به نزدیک نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر، یاران خویش را دسته‌ها کرد و بر هر دسته می‌گذشت و می‌گفت: «کثرت اینان که می‌بینید فریبتان ندهد و امان خواستن آنها مانع کارتان نشود که ظفر قرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، بسا گروه اندک که به اذن خدای بر گروه بسیار غلبه یافته و خدا یار صابران است.^۱»

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند و لختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به شانه‌های مردم بغداد زد که پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هر چه را از مال و سلاح در آن بود به غارت بردند.

گوید: خبر به محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند و خزینه‌ها بیرون آوردند و صله‌ها داد، مردم حومه‌ها را فراهم آورد و کسان را به خویشان از نظر گذرانید و هر که را نکو منظر و نیک رونق می‌دید بدو خلعت می‌پوشید و سردار می‌کرد، هر که سردار می‌شد ریش وی با بوی خوش آکنده می‌شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام گرفتند.

گوید: به سرداران نوکار خویش هر کدام پانصد درم داد و یک شیشه بوی خوش. به سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدو خبر دادند که کس فرستاد و به آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالتشان کرد و کوچکتران را بر ضد بزرگتران تحریک کرد که به روز چهارشنبه شش روز رفته از ذی حجه سال صد و نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به امین بگوی خدا را به یاد آر
که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش
طاهر که جانم به فدای او باد
با ملایمت و لوازم کافی
زمام ملک را به کف آورد
و با گروه سرکش نبرد می‌کند
ای پیمان شکنی که پیمان شکستش
او را به تسلیم کشانید

۱. كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ ۲: ۲۴۹.

و عیوب وی از خباثتش نمایان است
 شیر با حمله‌های خویش بیامد
 همراه شیران خون آشام
 فرار کن اما از کسی همانند وی
 مفری نیست، مگر
 سوی جهنم یا سوی هاویه.»

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند و کار بر محمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «قوم را دریاب و کار خویش را جبران کن که قوام ملک تو به سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملک را به تو پس دادند، دلیری و سرسختی آنها را دانسته‌ای.»

گوید: اما در کار آنها لجاجت کرد و بگفت تا با آنها نبرد کنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهسانی را که با وی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به آنها پیام داد و آنها به طاهر پیام دادند که از آنها گروهان گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت و آنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس از آن طاهر پیش رفت و به روز سه شنبه دوازده روز رفته از ذی حجه به بستانی رسید که بر در انبار بود و با سرداران و سپاهیان و یاران خویش در آنجا فرود آمد. کسانی از سرداران و سپاهیان محمد نیز که از طاهر امان یافته بودند در بستان و حومه‌ها فرود آمدند که همگی را به هشتادپها پیوست، سرداران خاص و فرزندانشان را دو برابر داد و به آنها و بسیاری از مردانشان چیز داد.

گوید: زندانیان از زندانها نقب زدند و از آن برون شدند، کسان به فتنه افتادند و مردم خبیث و بد کاره به اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد و صالح به محنت افتاد و وضع مردمان بد شد، مگر کسانی که در اردوی طاهر بودند که مراقب حالشان بود که دست بی‌خردان و بد کاران را باز نمی‌گذاشت و با آنها سختی می‌کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبرد کرد چندان که دو گروه فروماندند و ولایت به ویرانی رفت.

در این سال عباس بن موسی از جانب طاهر سالار حج شد، و برای مأمون دعای خلافت گفت و این نخستین بار بود که در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می‌شد.

آنگاه سال صد و نود و هفتم در آمد.

پایان جلد دوازدهم

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

Email: Farhad_1984@ymail.com